


بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۱۳۸۲

۱۰۴۷۵-ن

	کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب	کتاب مجموعه ۱ اخبار (برین) ۲ اخبار (برین)
	مؤلف زکات‌المدین زمرانی
	موضوع
	شماره قفسه ۸۹۵۹
۸۶۹۱۴	

خطی - فهرست شده
۸۹۵۹



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the left page of the manuscript. The text is dense and fills most of the page area.



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the right page of the manuscript. The text is dense and fills most of the page area.

در چهار در استین رخت
 (در چند جایین نوشته است که در چهار
 در استین یک رخت و جای میباید اند و این
 بسیار عجیب است زیرا استین هر چه فراخ و
 بزرگ و جای در باشد چگونه در هر در
 در آن جای یک رخت و بیرون یک رخت ؟
 و در فرسنگ نهد ام که استین بجز آنکه در
 اصول و اصطلاح است بجز دیگر باشد و شاید
 مقصود از رختین در استین تصرف کردن
 به اختیار گرفتن باشد و الله اعلم)
 فضای طاحان و طحان و بنادان و آنچه
 بر آن مانده ۱۹۸
 (در اینبارت بریاید که این جملات را
 آوازهای مخصوص بوده که در مجلس بزرگان
 میخواندند - حاکم امروز آوازهای
 مخصوصی میشنود و آن در آن در است
 و طبیبی که در آن است که از خطاطی
 و آنجا آن زمان در خور توجه است)
 خالدين بركات بالاوسلم بخت ۱۲۵
 قمران خود را بنامد آنجا که برساند ۱۲۶
 (اینجا و صفحه ۲۶۱ نام قمران آورده و سیاق مطلب
 طور است که برساند صاحب این لقب نام
 انوشیروان و در قرن اول نقد است و او
 وفات کرد که برین نام با این خصوصیت برین نام
 موضوع تازه است چه قمران معنی برادر
 شجاع است و در اینجا نام شخص نیست و معنی
 پهلوان و زور آوری هم در آن است و آنچه
 سیاق عبارت و قریب به طلب برساند نوعی شکر
 و در هر جای صاحب و خواجه قمران بر میگردد
 موضوع حاضر وقت است)

حکایت صفحه ۲۲۲ و دنباله آن که به هم میرسد
 عجایب با جعفر میرسد موضوع تازه است
 که در یکجا از تاریخ نیست و در عین حال که
 با آنها مخالف است بقدر و قبل از دیگر است
 در چندین محل و مورد و مقام خطاب یا هلا
 جانیکه طرف بر باشد و اگر زن باشد ماهانه
 آورده و چون در فارسی عبارتی که قانع تمام
 باشد نبوده عین عبارت را که یا هلا باشد آورده
 و این وقت از این ترجمه و اسات که بر آن
 ۱۸۵ و ۱۸۴
 از خصوصیات اطباء کی بی هم نیست که در
 کلمات که امروز میگویند آمده و می شود
 غرضی خود که در کلمات خود اکنون و گذشته
 و محسن دستور و تو خای دستور ۲۳۱ و ۲۳۲
 پاره تغییرات در آن است و بیلا و جملات
 یک روز وقت صبح رعد در بخت و باران در است
 که صرف نظر از سلاطین در آن جمله تغییرات در آن
 که در نزد حق نفیر فارسی دیده اند یکی در بخت رعد
 و دیگر باران در است که معنی باران باید یا باران
 قصص جابر بن حیان به و استن الکبر و بارانیکه
 یکی بر یکی نیز بر ریاضت و دست علوم حاصل کرد
 جزو آن و معادلات او به و تاریخ و جغای که از این
 نام بعضی که به در ضمن مطالب مانده کتاب حواص
 جابر بن حیان صفحه ۲۱۹ و ملحق التوارد ۱۳۰
 که در میان و زمره مخصوص بر یکسان در بغداد و نام آن
 که باب الکبر داشت ۳۱۰
 (بناظر که نزدی سرافق در مذهب بی این جزو آن و
 اخبار این بزرگان به اینجمله بیان نیز که یاد شده و این
 و اینها بی این هم به اینجا تمام میرسد ولی آنرا و او
 که اینها بی نام و آن افغان حاکم که مراد از حق است
 بلند آوازه کرده و او را میگوید -

۱۹۴
 ۱۶ و ۱۷
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۱۴
 ۵

برخی لغات بازی آورده که در	صفت	صفت	صفت
جای خود را نگاری دارد	صفت	صفت	صفت
تجسم ۱۱۱	۱۹	۱۹	۱۹
انتقال ۱۱۱	۱۹	۱۹	۱۹
استیلا ۱۱۱	۱۹	۱۹	۱۹
و کلیلر معنای سب و قه	۱۹	۱۹	۱۹
اصطلاح ۲۲	۱۱	۱۱	۱۱
نکات ۱۱۳۹	۱۱	۱۱	۱۱
جوان طعنه و دلیل است ۲۱	۲۱	۲۱	۲۱
میخواهم که این از این است ۲۱	۲۱	۲۱	۲۱
حذف ۱۱۱	۱۱۱	۱۱۱	۱۱۱
نیکه زدی بنهاره بود و فراموش کرده ۸۶	۸۶	۸۶	۸۶
موضوع فال زجر و فیض بر راجع که	۵۵	۵۵	۵۵
از اعال غریبه است ۵۵	۵۵	۵۵	۵۵
میکنند : گفت و نیکه ده هزار	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
دینار از خود میو کند ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
زنی کردن بجای از دواج : و برده	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
دینار زنی کرد ۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
استعاره : و جهان گنده کرده که نوی	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
افزون : و فرغ را از این زمین می افکند ۵	۵	۵	۵
و در کس تیره و خوش در یک گفت و برافش	۱۳۹	۱۳۹	۱۳۹
نکته ۱۳۹	۱۳۹	۱۳۹	۱۳۹
برشته ۱۳۹	۱۳۹	۱۳۹	۱۳۹
در روز کار رسید مراد سخت سراسر ۱۵۲	۱۵۲	۱۵۲	۱۵۲
از کسی که در آن است روایت آمده و نام برده شده که	۱۵۲	۱۵۲	۱۵۲
در جای دیگر نیست و حکایت تاریخی دارد مانده	۱۵۲	۱۵۲	۱۵۲
عسی بن مردوان بن مردوان ۲۵۷	۲۵۷	۲۵۷	۲۵۷
علی بن عسی بن اردا ۲۵۷	۲۵۷	۲۵۷	۲۵۷
مردمان گشته مانده طالع او گرفته بود	۲۵۷	۲۵۷	۲۵۷
و کین حکم کرده ۱۵۳	۱۵۳	۱۵۳	۱۵۳
نهالی از این میو کند بازاری ۱۵۶	۱۵۶	۱۵۶	۱۵۶
میو کند که در صفحه ۱۱۴ هم آمده همین و او	۱۵۶	۱۵۶	۱۵۶
در زبان پهلوی نموده خاصی که بعد از تیره و تار	۱۵۶	۱۵۶	۱۵۶
و در نشر قریبای بعد دیده شود	۱۵۶	۱۵۶	۱۵۶

۱۲۱
 ۵



آشنائی بھی برکمی با علم نجوم و احکام آن و لکاهی و اطلاع او از انجمن برشش ام و بیست و نه آن

امتداد و زمان وزارت برگیان (عسال و ۹ و ۱۵ و ۹۰)
حکایت نامه و برخوردن یکی باگودی و دشمنی راه که شاخ تیز است و بسیار شدن یکی از کرب و دریا نازدانی بگو
به نیت رفع شامت که عقیده بند و ان بوده و اطلاع کسی بر عقاید و خرافات دیگران و نکته دقیق لغوی
در اینجا کتب مندرج است: (.... و او را تیزی پیش آید صواب آن باشد که او تازی کند) که چنین معلوم نمید
تازی مخالف تیزی است ص ۳۸ یا بجای کمره اضافی: و شعر خوشی میاندازد و بنی ۱۲۹

فصل گفت ای اعراب از کی می آید و از کی برفتی ۱۲۷

ترین درین جمله : از زمین نزدیکترین یا از زمین دورترین $\frac{۱۲۷}{۸}$

ضمیر جمع برای اسم: آن کدام قوم اند $\frac{۱۲۷}{۱۵}$

استعاره نادر: دو بیت با خود راست کرده ام $\frac{128}{17}$

علویه نینداشتی دیوانه و خشم گرفت و قیامت از او برخاست $\frac{۴۵}{۱۶}$

می آیم - می آمد - می آورد ۴۵ می آئی - می آوری - می آمد ۴۶ (در کتاب رعایت این اصول و مواظبت شده و نیز منقصد و مبادا نوشته)

می بردن - می آمدن - نمی بودم - می افتاد - می آیم ۱۴۸

ساخته بودن در معنی حاضر بودن : نفقه خود مطالبت خواهم کرد انرا ساخته بشم $\frac{14}{16}$

نظامی ضمیر: زنگ ملعونہ $\frac{27}{7}$

[illegible]



و آثار ایشان در میان مردم مشهور تر از آنست که کسی آنرا از کار تواند
 کردن خوانندگان و شنوندگان را اخبار ایشان حکایتی مصنوع و سخی
 موضوع آمدی و بنصیبی آن حکم نکردی تا **آخر شهر مرداد** و بنیادی
 عربی در کلاهی دین بیت و وصف حال ایشان میکنند **شعر**
 من لمق منهم لاجت سیدم **مثل النور** و التي يضي بها الناس **يد سبب**
 که مرآت خجسته این اخبار بعث کرد ایندین بود دوم که آید ترست آنکه جابر
 جنان الصوفی رحمه الله که از مشاهیر رجال و خواص عبید مولا ناجف
 محمد الصادق بوده است با آن جماعت انصالی و معرفتی داشته است و در
 تصانیف خویش بحد موضوع ذکر ایشان کرده است و شکر ایشان گفته و
 از تقی چنین شنیدم که جابر دفع الله در خانه ایشان را با عبودیت مولا
 دعوت کرده است و آشنایی با ایشان از سر و حکمتی خالی نبوده است
 و چون هر دو ملقب بالرشید از آن خبر یافت در استیصال ایشان با علم
 کرد که معارست من بیشترید که احوال ایشان تبرک کردم و آنچه بدست آمد
 از اخبار ایشان اتم گرفتم و در ترجمه آن شروع بنویسم تا دوستانی را که
 تازی ندانند از مطالعته آن انتفاعی باشد و آثار آن کریمان مددش
 نکرده و اخبار من را ایشان محبوب کرده آید و اتفاق ذلک فی شهون
 سنه سبع و تسعين و مائة و ثمان مائة و ثمان مائة و ثمان مائة

۵۶۷
 تاریخ

معه نامنه و طول و قوت و نحوه **خسرو بن ملک**
روایت کند قاسم بن عباس از هشتم بن عماد از ابرهیم بن علی صاحب که گفت چنین
شنیدم که پدر آن بر ملک بر ملک بخوش بوده اند و بر ملک همان مذهب داشت
و مردی بر ادب بود و در آداب فرس و سحر و از ادب اسلام هم حقیقتی حاصل
کرده بودند تا آن در میان مردمان مذکور معروف شد بیکار و بدکاره نمید
الملك بن مروان آمد و بخواص و بطلان و ندیمان و ثقات او اتصال یافت
و ایشان را با او عجبی بدیدار آمد و با او مخالفت و مصادمت کردند و
روزی یافت خوشی برایشان کرد و ایشان او را اجابت کردند و بنزل او
شدند و چون ظرف و شیرینی بخوبی او بدیدند و او بدانت که خود را
در دل ایشان جای کرده ایشانرا گفت ای دوستان بدانید که من از خاندان
ملک ام و اگر چه بچشم سابق و قضای خدای تعالی که بر همه خلفان برانده است
آن دولت را بزرگوار شدن است پیوسته نفس من بامن منازعت میکند
و همت من مرا میرنجاند تا ازین دولت حقیقی یابم اگر چه در ملت و دین مخالف
شمام و من قصد این حضرت و رثبت شما بان طمع کردم تا بواسطه شما
با این پادشاه قریبی یابم و از خدمت و سیلنی سازم که نعمت با او جداد
خوش بدان زنده کنم و احوال اهل بیت و سلاطین بان نماند که در مثل
چنین گویند که هر کس که بمنزلت دون قناعت کند و بر حصول همت

و مهری رزین بر نهاده و آنرا پیش ملک بنهاد ملک در مهر نامسلی
کرد پس آنرا بکشاد و از میان سقط حقه کوچک هم با مهر و بیرون
آورد و مهر و بکشاد و بانه حین بیرون آورد صورت مافی رزین مرصع
بجواهر و یوایت در آن پیچیده آنرا بر کف دست نهاد و دست بر جانب
دراز کرد و ماهی یک از دست او بر چست و خود را در زیر انداخت و هم
در آن حال سر از آب بر کرد و آن انگشتری که ملک در آنرا انداخته بود در
دهان می آورد و یک یک بر زمین سخت بر می جست تا پیش ملک رسید
و با بیستاد ملک انگشتری از دهان او بیرون و ماهی را با سقط نهاد
و سقط را میزد و در مجازن داد من و دیگران حاضران تعجب فرمودند
عبد الملك گفت واقعه که من مثل این فشیده ام قاسم بن عباس گفت این
حکایت نزدیک من از آن حدیثهاست که نشاید که با هر کسی و هر مومنی
کنند و مثل این مثل آن بازار کانت که بچین رفت و بضاعتی آخا برد
که در چشم ملک جبین بزرگ آمد و بدان سبب نزدیک او منزلت رفیع
یافت تا روزی که میان ایشان محقق میرفت در اثنای آن حدیث بازار کانت
گفت ایها الملك رزین عراقی طابری باشد که خلقت او میان اشتر و مرغ
است از قناعت و گردن و طلف او بان اشتر ماند و با لها و منقارش مرغ
و آهن و اشکانش بخورد ملک گفت این آفت که هرگز نتواند و بعد از آن بازار کانت

جفا کرد و او را دروغ زن خواند و بیش خود را داد باز از کان ازان سخت رنج
دل شد و بر او می آمد که او را بدو دفع منسوب کنند و در آن ملک بدو مثل
زشت از چنین بازگشت و به بصر آمد و کس بیادیه فرستاد تا صد جفت شتر مرغ
بیاورند و ایشانرا بچین ببرد چون میرسد رسید ملک را از قدم او خبر داد
ملک گفت دروغ زن باز آمد بگوید تا بیاید چون باز از کان در آمد و پیش
ملک بایستاد ملک گفت ای کذاب کجا بودی باز از کان گفت نه ای ملک من
کذاب نیستم و اینک بر صدق سخن خوشن کواها را آورده ام ملک گفت
کجا اند کواها باز از کان گفت تا شتر مرغ را پیش ملک آوردند و ایشان
و ششهای آنها پیش ایشان نهاد و ایشانرا فرو می بردند و ملک را شهاب
با ایشان می گزید و عجمها می کردند تا آن آهن و آتش جلد می زدند ملک
از باز از کان غذا خواست و بجای او کرامتها کرد و او را صندلها بخشید و شتر
او را بجال اول برد و گفت پس ازین سخن بگو که دل آنرا قبول نکند تا ترا
یک سال در طلب آن نکا بوی باید کردن و رنج سفر کشیدن
و چنین مونت و مشقت و زحمت و سختی را تحمل بودن

الحکیم خالد بن برمک

ابوالحسن احمد بن خدیجه گوید چنین شنیدم که ابو جعفر منصور در آن
وقت که خواست که قصر بغداد بنا دهد اندیشه کرد که ایوان کسری که

تبدیل است باز شکافند و آجر آن بران قصر بکار برد و میان مداین و بغداد
هفت فرسنگ است خالد بن برمک را بخواند و با او در آن مشورت کرد
خالد گفت یا امیر المومنین مرا این رای صواب نمی آید منصور گفت چرا گفت
زیرا که ایوان مداین اگر چه اکابر بنا آن خواسته اند تا ایشانرا ذکر باشد
امروز نفروذ کر آن باطل اسلام راجع است که ایشان بر آن کش که آن بنا
نفرمیکرد و خود در آن قدری و قوی صورتی است غلبه یافته اند
و غالب در هر حال بغیر مغلوب نرا و از تر باشد و با آنکه چنین است
یا امیر المومنین مصطفی علیه السلام طالب علیه السلام آنجا است ابو جعفر
گفت ای خالد تو هرگز دست از نصرت دین خویش و تعصب هم بنداری
خالد گفت اگر چنین است که امیر المومنین میگوید هم عجب نباید داشتن
و لیکن من دین استشارت الانبیاء امیر المومنین نمی کنم زیرا که گفته اند
المستشار مؤتمن من امانت خویش بگذارم اکنون رای امیر المومنین
است چنانکه داند میکند ابو جعفر رای خالد را مخالفت شد و بفرمود
تا یک جانب از گوشه استیبد باز شکافند و چون بگریزند در شکاف
و بیلاوردن آلات چندان نفقه شده بود که مثلاً از نو کردندی آن فغان
بان مبلغ زبیدی ابو جعفر بفرمود تا ازان باز داشتند و خالد بن برمک
بخواند و او را آن حال خبر داد و گفت اکنون چه میگوید خالد گفت چون

دست دران کار زدی اگر خشتی بن درم بر تو آید نقصان با غم باید
 رسایند و من در اول کار آنچه صواب بود با تو بگفتم و دران وقت رای
 آن بود اکنون که ایندا کردی عیبی تمام باشد که گویند خلیفه خواست
 که بناء که اکلان کرده اند باز شکا فدازان عاجز شد ابو جعفر را دل باید
 نداد که چندان مال در شران کار کند دست از ان برداشت و بفرمود
 که تا در بغداد خشت بزدند و در ایوان نهادند و فخر چنانکه او را
 مراد بود بگردند **حکایت** گویند چون منصور در کار عیبی
 موسی در مانده به بخواست که ولایت عهد بنفش مهدی دهد
 و عیبی از جانب منصور در خلع خویش امتناع میکرد منصور خالد را
 برمک را بخواند و گفت یا خالد می بینی که عیبی چون سخت در این مانده
 است و سخن من قبول نمیکند تو با او چیزی بگویی و اگر این کار را چیلند
 داری باز غای که مراد بن هیچ رای نمی نماید خالد گفت منت دارم
 یا امیر المؤمنین بفرمای تا می مردان بزرگان شیعت که توانا رکنی
 با من بیایند منصور بران جمله بفرمود و آن سی مرد معروف بر نشینند
 و با خالد نزدیک عیبی بن موسی رفتند و بیغام منصور بدو رسانیدند
 عیبی گفت من خود را خلع نمی کنم که این کار خدای مراد داده است خالد بن
 برمک با او از هر وجهی درآمد و او را هم وامید کرد فائده نداشت

خالد برخاست و با آن سی مرد بیرون آمد و شیعت را گفت که شما دین چه
 میگویند گفتند اینک سخن او با امیر المؤمنین بگویم و هر چه ترا با او و او را با تو
 رفت شرح دهیم خالد گفت نه با امیر المؤمنین بگویم که او سخن ترا الحجاب
 کرد اگر عیبی پس ازین انکار کند ما کواهی دهیم گفت چنین کنیم خالد گفت
 صواب اینست و من امیر المؤمنین را برادر و مطلوب برسانم و باز نزدیک ابو جعفر
 آمدند و گفتند عیبی سخن ترا اجابت کرد ابو جعفر توقیعی به بیعت بپوش
 بیرون فرستاد و با آفاق بیوشت چون خبر عیبی رسید که خالد و ان شیعت
 چه گفتند پیش ابو جعفر رفت و آنرا که ایشان گفته بودند در معنی تقدیم
 مهدی بر خویش و اجابت انما س ابو جعفر انکار کرد و بخدای پرو داد از ان
 سرا و در گذرد ابو جعفر خالد و انتخاب را بخواند و از ایشان پرسید گفتند
 ما کواهی دهیم که او خود را خلع کرد و او را زسد از ان مراجعت کردن ابو جعفر
 کواهی ایشان قبول کرد و پس از ان حق خالد بشناخت و مهدی و را هم
 شکر کرد و جزالت رای و دران کار بداشت **حکایت** احمد بن
 حنبله روایت کند که شنیدم که چون مهدی بری رفت روزی خواست
 که ناقله که در میان شهرست به بیند خالد بن برمک را بخواند و با او
 در حدیث آمد و ان روز روزی خوش بود و هوا بی صافی ناکاه غباری
 از ناحیت قزوین برخاست چون خالد آن غبار دید و دران ناامنی

وعد
 انکه سوره الشرح
 در کتب است

گفت یا امیرالمؤمنین م این ساعت بفرمای تا لشکر با سلاح بر نشیند و با تاج
 روند و بر سر ترم و اخیاط باشند و دست از کاهلی و غفلت بدارند که این کوه را
 لا محاله بسجی باشد مهدی همچنان بفرمود و جمله اهل لشکر با عدت و سلاح
 بر نشستند و بر تعبیه جنگ روی بشعبه قرین نهادند در آن میان
 بیکریزند چندان بزکوهی و اصفاف و خوش دیدند که از آن درها و دروا
 بیرون آمدند و بجزایر کردند لشکر مهدی را از آن حال آگاه کردند و در شوق
 بازگشتن خواستند خالد اکون چون بفرماند بفرمای تا بدان خواست
 کنند و جنگ را ساخته باشند لشکر بر حکم فرمان برفتند در ساعت چلکی
 لشکر بدیدند که به یکجا را از آن درها بیرون آمدند و آن لشکر را شتعد
 جنگ یافتند و مسلمانان شمشیر در نهادند و جنگ اندک خواستند بکشند
 و اسیر گرفتند و غنیمی و از بدست آوردند و با سلاست و ظفر بازگشتند
 و لشکر دلم با خود چنان تقدیر کرده بودند که بر لشکر مهدی فرصتی نباشد
 و خدای تعالی ایشان را نوید کرد باید بته و توفیق پس مهدی خا لدین
 بر ملک را گفت و هیچ توجیه و استی و بان اشارت که کردی بجه دلیل
 رفتی گفت یا امیرالمؤمنین چون هوا چنان صافی کردی چنان دیدم که از آن
 جانب بر خاسته اند که آن کوه را بکشند باشد الاسواران با چهار پایان
 بسیار گفتم لشکر را ساخته باشند و جنگ را بر قصدی بودی اگر خدای

دختر کرام
 انیت و اهل
 بوده با شتر اگر فاشتم
 با شتر که از اول کاش
 این جا بنشین
 با شتر سوار
 موجی که در دست و غم
 نیست لای الهی
 و بعد از این که انتم
 دیده شود اسیرین
 یا بر اهلین بزار
 اگر در شتر بفرمایید
 بدویم چه بیدار
 شکار و قتل

اگر نوردم را بر نفس عهد و سوگند تکلیف کنی پس ازین کنی بشوکت
 میا لانت نکند چه کویی یا امیرالمؤمنین اگر آن کار که جنم من می بیند و می
 پیش از آن باشد این مردمان جعفر را که هنوز بیلوع نرسیده است
 تسلیم کند و غار و حج و غز و خوش را با و با حق شوند هادی گفت والله
 که پیشند ام که شوند بجو گفت پس چه امین باشی یا امیرالمؤمنین اگر آن وقت
 جماعتی از بزرگان اهل بیت چون فلان و فلان طمع درین کار کنند
 این کار از دست فرزندان مهدی برون هادی در پیش گفت پس گفت
 بجو پنداری کردی مرا از کاری که من از آن خاف بودم بجو گفت اگر این
 از مهدی برادرت نداده بودی چنان واجب کردی که تو بدو دادی
 تا و را ولی عهد خویش کردی فیکف که مهدی از آن خود باز برداخت
 لیکن یا امیرالمؤمنین این کار بر حال خویش بگذارد و من ضامنم که چون
 جعفر بالغ شود هر دو را بیاورم تا پیش او خود را خلع کند و اول کسی که
 ست و در دست او نهاده شود باشد هادی سخن او پس برفت و پس از آن
 یک روز بیمار شد و جماعتی که با جعفر بیعت کرده بودند همه بهم آمدند
 و گفتند اگر هادی ببرد و این کار بهرون رسد بجو بن خالد ما را همه
 بکشد و یکی را زند نکند در میان آفتابی کردند که پس و نه هادی برسد
 و بجو را بکشند بگو از ایشان گفت هادی هنوز با آن نرسیده است

که دل از بیری باید گرفتن اگر از این بیماری بهتر شود ما با در کشن
 بجای نزدیک او هیچ عذر بنا ننند و از سر آن اندیشه برخاستند و هر شنبه
 این چنین گفت که روزی نماز پیشین در آن وقت که هادی چهار بود صرا
 بخواند من بترسیدم و بتجلیل رفتم و هادی بفرمود تا حاضر نماز از مجلس
 بیرون گردد و مرا گفت گاهی که من در رفتم و هادی مرا گفت در آن مجلس
 بنید رفتم و در بستم و نزدیک او آمدم گفت می بینی که این سنگ ملحق
 بجای بن خالده با من چه میکند و مرا چون می بیند و مع ذلک در موضع
 و مردم را بر من بزیان می آورد و برادر م هرون را با بل میکرداند و میخواهد
 که مرا بکشد و خلافت بدو دهد من ترسان طلب کردم که امشب بروی
 و هرون را بکشی و سر او تره یک من آوری و اگر خواهی که هم در سرای او را
 بکشی باید که ندبیر کار همه احیای طایفه آورده باشی تا از دست تو بچیند
 و اگر خواهی که این کار بیرون سرای او کنی پیغام از زبان من با وبری و بگوی
 که موسی ترا میخواهد چون او را از آن بیرون آورده باشی از راه بیکسوری
 و بکشی هر شنبه گفت چون این سخن بگوش من رسید کاری عظیم پیش من آمد
 و گفتن امیر المؤمنین دستوری دهم که غنی بگویم گفت بگوی گفتن امیر المؤمنین
 هرون برادر م ما در دم پدرت و پسر ز تو ولایت عهدا و راست اگر
 این کار کنیم پیش خدای تعالی چه جواب دهیم و پیش خدای تعالی چه عذر آوریم

م
ن
و
و
یا
ا
بر
ن

و مردمان در خواجه گویند هادی گفت و بیعت ترا کار با طاعت
 منست اگر چنین که گفتن بکنی و الا کردن تو بزم گفتن سبب و مطیع با امر الله
 گفت چون از این کار فارغ شوی آلا بوطالب که در حبسند همه را بیرون
 آوری و بگردن بزنی و اگر بسیار باشند بهری در دجله اندازی و چون
 ازین کار فارغ شده باشی بالشکری که با تو اند بکوفه شوی و از مقیمان
 در کاه کسی را که خواهی با خود ببری و هر کس که بکوفه باقی از عباسیان شربت
 و عمال ایشان از شهر بیرون کنی چنانش در شهر زنی و هر که انجام دهد حیات
 بسوزی و شهر را خراب کنی چنانکه اثری نماند گفتن یا مولای این کار عظیم است
 ساعتی بر در پیش افتند و گفت لا یند چنین بیا بید کردن پس برخاست و در
 سرای حرم رفت و مرا گفت هم آنجا باش تا چون وقت ذوال آید بروی و اینها
 از کار هرون کنی من بر جای خود دهنی بودم و شک نکردم در آنک مرا بکشد
 و آن کار که مرا کشته بود و بگوی را بفرماید بسبب آنکه می دید که من آن کار را جدا
 با سخن بر و بگو و ایندم و از سر کراحت اجابت و می کردم و خدای بزر
 گواست که من جان و دل داشتم که چون از پیش او بیرون رفتم بر اسب
 نشینم و بترک نفث بگویم و بر کوفه از جهان خالی و ستواری بنشینم
 چنانکه هیچ کس نام من نشنود تا آن وقت که بکلی ز ما دو کانه را فرمات
 حق در رسد چون هادی در سرای حرم رفت مرا جان زد و دل آمد که او بدان

سبب مرانگاه دارد که مرا بکشد و ترا و فاش نشود غم و اندیشه بر من چنان
 مستولی شد که از حال خود بشدم و هیچ مگری و رای بامن نیامد نیم شب خوابی
 بیا مد و مرا بکشد که امیر المومنین ترا میخواند من برخاستم و کلاه شهادت میبستم
 و با خادم میرفتم تا بر آه گذری رسیدم که از زنان شنیدم با خود گفتیم که می
 خواهد که مراد برای خرم برسد پس مرا گوید که بدشغوری که در حرم من می آید و بدین
 حجت مرا بکشد هم آنجا بیا خادم خادم گفت در روگفتم زهرم خادم گفت
 و بیک در درون با و از پلنگ گفت لا والله در زهرم تا از امیر المومنین
 نشنوم که گوید در آری خیزد آن مادر هادی و هر هن او از داد و گفت و ملک
 هر شمه منم خیزد آن و مادر کارای بخت شوافتاد و تو را بدان خوانند تا به پنی
 من چون مدد هوشی در رفتم برده دیدم بسته و خیزد آن از پس برده آواز میداد
 که موسی مرد و خدای تعالی ترا و دیگر مسلمانان را از وی فرج داد باری بخیز و
 بگو من برخاستم موسی را دیدم جامه بروی افکندن دست بر جسته او
 نهادم و پنی او بنگریدم مرد مرده بود خیزد آن گفت با هر غم من می شنیدم
 که او در معنی بزم هر هن و دیگران با توجه میگفت چون در برای آمدن من
 نزدیک او رفتم و خواهرش کردم تا از سر اندیشه در گذرد بانگ در من زد من
 سر برهنه کردم و بگریستم و سوگندان بدادادم مرا از پیش برانند و گفت
 اگر دست بداری و الا ترا بکشم من برخاستم و در نماز ایستادم و پیش خدای

محسنه شریف است

که بران نشیند زمان ندارد و کل با مداد بیکاه بیامد و جایگاهها را بنمود
 و پیش از نماز شام هر مجلسی با فرشی تابستانی و زمستانی بخزید بود و آن
 ببرد آخنه پس تا نزدیک بخیز رفت و او را خبر داد بچی مرا گفت که مهمان
 تو خواهم بودن گفتیم با سیدی ساری کردند و فرش گسترودند در ساری
 متولی خدمت تو که باشد گفت یا ابی محمد راست میگوی و کل را بخوان
 و گفت میرای ابو محمد دو و با و بر نشین تا بیاب کرخ رسید نزدیک
 نخاصان روید و از خادمان و غلامان و کنیزکان خبر و بزرگ چند
 ابو محمد بان اشارت کند بسوی ابو محمد و تسلیم کن آنچه کرده با من
 نمای با مداد و کل بیامد و من با او بگرخ شدم و من از لیلیک بکشم
 و بر دکان بنگریدم و و کل سی برده از غلام و کنیزک بسوی من بخیزد رفت
 و با بچی گفت بچی مرا گفت اکنون چه میگوی و مهمانی کی کنی گفتیم
 یا سیدی هیچ بهمان نماند و هیچ عذر نیست الا او ای جانانک خدمت
 دشاید ندارم بچی گفت ابو محمد راست میگوید و در مهمانی از او
 جاره نباشد و کل را بخواند و گفت بسوی ابو محمد رو چند آنک ساری
 او را شاید از او ای زین و سیمین و رویین و از زرینه و آبکینه
 محزوظ و طیفها و صینیهها و آلات مطبخ و مجلس و انواع طرایف بخیزد
 سریده با نشی و با من بکوی و کل رفت و آنچه فرمود بخزید و با بچی

بگفت بچم مرا گفت یا اباعقده ما را که میخواهی گفتن یا سیدی هر وقت
 که خواهی و نشاط آن کو بچم خزینه دارد بخواند و گفت صد هزار در
 بابو محمد و نشت تا در وجه موت طعام صرف کند پس مرا گفت یا اباعقده
 روز نزدیک تو آیم گفتن بالرحمة والسعة و منی السع والطاعة پس در تنبیه
 صیافت ایشان را و از طعام الوان میوه و ریاحین و مشروبات و تحف
 و طرف و هر چه داشتیم که او را بایشان آنچه بایست بساختیم و بچم پادشاه
 فضل و جعفر و محمد و موسی و جماعتی از ندما و خواص حاضر آمدند و چون
 پای در سرای نهادند مبارک باد گفتند و بهین و سعادت دعا کردند
 و بچم کرد سرای برکت و بر مجالس آن طواف کرد و بزایم و سبیل اصفهانی
 نکرید و بناهای آن مزین شده بود و خانهها آن بفرشها بکسرت و پرده
 بردرها و آنچه مرا گفت یا اباعقده این سرای نوگراست که بنایش تازه
 می بینم گفتن یا سیدی از آن مردک اصفهانی است که می داند نام خدای
 تعالی آن عذاب چون از کجا بر ما فرود آورد که بیا مذ و هر چه اختیار
 کرده بودم و در خریدن آن در پنجه برده و صداعها کشید و کار بیخ با خداوند
 قرارداد و بجز بید و برین بدان مسافت کرد و در حال بهاداد و آن را به
 بگرفت و باز زمین بر او بر کرد و بناه چنین نیکو بساخت کوی بیامن دشمنی
 دارد و هر کجا که بنا سازد یا نقاشی حادق یا نجاری نیکو کار نشان دادند

و من او را طلب کردم آن ملعون بر من سبقت میکرد و در مرز او می افتاد
 و او را بکار خویش مشغول میکرد و اگر خبر یافتی که من ازین طبقات یکی
 بدست آوردم و بایستادی او و ثوقی دارم پنهان کن فرستادی و او را
 در کاری خویش ترغیب کردی و از من بگردانیدی و بدست خود گرفتی
 و الله آن مردک عیش بر من منقص کرد و مرا بایست برنجایند بچم از بام
 فرود آمد و در معنی سرای بنشست و غلامان مرا گفت که کار بیکران بیاورید
 پنج جند را از ایشان بیاورند بچم ایشانرا گفت در کاهی بزرگ درین
 دیوار بکشد ایشان دیوار را سوراخ کردند و بفرمود نادان در پیشگاه
 و برده ها بیا و بنشینند پس مرا گفت بر خیز یا اباعقده تا در سرای رویم
 بچم در رفت و ما با او در رفیم و او در مجلسی از آن مجالس بنشست و من
 نگاه کردم هر بدن صفت و عدد و مقداری که من بساخته بودم از غلامان
 و کنیزکان خرد و بزرگ و فرش و اوانی و دیگر متاع و قماش در آن سرای
 مهیا دیدم بچم بفرمود تا طباطبای خان در کار ایشان دادند و بطینها بساختند
 و از انواع ماکول و مشروب آنچه بایست بیاوردند و خوان بهانه دند و چون
 طعام بخوردند و دست بنشستند بفرزدان تکریت و گفت هدیه
 سرای نو و دعوت ابو محمد چه آورداید جواب دادند که هر چه وزیر اعظم
 حکم کند بچم گفت باید که هر یک از شما همین ساعت ده هزار و دینار

حاضر کنید ایشان کس می شناسند و بدوهای دینار بیاورند بچی گفت
با او بخت مداین هر تراست بر گیر و پس ازین از اصفهانی شکایت کن که او را
کرد مسوئو کرد احق موصی گفت پس عبدالله بن مالک را گفتم این بلیت
حکایت از صاحب ایشان و بدین منقبت از مناقب ایشان هر که با
چنین زید من با او چنان زیم و هر که تفصیر کند با من من نیز با او تفصیر
کنم عبدالله بن مالک تعجب کرد و خاموش شد و مرا هیچ جواب نداد و علم
حکایت ابو عبدالله الفاسم بن عثمان گفت از پدرم چنین
شنیدم که یکی از اصحاب حکایت کرد که میان یحیی بن خالد بن برمک و عبدالله
بن مالک را در دل محاسبت و میانی بودی اما ظاهر یکدی و ورشید
در حق عبدالله بن مالک عیادت داشت و او را بر دیگران تقدیم کردی
و یحیی هر وقت که دشید او را بخواند در تقصیر صورت عبدالله هر چه بد
که امکان داشتی بجای آوردی و از هفتی در آن هیچ باقی نگذاشتی تا چون
دوم او فتادی که صورت رشید در حق عبدالله بن مالک آورد رشید دیگر
بان ذکر عبدالله بخیر کردی و یحیی با فرزندان گفتی که بخدا که من نمی دانم
تا چه جلیت سازم که ذکر آن مزبور در خلیفه فراموش کنم الا آنک مرا
چنین در کان می آید که او جادوی میکند فی الجمله حال میان ایشان مدتی
برین منوال میرفت تا رشید عبدالله بن مالک را برار منته و آذربایجان

و الح کرد و عبدالله بر سر عمل شد پس چنان اتفاق افتاد که هر در آن وقت یکی
از ادباء عراق را دست تنگی رسید و معیشت بر و تنگ شد و او هیچ چینی
و دست آویزی نماند که کفای بدست آورد اندیشه کرد که از زبان یحیی
خالد عنایت نامه مزور بعبدالله بن مالک نویسد و بر حال عداوتی که
میان ایشان بود و غرضی نداشت بعد از اندیشه بسیار نامه نوشت
و بار منته دقت و مدبر سرای عبدالله بن مالک آمد و نامه بحاجت
داد تا هر ساید عبدالله نامه بخواند حاجب را گفت خداوند این نامه را
تا در آید مرد در رفت و عبدالله او را گفت یا هدا سغری دور بگردی
و مسافری در آن بریدی اما نامه تو مزور است و لیکن چون با منید و یحیی
امدی من ترا نا امید نکنم و گفت اینها الامیر کرا بن سخن آن میکوی
که حضور زائران بر تو دشواری آید و قدم ایشان کراحت میدارد
و میخواهی که ماده خویش را از متجمعان منقطع کردانی بهانه بجوی
و چنین تدبیرها بجای بگذاری که جهان خدای فراخت و هیچ آفرین را
بی دوزی بشکند از من نیز ازین بپایند که بتو داشتهم جای دیگر عوض یابم
این نامه من از شهر ویر و افعال خالیت عبدالله گفت راضی باشی
باینک ترا د و کار غیر کم بگو آنک بویکلری که مرا بختن خلافت
بنویسم تا تعرف کار تو بکند و اگر بخت نامه تو مرا معلوم شود

هر ولایت ازین ولایتها که نخواستی بنودم و اگر ولایت اختیار کنی دو بیت
هزار دهم ترا بخشم با آنچه مرا ازای آن باشد از حلال و حلالها و خدا دمان
و غیران والا اگر نامه تو مزور باشد ترا دو بیت جواب بزم و موسی و شری
نور اینراشم و تا نکال کنم و بجای از اجبب فرستم و کار بر تو نیک داورم
و در معنی تو نامه بفرستم تا چه جواب آید پس اگر این بخوان از افالت کنم
و ازین هر معاف دارم مرد گفت بی جان خواهم که درستی کار من میکنی
بهر وجه که خواهی عبدالله بفرمود نامه را بچرخ بنشانند و بهر چه بگویند
محتاج بود برای و می آوردند و بویکل در کعبه داد داشت نامه نوشت
که فلان بن فلان اینجا آمده باشد از آن ابو علی بچی بخالد بن و ساید و مزور
کار او بهمت افتاده ام و او را با اختیار او اینجا می آورده ام تا استیلا بچین
او و نامه او بکنم باید که تعرف حال این مرد واجب داری و جواب این نامه
بشرح باز نویسی و بخیال و السلام چون نامه بویکل رسید در ساعت
بردشت و نزد یک بچی بخالد رفت بچی را با جماعتی از خواص و بندگان
دید فصلی که در آن نامه بر حدیث آن مرد معذور بچی داد بچی رفقه
بخواند و غلام را بفرمود ناد و اوت و کاغذ بیاورد و بخط خویش بنویسد
مالک نامه نوشت که بخش اینست لبم الله الرحمن الرحیم اطال الله بقاء
و ادام عزك من كل سوء فداك و بکل نوا عزك الله فلان نزدیک من آمده

و فصلی که در حق فلان بن فلان نوشته بودی بخواندم و اینک تو
در کار او بیک افتاده و خواسته که استیلا حال او بکنی مرا معلوم
شد بدان عزك الله که فلان از جمله آنانست که من خوا و بر خود واجب
میدانم و رعایت حرمت او بر خود لازم شناسم و در هر حال منفعت
او خواهم و بدین سبب او نزدیک تو فرستادم باید که در روزگار او
بر بعضی باشی و آن شرک بر خیزی و بدانی که هر بیت که از قبل تو با خواسته
در رسید من بهمت آن مخصوص خواهم بودن و السلام و نامه که مزور کرد
و بویکل داد آنرا با نامه ها خود بهم بفرستاد چون جواب بعبدالله بن خالد
در رسید مرد را بخواند و گفت از آن دو کار که ترا گفتم کدام اختیار میکنی
مرد بخیال صحت دو سند داشت عبدالله بفرمود ناد و بیت هزار دهم
و ده اسب باز من و کلام و پنج اسب با جل و برقع و ده کنزك و غلام
و بیت خننه جامه قیمتی و آنچه شمع آن باشد از عطر و جواهر و طراپ بیاورد
و بدهد او را و او را باز گردانیدند و او گفت چون بویکل عبدالله نزدیک
بچی بخالد باز گشت بچی حاضر را گفت چه گوید در حق کسی که بر این افعال
کند و از زبان من بعبدالله بن مالک نامه مزور نویسد و بار منته و دو دان
نامه برساند آن مرد مستحق چه باشد هر گشت آنکس را خوب باید زد و
و نکال کرد و روزگار در آن بزدان باز باید داشت بچی گفت همه برای

متفقید گفتند بلی همه برین اتفاق داریم گفت لعنت بر چنین رای با چون
 ضعیف و ذلیل رای است و چون روشن دلیلی است بر نقصان عقل انگش
 که چنین رای زند و بحکم که شما حال عبد الله بن مالک شناخته اید که نزدیک
 امیر المؤمنین بجه محل است و من عهدی دنا را با او دهمتی و روزیام و هرگز
 پروست نیافتم و غایت حق من در کار او بدان آمده که هزار هزار درم و نیا
 نفقه کم ناکردل او بدست آدم اکنون چون آن مرد را خدای تعالی حسرت
 بداد و غمی چنین که مدت بدست سال است تا در سپنه مرگش نه شده
 بود از دل من برگشت و بان راضی نشد تا او را بان آورد که با بشد با من مکاتبت
 کرد و کار میان ما بنگو ترین حالی بود و انگاه مردی که بمن و جاء من امید
 گرفته باشد و از غراف بار میته تحمل مشقت سفر کرده شما کو سید که
 اخید او باطل باید کردن و ظن او دروغ گردانیدن آخر شما این رای
 از خود بخون پسندید و خود را بچنین خلق چون دوا دادید و کسی را
 که چنین کند چون اهلیت ریاست و سیاست دانند بدانند که من
 بعید الله بن مالک نامه نوشتم و او را بر و اکرام و حفظ و اعزازان
 جوامع و وصیت کردم حاضران از سخن بچی تعجبها کردند و پس متدلف
 برین بگذشت تا مردی از ارمیته بغداد آمد و هر چه عیبه الله او را
 بود با خود بزرگه بچی آورد و آنجا با یسناد و بارخواست بچی را گفتند

مردی بر در است که از سفر باز آمده است و بار بخواهد بچی سوز
 داد و مرد در آمد و سلام کرد بچی جواب باز داد و گفت تو کیستی
 مرد گفت من آنکس که بمرد بوده و خدای تعالی مرا بر دست زند و از گردان
 مردم که از زبان تو بعید الله بن مالک نامه نوشتم بچی برخالد گفت
 انگاه عبد الله بچای توجه کرد احوال جنانکه رفته بود بگفت پیش گفت
 این مال تو است و تو بدان اولی و بخدای که در مذهب وفا و شکر و خست
 ندیدم که هیچ چیزی بر تو پوشیده دارم با بچانه خود روم ناخست
 پیش تو نیایم و آنچه خدای تعالی مرا بسبب تو داده است پیش تو نیا
 تا آنچه رای تو باشد دران بفرمای بچی گفت ای مرد تو بابتدای کار
 متقی عظیم بر من متوجه گردانیدی که مردی چون عبد الله بن مالک را
 بعد از عداوت با من با سر مو توی آوردی و اکنون از مردانکی و بلند
 هستی و بیگونی که بمن داشتی آن کردی که مرا بر اطمینان خویش بان
 باعث کردی پس ختم این همه بوف و شکر نعمت من بکردی و مرا در کار
 خویش را داعب ترک کرد ایندی من ترا در زمین اخص الخواص ختم کردم
 و برایات و ازای تو در بلند تر من بشد از مرا ایشان براندم و قضا
 خناسست همت و بدان خصلت باشد که تو از بچا باز کردی و بجا جل
 همچنان که آورده صلت نیافته باشی پس صلی همچنان که عبد الله بن مالک

اور داده بود بفرمودن او را دادند و مزد بازگشت چنانکه در همه علق
توانگر تراز و کس نبود **حکایت** عبدالله بن مسعود الجرجانی حکایت
کرد که وقتی با جماعتی از اهل فضل و ادب در بغداد در مسجدی نشسته
و مذاکره میکردیم تا بحديث برآمدند و سیدیم و در گوشه مسجد مردی نماز
و دعا میکرد چون ابتدای سخن ایشان کردم آن مرد در نماز تخفیف نمود و
لحستین نزد روی نهاد و دست بکمر بستن و زاری برد تا بان رسید که فریاد
برآورد ما گفتیم آه و چنان کان می بردیم که برآمد و از دریک توحش غصه
هست و این ساعت که ذکر ایشان بشنیدای از خوشی یاد آوردی مرد گفت
بله و الله کهیم با ما بگوی تا حال تو با ایشان چون بوده است گفت باید
که پدرم مردی بازرگان بود و مالی فراوان داشت و تبع و خشم بسیار
و بغداد توانگر تراز و کم کسی بود و در محفل ما پیر زنی بود بعایت زنی
که هر وقت برای ما آمدند کردی و دختر کی رعایت حسن و جمال
چنانکه روا باشد که بخوبی او مثل زن با خود محاوردی چون بمحلبوغ
رسیدم پدرم خواست که مرا زن دهد از بازرگانان بغداد و دیگر مردم
خواستگاری میکرد اگر جای دختری نبود روی نشان میدادند تا آنکه
اصلی نموی بود و اگر نسب و مال داشتی حسن و جمال نداشتی روزی
پدر مرا گفت ای پسر تو فرزند یکانه منی و من بیرون از تو خلقی ندارم

و مرا همه آرزو و خری و شادمانی نیست و ملت تو عیبتی خوش بگذاری
را کنون هیچ اولیایان نمی بینم که این دخترت در پیش بیکو روی ما
بنویسم که هر کس که با من داده و شبانگاه در چنان روی بگوید غم و دل او
جای نگیرد و مرا بچده و المنة بمال بیکس حاجت نیست من چندان
مال باو ندارم که در همه بغداد توانگر تراز و کسی نباشد و غایت تمنای
خودم الا آن بود که پدرم میگفت و بکار آن دخترت دلبستگی تمام داشتم
اما از خشمک پدرم ظاهر نمی کردم پدر را گفتم صلاح کار من تو بهر شای
پدر آن دختر با من تزویج کرد و از مال صامت و ناطق و ضیاع
و مستغلات چندان باو داد که از حیل آن که بسوی من خطبه میکردند
توانگر تر شد و من رفاه کاری بیکدشت که پدرم از دنیا برفت و بچان
رحمت خدای تعالی پیوست و من دست در مال پدر کشیدم و حله را
تلف کردم و اعتماد بر مال و ضیاع زن داشتم و چون خواشتم که در آن
نصرتی کنم زن دست من از آن کوتاه کرد و گفت مال خود تصرف کردی
و ضیاع بفر و خنی و خود را در پیش کرده ایندی میخواهی که مرا چون خود
بخدا که اگر هرگز ترا بر مال خویش مالک گردانم بلکه ترا بر نفقه خود
مطالبت خواهم کرد آنرا آخته باش و طمع محال مدار فرا از سخن او
ننگ آمد و دلشک شدم و از خانه بیرون آمدم تا بیکر نرم و غم داشتم

که گفتم درم و در آن شاعری که می عظیم بود و من بسوال مردمان عادت
نداشتم مخیر میباید و داه پس پیش می دانستم آخر دانه که ما پاره برافتم تا
بقصر می بجی خالدهر می رسیدم در آن سایه بهشتیم خوابی و چشم از آمد
دست باین ساختم و بختیم در آن چشم باز کردم جماعتی از خدمتکاران
دیدم که بر سر من ایستاده بودند یکی از ایشان بای من زد و مرا گفت
برخیز و بنکر برخاستم و بنکر دیدم بجی خالده را دیدم برخی مصرع می شنید
و تعلیق می خوانی در پای کرده و ردای عذبی برافکنده خدمتکاران را گفت
شما دست بدارید و مرا گفت بهشتی را من نزدیک او رفتم بجی دست
بردوش من نهاد و گفت زان پیش می بینم موجب اندیشه توحیدیت
صیح هیبت مدار و قصه حال خویش با من بگوی گفتم اعز الله الیه
حدیث من بزرگتر از آن است که مختصر توان کرد بجی گفت اگر چه در اوست
بگوی من از اول تا آخر در آمدم و قصه خویش با او بگفتم فلانجا رسیدیم
که زن مرا گفت از تو نفعه خواهم و من از آن نند از سرای بیرون آمدم بجی
خرمیدان و من حدیث می کردم چون سخن با آنجا رسید بدو سرای رسیدیم
جعفر رسید بودیم بجی مرا گفت اینجا باش و مروان من بیرون آیم و خود
در سرای رسید و من آنجا باستاندم و انتظار بیرون او می کردم تا او هم
بر سر نشستند بیرون آمد و دست بردوش من نهاد و مرا گفت حدیث

خویش تمام کن و من با سر سخن آمدم تا آن ساعت که او را دیدم آنچه بر سر
گذاشته بود تمامت باز گفتم بجی بگو بخت و همچنان دست بردوش نهاد
میداشت نام را با خود سبزی برد و از خرمزود آمد و با شارت مرا گفت من
بهشتیم گفت آن زنا دوست میداری گفتیم با این جفا که او با من کرد و این و عا
که او مرا داشت دوستی او در دل من چون بماند گفت با خدا پدر تو بر تو ظلم
کرده است که زلف از بی اصل داده اکنون مرا بگوی که آن سبزی که زن تو را
نشته است از آن نشت یا از آن او گفتیم از آن نیست گفت دل تو بشار
دهد که او را اطلاع دهی گفت بلی گفت در آنچه با تو گویم فرمان من بری گفتیم
از طاعت تو بیرون مرا بجه کار باشد بجی غلامی که آنجا ایستاده بود گفت
ای غلام وکیل را بگوی تا این ساعت سه هزار دینار بیاورد چون دینار
بیاورد من مرا گفت این دینار را بر گیر و بیرون چون بدو سرای رسیدی بگو
چون زن کو بگوید کسی تو بگوی که سه طلافا از من هشته و زینهار تا بیرون
ازین کله او را هیچ جواب ندی و با او از طلافا هیچ سخن نگوئی و او را
از سر خود بیرون کنی لعنت خدای و چون او را بیرون کرده باشی بیا بجی
دفته باشد با من بگوی گفتیم چنین کم و زبر کردیم و در ساعت برافتم و در سرای
بگویم زن گفت کیست این گفتیم سه طلافا از من هشته زن بیامد و در
بکشد و گفت در خانه شد گفتیم سه طلافا از من هشته زن گفت سپاس

آن خدایا که مرا از تو برهائید و من در برابر او بنشستم و سر کلاه های زو
 بکشادم و آن دیوارها در کنار خوش بختم چون زن بدیدند و بر سر نام
 سرای رفت و فریاد برآورد که ای مسلمانان کشته کشته مردمان محبت جمیع
 شدند و در سرای من او افتادند و شعله آن مرعبه در آید و آن دیوارها
 جمله از من بستند و زن مرا کتف به میکوی گفت این مرد بکیر از حاجیان
 بغیر نیست و بکشت و از مال ازان حاجت من مذعور شدند و من می بایدم
 و شعله مرا صاحب الجبس برد و زنك ملعونه ها که داشتند و مسلمانان
 گفته بود با صاحب الجبس صاحب الجبس مرا کشت این مال از کجاست که
 مسلمانان تو کوای میدهند که مال نداشتی کفتم بخی خالده را بخشید
 است گفت دروغ میگوی و خواست که مرا زند و مرا فرود کشیدند تا بزنند
 صاحب برید گفت آنها الامیر بخی خالده جنس میکوت و سخاوت بسیار
 کند در کار این مژگانی بکن صاحب الجبس مرا با رسول خوش بختی بکیر
 خالده فرستاد چون بنشینم بخی بخت افتاد گفت و بیک این چه حالش
 من قصه با او بگفتم گفت لعن خدای بران زنك با دکتز بک بود که ترا
 در روزه افکندی که ازان روی مخبر نبود پس آنجا رفت را باز کرد و انید
 و پسران خوش را خواست و مرا گفت قصه خوش با ایشان میگوی
 من از اول تا آخر بگفتم و ایشان تعجب کردند بخی گفت چون حال او

بنشینید بر شما واجب شد که هر يك با او موا کتف کرد و بخی خالده
 مرا هزار دینار دادند و من با شش هزار دینار باز کفتم و بخی برادر بخت
 خوش نگاه داشت و مشا هم بر من براند و حال من بیکور ازان باز شد
 که بود اکنون مرا ملاوت میکنند ای پسران اگر من بر کسی میکویم که او را
 در دمت چندین نعمت باشد **حکایت** منبر و کیر خادم
 رشید حکایت کند که ما مون چون بعباد آمد روزی مرا بخوانند
 و گفتا اصحابا خارجند از ما من کتشد که مر و رفت بر مژدی بخرای
 بر ملک آید و ساعتی بکیر بدو زاری کند و شعری در مژیت
 ایشان بخواند و باز کردد باید که نو و دینار بن عبدالله بر نشیند و پسران
 دیوارها شوید و چون آن شیخ بیاید و او را مملکت دهید تا آنچه
 میکنند به بینند و آنچه گوید بشنویید و چون خواهد که باز کردد او را
 بکیر بدو پیش من آورید من رو کفتم من و دینار بن عبدالله بکیر بکیر
 و پس دیوارها بوشید می بودیم با مداد نگاه خاد می سپاه داد دیدیم
 که بیامد و کرسی آهین نهاد و بر او مردی دو موی سیاه و بر کرسی
 بنشست و از من سوی و ازان سوی بکیریت و چون کسی ندید بکیریت
 و چندان فریاد و زاری بکرد که ما بکفتم هلاک شد پس چشم ما لید و
 که اولش نیست بخواند **حکایت** و لما رايت النيف جلاله جعفر

وکادیمی ساه لایقیت فی بجی چون شیخ بر خاست ما اورا بگرفتیم گفت
 از من چه میخواهی گفت که از دنیا رفتی عید الله است و من من و سرور خادم
 که بیامیدم تا از نزدیک امیرالمؤمنین بریم مرد نو میدی نمود و گفت من از
 بر جان خود این بنا کنم و من الجندان مملکت دهم که و چندی بکنم گفت درو باشد
 شیخ برفت و من با او رفتم تا بفرقه القیل بد کافی رسیدیم شیخ و وفای باز
 کاغذ بخوانست و وصیفی نوشت و بان خادم داد و بخانه خویش فرستاد
 و من شیخ را برای مأمون بردم چون بفرار و بایشان مأمون نخست
 بانک بروی و او را سخن گفت پس گفت تو کیستی و اینجا می و برآمد از تو
 مستحق این شد اندک تو هر روز بسوی میکنی شیخ و بیست و حش
 گفت یا امیرالمؤمنین برآمد از نزدیک من ایادی نیکو و تازه است اگر
 امیرالمؤمنین دستوری دهد از آن جلد یکی بگویم مأمون گفت بسیار
 حاجه داری شیخ گفت من مستحق بنام الغیر الذمشق ام مردی از خاندان
 حسب و شهره در میان نصرتی قدیم بیاییده و بزرگ شده قضا بیامد
 و روزگار و جانانک عادت او است با من منور شد و کار بر من گشت و آن
 نصرت از من زایل شد و حال بر من بآن رسید که سرای که مسقط من و پدر
 من بود بفر و ختم و نفقه کردم و بعد از آن بنفقه روز درمادم و دوستان
 مرا گفتند ترا نزدیک برآمد باید شدن و استغاثی کردن من از مشق

بیا آمد و بیعت داد رسیدم و از زنان و کودکان بیست نفر با من بودند
 من ایشان را با خود بمیدینه السلام آوردم و جامه جند که بسوی دیدت
 مردمان ساخته بودم بپوشیدم و عیال را در مسجد گزیده و بی برکت
 بگذاشتم که نه نفقه داشتند و نه چیزی که در وجه نفقه کنند و من در بازار
 میرفتم و نمی دانستم که کجا از نزدیک کردم تا مسجدی منقش بر حریف
 رسیدم که جماعتی از مشایخ با جامه های نیکو و هیاهو با تکلف آنجا
 نشسته بودند طمع کردم که با ایشان سخن گویم در مسجد رفتم و با ایشان
 بنشستم و در دل خود عباداتی میکردا بیدم که بدان با ایشان مخاطبه کنم
 ثواب مرا بخی کنی گفت و دل سوال مرا بخیل میکرد و از سخن باز میداشت
 و عادت نداشتیم که در مثل آن خوض کنم تا من دوران اندیشه بودم خادمی
 بیامد و آنجا آمد بر این سخن ایشان برخاستند و من نیز با ایشان برخاستم
 و رفتم و تا سرای رسیدیم که دهلین و در داشت مشایخ در و رفتند
 و من نیز با ایشان در رفتم و نشدیم تا بصبی درازی رسیدیم بخی خال
 دیدم برده کافی در میان بوستان بر نخج آتوس نشسته آن قوم بیامدند
 و بنفش نشاند و ساعت خادمی بیامد و در زمانه کرد و ما را بشهره و با من
 صد و یک مرد بودیم باز گشت و صد و یک خادم بیامدند و در دست
 هر یک بجرم پاره غیر بر مثال سنگ صلابه و خادمی جند دیگر دیدم

با حلهای فخر و کمرهای بزم صبح که کرد غلامان نیکو روی بیکو خط طوف
 میکردند پس بچی دوی بزرگ قاضی کرد و گفت دختر مرا عایشه باین نام
 در بقی خطه بخواند و نکاح بیست و چهار ساله از بارهای مشک و بند قهای
 عنبر و مثا لاندروان شد و مردمان ده بچیدن افتادند و من هم برخیزدم
 پس صدویک خادم بیامدند و مرا خادمی سخن سپید با هزار دینار برباط
 و پنجه بیاروند و پیش هر یک از ما سخن نهادند جماعت صحابه را میگردانیدند
 و در آستین من میخیزد و سخن در زیر بغل می نهادند و یک یک از میگوشتند
 تا من نهانجا بماندم نه دیر آن داشتم که سخن روز بگویم و نه دروغ میگویم
 مرا میگذاشت که آنرا بجای بگذارم و برخیزم شود پیش رفتند و با دینار
 و خوشه می بود متاعم شک شد و برآوردیم خادمی بچشم مرا اشارت
 کرد که سخن بگو و چون من سخن میگویم و بر خاستم و میرفتم و باز پیش
 نکرستم از ترس آنکه نیاید که کسی بر من بنیاید و سخن و زرا من باز نماند
 و بچی نه خالدمین میگویند و نمی دانستم چون پیرده نزدیک رسیدم
 یکی بیامد و مرا باز کرد و ایند من از سخن روز نمیدانم و بر خاستم و باز پیش
 بچی رسیدم بچی مرا نشان داد و از حال و قضیه من پرسید من از اول قضیه
 در آمدم و میگفتم تا با بخار رسیدم که عیال را میباید بگذارم بچی بگویند
 و گفت پیرم موسی را بخوانید موسی بیامد بچی او را گفت ای پسر

نقد بر

این مرد بیت از اهل لغت که صرف روزگار او را بعالیه است و بخت
 افکنده یابد که او را بر بوی صفا کجی و از خویش جدا اندازی
 موسی را بر بوی خود برد و از فخرترین جامهای خوش خلقی در من نوشاند
 و آن سخن و زرا بخت من بکسی داد تا نگاه دارد و آن شب حق من بواجبی
 بگذارد و دیگر روز برادرش عباس بن بچی را بخواند و او را گفت و زید
 اعز الله دی روز این جوانمرد را بنی سپرد و چنین چنین فرمود و زید
 امروز برو خوام نشستن و برای امیر المؤمنین رفتن باید که تو امرو را
 نیکو داری طوی تا فردا که من خود کس بطلب او فرستم عباس مرا برد
 و آن روز مجبور و زدی بر من بگذشت و مرا که هر روز مرا دست بدست
 میکرد اندیدند و بجای من نیکو میباید کردند و من بکار عیال فلان و مضطر
 بودیم تا بسوی احلال و عظیم برآمد که ایشان میگویم تا روز دهم که مرا نزد
 موسی بن بچی آوردند و ایشان را بخوانید باشند با مندا خادمی را دیدم که
 بیامد و مرا گفت یا هذا بر خیز و بنزد عیال و نزد بیکان خود رو و من با خود
 گفتم انا لله و انا الیه و ارجعون من بآن جماعت با کمال و شرب مشغول
 شدم و از سخن و زرا پنجه شنایافته بودم بماندم کاشکی این که امروزی
 گویند روز اول با من بگفتندی تا باری سخن و زرا بماندی و کار خود را جلدی
 ساختی من اکنون بچی بجهت تو مثل کنم و بد و چون راه یابم نو میدی چنین

چیزها در دل من می افکند و جهان بر من ناریست شد آخر بر خاستم و بای گشتان
میرفتم و خادم در پیش من میرفت نام امیرای بود که پنداشتی آفتاب ز جویست
آن طلوع میکند و از اینجا اصناف آلات و انواع فرشهای فاخر جیزهای
دیدم که لا بقی جان سرای باشد چون بمیان سرای رسیدم میال خود را دیدم
در میان دیبای کشند و در ناز و نعمت و روزگاری گذرانند آن روز که
ایشان را آنجا بردند صد هزار درهم و ده هزار دنیا را آنجا بردند و خادم
دو قبله بر وضعت بنکوی مرتفع بن داد و گفت این سرای و هر چه درین
سرایست و این ضیاع با غلات تراست پس از آن بامر مک بودم تا آن روز
که کار ایشان بر گشت و آن عاثر بر ایشان آمد و عمرین مسعود قصد
ضیاع من میکرد و اکنون از خراج آن هر سال چندان بخوارده که بدخل و فای
نمی کند هر وقت که مرا نایب رسید یا بلای پیش آید بجهت ایشان روم
و بکیریم و ایشان را مرثیه خواهم و دعا گویم و شکر نعمت ایشان بارت
بگذارم و از آنجه عید از روزگان ایشان بمن رسید بنالم و بدان راحت
و اسایش یابم مأمون عمر وین مسعود را بخواند و او را بفرمود تا هر چه
از آن شیخ شنیده است با او دهند و از خراج او هم بر آنجه در ایام برامد
بوده است اقتضا کنند و خواو بیکدار و بجای او بنکوی کند شیخ سخت
بکریت و زاری کرد مأمون گفت ای شیخ اکنون باری بر امیری چندین

بنکوی که با تو کردم شیخ گفت بلوایه یا امیر المومنین بنکوی کردی
و بهر نفسی و احسانی که پیش از تو کرده اند بیغزودی
و که خدا را می کشد الیام که مأمون گفت برو بلاست که وفا
مبارک باشد و بنکوی عهد از امانت **حکایت** از صالح
صاحب المصلی حکایت کند که گفت در آن وقت که هرون الرشید بر برامد
منگوشه بود روزی را بخواند من بر فتم او بر کسی نشسته بود مرا گفت برو
و همین ساعت منصور بن زکریا به هزار دینار مطالبت کن و اگر این مبلغ
وقت نماز شام بگذارد و الا کرده نش برون و سر او پیش من آور و از پدرم بپسند
بزارم که اگر دین که ترا گفتم هیچ مدافعه نمی ترایدل او بگفتم که مال من
اگر بعضی ازین مال بگذارد و بعضی معادای وقت کند چه گفت نشاید
گفتم اگر بایندانی بدهد گفت بناید صالح گفت از پیش او بیرون آمدم
و دست منصور بن زیاد بگرفتم و صورت حال با او بگفتم منصور در خود
افشاد و گفت **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** بخدای که امیر المومنین بخان
ببخواد زیرا که او داد که مرا مقدار این مال که او طلب میکند نباشد
پس گفت دستور دهم تا در خانه روم و اهل و عورتان را و ادعای کم گفتم
روا باشد منصور در وقت و کس بما در و فرزندان و زنان خویش فرستاد
و بهام داد که امروز آخر عمر منست باید که جهان بیرون آید که اهل مصیبت

بودند آینه و ایشان خود پیشتر از آن حال خیر یافته بودند همه کسان درین
 دروی خراشیده فریاد گاه و خروش آن بیرون آمدند و منصور پرایشان و ایشان
 بر منصور بگریختند و الحق من نیز چون حال ایشان بدیدم بگریستم و منصور را
 بیرون آوردم و آن زنان و کودکان برانرا چون آمدند و خاک برین می ریختند
 منصور مرا گفت یا امثال چون باشد که مرا دستوری دهی که نزد یکی از
 بچی خاله دوم و در کار اهل و فرزندان او و صیقلی کنم گفتم شاید و نزدیک
 بچی رفتم و او آن ساعت نزدیک رشید بازگشته بود و بر کرسی نشسته
 بود و روی میشت منصور چون بصری بر او رسید دست بگریستن برد
 و کریان و زاری گاه می رفت تا پس بچی رسید بچی از وی پرسید که
 و بیک ترا چه افتاد منصور را ز غلبه گریستن جواب داد و نتوانست داد
 قصه با او بگفتم بچی گفت یا امثال خواه که باز کردی و نیز دینا امیر
 روی و حال علفه و وسیله که منصور عبادت بکوی و او بسوی ناز امیر
 بجوای گفتم نتوانم شدن الا با مال یا با منصور چنانکه مرا فرموده است
 بچی خادمی را که آب بردست او می ریخت فرمود که اینک دوست دادی نه
 و نزدیک فلان کینزت رو از و برش ناهجه قدر مال پیش اوست خادم رفت
 و باز آمد و گفت میگوید که پنج بار هزار هزار درم بچی کس بفرستاد کلید
 خزانه آن مال بفرست خادم رفت و کلید بیاورد بچی کلید بدین داد

و گفت این پنج هزار هزار درمست بگیر و نزد یک امیر المؤمنین رو و معنی
 باقی رسالت من با و رسان گفتم ترا ازین حال خبر دادم که امیر المؤمنین مرا چه
 فرموده است بچی ساعتی سر در پیش افکند پس سر را آورد و گفت ای غلام
 نزدیک دانا برو و او را بکوی که آن جواهر که در حقه است بیاورد بچی
 گفت این جواهر بسوی امیر المؤمنین خریده ام و باز زانی دوست هزار درم
 در بهای آن داده بعد از آنکه باز کا تاخر بیاورده ایم تا آنرا یک ملت
 بگریه اند و پیستند و قیمت بر نهاده و امیر المؤمنین این را بدنا بر
 بخشیده است و این که گفتم او را هم معلومست اکنون من بعد فرار دینار
 بشود ادم که دو بار هزار هزار درم باشد اکنون این هفت هزار درم بسیر
 و بپای من برسان صالح گفت من با کرده ام بچی پیشترش فضل پیغام فرستاد
 که مرا گفته بودی که مالی بنهاده ام تا ضیاعی بجزم و من امروز ضیعی شش
 یافته ام که سوقت مثل آن یافته نشود آن مال را بفرست تا ضیعت
 بسوی تو بجزم هم در حال رسول باز آمد و دو هزار بار هزار درم بیاورد
 بچی مرا گفت درین چه میگوی گفتن همان میگویم که اول میگفتم بچی کس
 بدگر میر جعفر فرستاد که این ساعت هزار هزار درم بفرست که تمام است
 در حال درم بیاورد بچی مرا گفت یا امیر مقائل غامت حق خود یافتی
 اکنون دست از مردما بدار کن و سبک بنماد من مال بشنم و منصور را

با خود بیاوردم هنوز میان سرای نرسیده بودم که منصور باین بیت گفت کرد
و گفت **شعر** خا بقیاعلی تر حکما فی ولكن خفتما مردانیا
معنیش آنست که شما آنکه گردیده نه سیوی من گردید و لکن آنک از من می نرسیدید
من با خود گفتم که من که بر روی زمین زرد گوار تو و کریم ناز من می ندیدم که از پیش
او بر فتم و نه بد خصلت تو و کافر نعمت و لکن ناز من بطنی که شکر کسی نمی کند
که جان او باز داده است و مالی چنان سیوی او بگذارد پس بر فتم و پیش از
غروب آفتاب نیز بیک رسیدیم و او همچنان بر کرسی نشسته بود
پنه اشقی قصه دام بران حالی بود و انتظار من میکرد چون مرا بدید گفت
چه کردی من قصه از اول تا آخر با او بگفتم الا آن بیت که منصور بدان
تمثل کردی نوشته داشتم ترسیدم که چون بشنود حالی کردن او برسد
رشد گفت من همچنان کان بردم که اگر او بجات یابد الا باین اهل بیت
نیاید این مال جمل را گیر و حقه جواهر باد نایر فرست که من چیزی که بخشم
نیش شنیده بودم با بچی نکو هم هم بدان هفته یک روز بچی رسیدم که از
سرای رشید بازگشته بود و منصور بن زیاد با او می آمد و بچی روی با او
کرده بود و با او سخن میگفت و میخندید و خلقی بر او می آمدند و مراب
بر کو دایندم و با او براندم و گفتم با او در سرای روم و این شیخ کرم نهی
کم چون در رفتم منصور بن زیاد آمد و طعام بیاوردند در ساعت که فارغ

شدیم منصور بر خاست من بچی را گفتم با ابی علی ایقان الله من سیوی نصیحت
بازگشته ام که دیده بودم که بجای این مرد چه کردی و لکن مرجه کردی بجای
کا فر نعمتی کردی که هم در ساعت چنین و چنین گفت و کریم تر فعلی را بدین تر
مقابل کردی بچی گفت چگونگی من حدیث بیت با او بگفتم بچی سر در پیش انداخت
و سیوی منصور عدلی ببحث پس سر بر آورد و گفت یا امامان او را معذرت
دار که کسی که از جای دشمن باشد جز ما گویند که دلش از آن خبر ندارد
و آن حالی عظیم بود که آن مرد را پیش آمد بود من گفتم بخدای کنی دانستم
از دو کار تو بر کدام تعجب کنم از آنک بر کردی یا آنک امروز گفتی اما این
باری میدانم که روزگار را جو تو خلقی نباشد **حکایت** عمر شیشه
از مختار و مفتی متوالا رسید و وایت کند که گفت یک روز بر عادت
با ممداد سبزی رشید رفتم و با آنکی نرم می یارید رشید به مقام پرور
فرستاد که معنیان باز کردند و با خانهای خود روند که من سه روز در
سرای حرم مشغول خواهم بودن من با خود گفتم که امروز نیز دینک است و
خوشای ابرهیم موصلی روم و خبر او بدانم پس برای خود رفتم و بگفتم تا بسوی
من مجلسی بپارند و منظر بازگشتن من باشند و نزد دینک ابرهیم موصلی
رفتم در سرای کشاده دیدم و در دهل زفنه و در بان نشسته گفتم است که
چه میکند گفت در روم چون در رفتم ابرهیم را دیدم در رواف نشسته

و بشرا و بکها میجویند و ابریهای خراب می درفشید و پردها بست و کلا
پس آن نشسته و پیش ابریهی طشتی یا رطلی و کوزه و قدحی نهاده در رقص و صوت
ترنم میگردم تا نزدیک ابریهی رسیدم گفتیم چون که ازین برده اواز می شنوم
ابریهی گفت و بخت نشین بنشینم گفت بدانکه من روان عزم برخاستم که صبح
کم خبر صیغ شیدم که در جوار ضیعت منت و روزگاری دراز است
تا من در تنهای وصلاتم و براد نمیرسیدم اکنون امروز نشیدم که بصد
هزار درم میفر و شدت گفتیم از خریدن ترا حید منع میکند که خدای تعالی ترا
اضعاف آن مال داده است ابریهی گفت راست گفتی و لیکن دلم باز نمید
که از سر چندین مال برخیزم و در بهای آن صیعت بدم گفت این ساعت
ترا صد هزار درم که خواهد داد بخدای که مرا بر شید این طبع نیست تا کار
بگیری چه رسد ابریهی گفت بنشین و این صوت یاد گیر پس برو و ات
نقشه میگرد و صوتی در شعر بونیضیر بساخت **شعر**
نام الخلیون من یوم من سقم ویت من کثره الاسقام کرام
یا طالب الجود و المعروف اعمد لیحی جلیف الجود و العزم
چون صوت بیا موختم مرا گفت این ساعت بدرگاه بچی تر خالد بر سک
رو که آنجا مردمانی و بچی هنوز بیار نشسته باشند تو پیش از آنکه کسی
دیگر رود سوری خواه و در رو که بر شدن توانا و کند و گوید درین

وقت از کجای آبی قیامدا خوش یا اینجا و خبر ضیعت کجا از من شنیدی او را
حکایت کن و با او بگو که ابریهی میگوید که من این صوت بساختم و صدرا
نیگو آمد و هیچ کس را صحنی این ندیدم الا فلان را یعنی کتیک بچی خالد
بحارق موختم و او را بفراشادم تا او را آموزد چون تو این سخن بگویی
بچی کتیک را بخواند و بفراشاید تا بردها بنزد و بسوی او کسی نهند و ترا
گوید محض در من صوت بر تو طرح کن تو چنانکه بچی فرماید بکن و آنچه
و بعد از آن زد و بیا و یا من بگویی محارق گفت من بدر سای بچی شدم
و آنرا بچنان دیدم که ابریهی گفته بود در رفتم و بچنانکه ابریهی گفته بود
بگورم بچی کتیک را حاضر کرد و من صوت با او موختم مرا گفت یا ابی القاسم
امروز با ما باشی یا باز کردی گفتیم اطال الله اقباله نه که باز کردم که تو میدان
که ما را حید دستوری داده اند بچو گفت ای غلام ده هزار درم یا ابی القاسم
و صد هزار درم یا ابی القاسم ابریهی روز موصی فرست تا در وجه صیعت کنند
من ده هزار درم برگرفتم و با خود گفتیم امروز بروم و خود را و اهل سرای
خرم دارم و رسول رفتم و صد هزار درم با ابریهی برد و من برای خود
رفتم و درمی چند تا آنکه بردم بکتنیرگان بخشیدم و باقی بنهادم و آنروز
خوردیم و آشامیدیم و طرب کردم و همه روز خرم می بودم با نهاد که
برخاستم گفتیم نزدیک استادم روم و حال بدو بدانم رفتم و در راهی

بر هیات دی دیدم در رفتم و او بختان یافتن کردی یافته بودم من ترم و طرب
 کردم البته درواز نکردم او اسلحه چرت بتداری مال توز رسید
 گفت رسید تو خبر خوش بگوی من هر چه رفتن بود و آنچه بچی مراده بگفتم
 پس گفتن آنکه پیرایه اندجه افشاری کشید و چراغانی گویند گفت
 برده بردار من برده برداشتم ده بدده درم دیدم گفتن در صفت چه مانند آن
 گفت و بچند چندان بود که این بددها نزد یک آوردند تا در دامن خوش شد
 و آنرا چون دیگر مال خود دانستم گفتن سبحان الله العظیم پس چه خواهی
 کردن گفت برخیز و پیش من آی تا صوفی بگری بگو ترا از آن صوت دیرینه
 بشنویم برفتم و پیش او نشستم و او این صوت هم در شعر بونصر گفت **شعر**
 و یضرح بالمولود من آل بربك یفاة الندی و السیف و الزمخ و النصل
 و نبسط الامال فیہ لفضله و لا سبمان كان من ولد الفضل
 بخاری گفتن من چیزی شنیدم که هرگز نشنیده بودم چنانکه صوت
 پیشین در چشم من حقیق شد و او صوت را بر من مکرر کرد تا یاد گرفتم پس
 گفت این ساعت نزد یک فضل بن بچی بود که هنوز بار نداد باشد و با کبریا
 خالی باشد تو دشوری خواه و در رو و حدیث دینیه با او بگوی و آنکه
 پدرش بجای من توجه کرد پس بگوی که این صوت دیگر بگردد و مرا بهتر
 از صوت دینیه می آید بخاری موختم ناباید و بغلان آموز دینی

کثیرك فضل بن بچی من بدد کاه فضل رفتن حال بختان دیدم که ابرهم گفته
 بود دشوری خواشتم و در رفتم و او خبر رسید من تمامت بگفتم فضل
 گفت خدای تعالی ابرهم را نصحت کند تا خوشتر بخیل چون میکند
 پس خادمی برخواست بفرمود تا سارو نزد و کثیرك را بیاورد و فضل
 با او پس سارو بهشت و مرا گفت بگوی من آغاز کردم و پیش از آنکه بجای
 بگفته بودم فضل دامن مطهر بگذاشت و چون آمد و برایش کبش ستاره
 نهاده بهشت و گفت واه یا خاری که این صوت هم سارو بیکو گفته
 است و هم تو بیکو او کردی و من از اینجا برخاستم تا کثیرك صوت بیکو
 بیاموخت و فضل بان سخت خرم شد و مرا گفت امروز نزد یک ما باش
 گفتن یا سیدی ما را یک روز پیش مرگ نمانده است و اگر نه من مشرت
 تو خواستی و از خانه بیرون نیامدی فضل گفت ای غلام پست هزارا
 درم با او اله سارو و دو بیت هزار با ابرهم فرست پس مال برگزینم و بخانه
 آمدم و یک بدده از آن بکشادم و بهر یازان بر کینه کان شمار کردم و آنروز
 با آنک که با من بود نزد بچی میرا آوردم و دیگر روز با مداد برخاستم
 و نزد یک ابرهم رفتم تا حال او بدانم و خبر خوشی با او بگویم او را هم
 بر صفت دی و بهری دیدم در ایستادم و ترسم می کردم و دست می زدم
 گفت پیشتر آری پیشتر رفتم و گفتم اکنون باری چه باقی داری گفت

بشین و برده بردار از در آن خانه پرده بر گرفت پست برده دیدم در پهلوئی آن
 برده نهاده گفتم با من بگوی تا چه انتظار میکنی گفت و بچک حال این مال
 هاست کردی یا تو گفتم گفتم بخدای که پند دارم که درین دولت کسی از کسی
 آن یافته است که تو باقی بر با نفس خوش بخیلی میکنی بچیزی که روزگار
 در آن در آرزوی آن بوده و خدای ترا با صفت آن داده است گفت دلت
 از حکمت بدار و بشین و این صوت یاد کن بخدای که صوفی شنیدیم که مرآت
 بشین فراموش شد و همی **شعر** افی کل یوم انت صلی
 الی ام بیکر لا یفیک و نفسیر **احی علی الجحان اکثاف بنهما**
 فی اللک بیت تج و تقهر **الی جعفر سارث بنا کل حشر**
 ملوا ناسراها محو و التهم **الی واسع الحمد بن فواف**
 ترفع عطا یاه علیهم و تکرر پس مرا گفت یا محار ف من کز مثل آب شنبه
 گفتم والله که نشنیده ام ابرهیم صوت برین مکرر میگردد تا یاد گرفتم آن کاه
 گفت برخیز و نزد یک جعفر بن یحیی و با او همان کن که باید و برادرش
 کردی من رفتم و جان کردم و هر چه در دوزن گذار شده بود با او بگفتم و سوا
 بروی عرضه کردم جعفر خرم شد و خاد میرا بخواند و بفرمود تا ستاره
 پست و کتیزک را بیاورد و خود بر کرسی بنشست پس گفت بیار محار ف
 تا چه داری من صوت بر کتیزک طرح میکردم تا یاد گرفتم و جعفر گفت

احسن یا محار ف و احسن اسناد که هیچ سر آن داری که امروز با ما
 مقام کنی گفتم یا سیدی امروز آخرین روزهای ماست و مهلت برخواهد
 آمدن و فردا پیش امیر المومنین خواهم شد و من آن می آمدم که میدانستم
 که چه صوت نا آزار بکت بزنم آموزم جعفر گفت ای غلام می فراردم با تو
 الهفاده و سیصد هزار دینم با هر هم فرست من با مال بخانه خود شدم و از تو
 با حاضران شراب خوردم و بخری می آوردم و با نداد بر خاستم و نزد یک
 ابرهیم رفتم پیش من باز آمد و گفت احسن یا محار ف گفتم جعفر داری
 گفت بشین بنشینم ابرهیم کتیزک را کس پرده بود ندکفت شما بجا خود
 مشغول باشید پس برخیز برداشت سی برده درم دیدم گفتم خیر ضیعت
 بجه رسید ابرهیم دست در زیر اشتهی کرد که بران تکیه زده بود
 و قبالة بیرون آورد و گفت این قبالة ضیعت است یحیی خال الله و الله
 ضیعت را طلب کرد و ضیعت از و بخرید و بمن رفقه نوشت که مرا دانستم
 که ترا از دنیا بیا بد که آن ضیعت از مالی که در قبض تو آمده باشد بخری
 و اگر همه مال دنیا ترا باشد من آنرا بسوی تو از مال خویش بخریدم
 و قبالة بنویسندام باید که آنرا در قبض آوری و با دیگر ضیاع خویش
 اضافت کنی تا سلم محار ف گفت پس ابرهیم بگریست و مرا چون خواهی که
 با کسی معاشرت کنی یا چنین کن بیان کن و چون غنا گویی بسوی چنین

کریان کوی که بسوی خود ششصد هزار دهم و صیغی بصد هزار دهم و بسوی
 نوبت هزار دهم حاصل کردم و هنوز از جای برخاسته ام ای خوارق جنین
 مردمان که بیند و گویند **حکایت** احمد بن محمد المکی المعنی
 کی یک فضل بن الربیع در ایام مأمون روزی مرا و علویه و خوارق را بخواند
 و اگر چه در آن وقت مأمون با فضل با سر رضا آمده بود اما حالش قوی
 نداشت چون ما نزد یکدیگر جمع شدیم رقه نوش و اسحق بن ابراهیم
 موصلی را طلب کرد و حال اجتماع با او نمود اسحق جواب نوشت که بچپری
 خوردن منظر من میاشاید که من فارغ شده ام و ساعتی دیگر نزد یک شما
 بی آییم ما تنها ولی بگویم و بشراب مشغول شدیم نزد یک نماز دیگر اسحق موصلی
 در رسید و غلامی با او می آمد و صراحی بیت می آورد اسحق آن صراحی
 بر یک جانب نهاد و ساقی را بفرمود تا او را از آن می دهد و علویه در حق
 که فضل اقتراح کرده بود و او را خوش می آمد این بیتها می گفت **شعر**
 فان تعجبتی و تبصری الدهر ظنی با حدانته طم المقصص بالحلم
 فذا نزل الاشیاف ناس عالم واکرمهم بالمحضر والنا من التمد
 اسحق علویه را گفت یا ابی الحسن خطا میگوی و من این سخن بسوی تو صلاح
 کنم علویه پنداشتند و بانه و ختم گرفت و قیامت از او برخاست اسحق
 گفت ای دوست غرض من دین که گفتن نه وضع تو بود و لکن تهذیب و تقوی

تو خاستم چرا ز برادر صواب و خطای تو بین و پدر منسوب باشد که تو هر چه
 آموخته از ما شنیده اگر کراهت میداری دیگر نکوم بلکه کوم بگو آوردی
 علویه و الله که نه این خواستی اما تو هرگز عشرتی بجای بگذاری مرا بگوی که امیر
 ترا طلب میکند و از نشاط صبح ترا خبر دهد و تو هر این وقت می آیی چه ترا
 این حمل کرده که از خدمت او ترفع میکنی و اگر شغلی داشتی او را نزد یک تو خواند
 صنایع نیست که از خدمت او آلا بکار خلیفه بجیزی دیگر مشغول نباشی
 آنکه می آیی و صراحی بنید با خود می آوری از شراب او ترفع میکنی چنانکه
 از طعام کردی لا بر حسب اشتها و نشاط خود میروی چنانکه آکھا یا بکد دیگر
 کنند بلکه بر فضل آگاهی افرازی پس بر صورتی که او خواسته باشد و اترک کرد
 و جمله حاضران آنرا پسندیده باشند و هیچ یک بران عیبی نکرده اند تو آنرا
 عیب میکنی تا لذت و بروی تپاه کنی بخدا ای اسحق که اگر فضل بر بچپی بیاوردش
 جعفر یا یکی از اتباع ایشان ترا چنانکه امیر امروز خواند بخواند و نوبت باشد
 کرده و بشیکه بر فنه و هیچ سبب تاخیر روانداشتی و هیچ عذر نیافریدی
 و فضل بن الربیع را آنچه علویه می گفت خوش می آمد و هیچ عیبی نمی گفت
 اسحق گفت ای دوست اما آنچه گفتی که تو در آمدن تا این وقت تاخیر کردی
 امیر دانده که مرا عاقب قاطع نباشد از خدمت و تاخیر نکنم اگر ما ترک میکنم
 از من و اتق باشد و الا در سر چنانکه ترا و غیر ترا در آن مدخلی نباشد سخت

خوش بگویم و اما آنچه کفنی توانم ترفع میکنی من از وجوه ترفع کنم که بصنایع
او منقسم و استعمالش را بگویم و تا بوده ام معیشت من در فضل او بوده است
و اما آنکه کفنی تو با خود نپسداوردی مرا در پند و بوی و علم آن شرط هست
که تا آن نباشد نتوانم خوردن و روزی من تا خوش گذرد و من نپسدا آن برگزینم
تا نشاط من تمام باشد و امیر بحضور من اشفاق باید و اما آنکه کفنی تو در صورت
که او خواسته است طعن میکنی من را بخوار از طعن نکنم اما خواستم که لحن تو
راست کنم بخدای که بین از من و زنجیر تو نکنم و در تقویم خطا تو نه اندیشم
و من همین ساعت بسوی میرانیده الله این صوحت بگویم تا او بداند و تو بدانی
و حاضران بدانند که تو در آن خطا کفنی و تفصیر کردی و اما حدیث بر امیر
و ملازم من خدمت ایشان را آن کار مشهور تر از آنست که من آنرا انکار کنم
از آنکه ایشان از من مستحق اند پس روی بفضل بزرگ آرد و گفت
اینها الا میرانید چیزی از جمله صنایع ایشان بشنو که در حق من و بدست کرده
با آنکه آن در جنب دیگر صنایع نه بسیار است اگر دانی که مرا در شکر ایشان
معذور باید داشتن معذوره دار و الا ملامتی کن فضل من الریح با آنکه
او را اگر اهیت می آمد که استحقاق بر امیر را مدح میکرد گفت بگوی استحقاق گفت
من در ایندای کار با پدر هم در سرای نزول کرده بودم و پیوسته میان غلامان
من و غلامان او و کنیزکان من و کنیزکان او خصوصیت میرفت چنانکه میان

آن طبقات رود و ایشان شکایت بزرگ بدم می بردند و من بجز
و تنگداری و روی بد میدادم بر قلم و هم در آن محلت سرای بکرایه گرفتم
و با غلامان و کنیزکان آنجا رفتم و آن سرای فراخ بود و من چندان فرش
والت نداشتم که آنرا می پسندیدم و هر وقت دوستان نزدیک من می آمدند
و از امید دیدن من پیوسته با خود فکر میکردم تا چه درمان کنم و هر
وقت اندیشه و فکر زیادت میشد و در دل من محافاتی که زشت
باشد که گویند فلانی در سرای بکرایه آمده است و از آن نیز این نمی بودم
که وقتی خداوند سرای خود بشوید خواهد و کسی نزدیک من نشسته
باشد که من از وی حشمت دارم و او حال من بداند و گوید خداوند خانه آن
و با رفتی کسی فرستد و مزد خواهد و نزدیک من نمی چنان باشد که نخواهم
که حال او بداند فی الجمله دل بدین سبب عظیم تنگ شد تا از حد بگذشت
روزی غلام را بفرودم تا حری مصری که داشتم زین کند و میخواستم
تا بصحرای روم و از آن غم فقر حرجی طلبم غلام خراب زین بر نهاد و من بردم
و فعلی پیوستیدم و بر خرفتم و براندم تا بدرگاه بچی رسانیدم
غلامان او بجهتند و گفتند کجا میروی گفتیم نزدیک وزیر می آیم ایشان
در رفتند و دشواری خواستند حاجب بیرون آمد و گفت در آن
من آنجا میان دو کار و چهل و متخیر می اندم بگو آنکه گفتیم که اگر در روم

با این رد او غلبن و گویم برین حال قصد زیارت تو داشتم و ادنی تمام باشد
 پس من گفتم که یا اوراست بگویم و در رفتم و چون یحیی مرا دید تبسم کرد و گفت
 این چه لباس است یا ابو محمد ما آمدن تو بر من بخت و قصد تفقد حاصل
 میگردم اکنون بدانستم که تو ما را راه گذر کرده گفتی ایضاً الله الوزیرو لیکن
 من با تو راست نگویم گفت بسیار من قصه از اول تا آخر با او میگفتم گفت این سخن
 راست نیست یحیی کار مشغولت گفت ای والله و زیادت ازین گفت دل
 بدین مشغول مدار ای غلام مرا و از پس برو و خلقی او بسوی او بیا و در
 غلامان برفتند و خلقی تمام از جامه های خاصه او بیاوردند پس بنیاد
 بنهادند و یحیی شراب بخورد و ما بخوردیم و من ابتدا عشاء کردم چون دوی
 چند بگذشت یحیی دولت بخوشت و چهار رقهه بنوشت و مرا چنان تلقین
 او فتاد که بعضی از آن توفیق جایزه است یحیی و کلی را بخواند و رقهه ها بدو داد
 و در سر یحیی با او بگفت و طمع من بجایزه مستحقم شد و مرد بگذشت و ما
 شراب میخوردیم و من تا نماز شام انتظار جایزه می بردم و چیزی نمی دیدم
 تا یحیی تکیه زد و بخفت و من دل شکسته و نومید از نزدیک او بیرون
 آمدم و خرمن در کشیدند چون از در سرای در گذشتم غلام من مرا گفت
 کجا میروی گفتم جانه گفت والله که سرای تو آن در ب که سرای تو آنجا بود
 جمله بغیر و نخواستند و برضادندان آن بیع کوآه گرفتند و بها با ایشان دادند

دستور

دستور بر سرای فتنه است و انتظار تو می کشند تا حال سرای تو
 با تو بگوید و من چنین میدانم که سرای و در بیا زحمت سلطان خریدارند
 زیرا که کاری بدان تجلیل الاسطانی را بنیاد شد اسحق گفت چون غلام
 بشنیدم در کاری افتادم که در حساب نداشتم و ندانستم که چه کنم چون
 بدر سرای رسیدم آن وکیل را دیدم که یحیی راوی سرگشته بود برخاست
 و پیش من باز آمد و گفت در سرای خویش روایت الله نامن یا تو در آیم
 و کاری که دارم با تو بگویم دل من با تو سخن خوش شد و وکیل در آمد
 و توفیقی بخط یحیی بر من خواند که صد هزار درم بنام ابو محمد اطلاق کنند
 و بسوی او سرای که مقیم است بخرند و توفیق دوم پیشترش فضل نوشته
 بود که بغیر مردم تا سرای بسوی ابو محمد بخرند صد هزار درم باید که توفیق سوم
 چندان اطلاق کنی تا بر اصلاح و بنای سرای آن جانه خواهد نقشه کنند
 و توفیق سیم بدیگر پیشترش نوشته بود که ابو محمد را صد هزار درم فخری
 تا او را بان سرای که سکن اوست بخرند و برادرت صد هزار درم هم بدو
 بنیاد و مرمت آن سرای نقشه کنند باید که توفیق صد هزار درم او را اطلاق
 کنی تا فرش سرای آن بخرد و توفیق چهارم بدیگر پیشترش محمد نوشته بود
 که من و برادرت ابو محمد را صد هزار درم دادیم تا در وجه سرای و عمارت
 و فرش و آلات آن کار کنید توفیق او را صد هزار درم اطلاق کن تا در دیگر

و انتظار تو می کشند

برادر عزیزم و نور چشمم ارجمند است که اینک بکسر که الله میخواست و عینی الیقین بود

نفقات صرف کند پس گفت تمام ثواب مال بیاوردم و به فقرا دهم
 برای بخورم و قباله بنام خود بنیسم و بر نام افزار کردم اینک مال و اینک
 قباله خدای تعالی ترا بر آن برکت گاه من آنرا قبض کردم و حال من بسیار
 وفش و آلت از پدرم بگوشه و بچند آنها الامیر که این صنعت بزرگ
 ترین صنایع ایشان نیست که بجای من کرده اند اکنون بگوی تا اگر شکر
 ایشان کویم مستوجب ملامت باشم فضل بر از بیع و حاضران بگریزند
 و گفتند لا والله بر شکر ایشان هیچ کس را ملامت نشاید کردن پس
 فضل الحق با گفت سیر من که آن صوت را بگوی و با ابوالحسن بخجلی
 مکن با آنکه آنرا بسوی او دست کنی الحق گفت چنین کنم و آن صوت
 نکفت و علوی را خطای خویش و صواب او معلوم شد و برجست
 و سر او را بوسه داد و گفت تو اسناد ما و پیر اسناد ما می و بتفوقیم
 و احوال ما از همه کس تو اولیتری و استخوان آن صوت مکرر کرد
 تا علوی را نیک معلوم شود و در خاطر بنشست **حکایت**
 ابوالحسن بن ابی عمر و الفاضل روایت کند که از واندی حکایت
 کند که وقتی دستش بکلی عظیم مراد یافت و بغایت درویش و ماه رمضان
 نزدیک و من هیچ چیز نداشتم که نفقه کنم بکار خویش در مانندم
 و بدوستی علوی نامه می نوشتم و نامی خواستم علوی مرا هزار درهم

در کینه سرمه فرستاد نماز شام رقعته از آن دوست بمن رسید
 که من بسوی نفقه رمضان هزار درهم خواسته بودم من کینه علوی
 همچنان با و فرستادم و بیک روز آن دوست که از من قرض خواسته بود
 و علوی که من از او قرض خواسته بودم هر دو بهم بسیاری من آمدند
 علوی هر سید که آن درهما که من بنو فرستادم چه کردی گفت درختی
 صفت کردم علوی کینه همچنان سرمه را از آستین بیرون آورد و پیش
 من نهاد و بخندید و گفت بدانکه ماه رمضان نزدیک و من باین
 کینه هزار درهم پیش نداشتم چون تو بمن رقعته بدستی و از من
 قرض خواستی بنو فرستادم و باین دوست رقعته نوشتم و از او
 قرض خواستم او این کینه بهم بمن فرستاد من از و حال پرسیدم
 بگفت اکنون بیامده ایم تا این هزار درهمه قیمت باز بختیم
 و تا آن وقت که هر یک نصیب خویش نفقه کنیم خدای ما را
 فرج فرستد و اندی گفت ما آن هزار درهم سه قیمت بکردیم و ماه
 رمضان در آمد و من پیش تر از حصه خویش بخرج کردم و دلالت
 شدم و در کاری خویش فکری میکردم شبی محرکه بچرخانیدم
 بفرستاد و مرا بخواند و گفت ای واندی همین ساعت ترا در خواب
 چنان دیدم که مرا چنان معلوم شد که تو در کاری سخت افتاده بیا و حال

خویش با من بگوی من قصه از اول تا آخر با او بکنم بگو گفت و الله که می
 دادم از شما کدام کریم تراست و مرا می هزار درم داد و این را زار یکی هزار
 و مرا قضای حاجتی تقلید کرد **حکایت** فاسم بر عنان از بد خویش
 حکایت کرد که گفت هر که هیچ کس نشسته است که کسی در هوا می آید
 و زمین هزار هزار درم بخشنده است الا بخی خالده روزی از سرای
 بیرون آمد تا بر نشیند چون اسب در کشیدند و او یک پای در رکاب
 نهاد و فحش را دید که بر درگاه بیرون بودند گفت ایسان بکشد گفتند
 هر یکی بوسیلتی اینجا آمده اند بگو بر چیست تا بر نشیند و پیش از آنکه
 بر زمین قرار گرفت گفت هزار هزار درم میان ایشان قسمت کنید
حکایت از خلیل بن احمد حکایت کنند که مصر شخصی را دیدم
 از اهل ادب که حال او تباه شده بود گفتیم چون بودی اگر ادب
 خویش بر دیگران عرضه کردی تا هم از ایشان چیزی و هم از توجیزی
 بایشان رسیدی گفت دل سوال و قلت اراد مرا از آن منع میکند
 و من درین معنی بگو چند گفته ام **شعر**
 يستحب الغنى بكل سبيل ان يرى دقته على الفقر جلالا
 عشر فقيرا ومتم حبيب الخبز لا تضع للسؤال والذل خندا
 كما كرم اضاعه الذم حتى اكل الفقر منه لحما وجلالا

كلما زاده الزمان انضاعا ذاد في نقشه علوا ومجدا
 پس از آن يك سال غایب شدم چون او را دیدم هم بر آن حال
 یافتیم دیگر را سخن برو کرد ایندم و گفتم **شعر**
 الناس اخوان منذ كانت له النعم والويل للامران دلت به الذم
 والرزق حتم فمن قلت دراهمه حتى لم تملك الا انه صم
 لما راني اخلاصا وخالصي الكل مشغب عني ومجتم
 یعنی همان برادران آنکس باشند که غیبت برو پاینده باشد وای
 بر آنکس که باغی از جای برود و روزی واجبست و لا محاله برسد
 هر کس که درم او کمتر باشد زنده بود مانند مرده و مثال شخصی بی
 جان چون دوستان من مرا دیدند هم از من انقباض نمودند و جفا
 پیش آوردند و روی از من بگردانیدند گفتم چه گناه دارم گفتند
 درویشی احمد بن خلیل گفت من با خود گفتم این صفتی است که روزگار
 آنرا خراب می کند و از بیصه بفارسی رفتم چون باز آمدم مزد را دیدم
 نوا نکر شده بود و مال یافته گفتم ایها الشيخ دی مرا چنین چیست
 گفتی و امروز با دب حال خویش بدل کردی گفت **شعر**
 ندعو الضرورات في الامور الي ذل لا يليق بالادب
 وحين المنة في قلبه الى ان يلج في الطلب

فاعذر علی ما شرأه منی فالذنب لرب الزمان والنوب
 یعنی ضرورت کارها مردم را بخوارن رساند و بجزایهای که ادب
 لایق نباشد تخیر مردم در ثقلب کار او و او را بران دارد که در طلب
 مال الحاح کند مرا معذور دار آنچه از من پستی که گناه توایب روزگار
 است نه مرا گفتم ترا مال از کجا جمع شد گفت چهار بیت نزد بنشینم
 و نزدیک بجایی خالید بر می بردم و باو دادم و الا بیانش **هذه**
 لا ترهفك فخر من سائل فبقاه عزك ان ترى مشوا
 لا یجھن بالزد وجه مؤمل فالتحیر وقتك ان ترى ما مولا
 واعلم بانك عن قلیل صائر خیرا فكن خیرا بروق جمیلا
 تلفی الکیرم فتسندل یثمن وترى العیوس علی اللیم دلیلا
 معنی بنشینانیت زینهار که از سابی ملا منی شوند هر که بقای عز تو
 چندان باشد که از تو کسی چیزی خواهد دست زد بر پیشانی کسی
 منه که بشو امیده وار باشد که بهترین روزگار تو آنست که کسی شی
 امید دارد بداند که با نذک روزگاری خیر خواهد شد باید که خبری
 نیکو باشد چون کرم را پستی کشاده روی بر کرم او اسند لال کنی
 و ترش روی را بر لیم دلیل یابی بجایی مرا گفت چون می خواهی آنکه
 ترا بمقدار خود عمرت کم یا بمقدار تو گفتم بمقدار من بجای می آید

تا حال من بجای رسید که روزی اصل ساری مرا گفتند ای مرد سه روز
 است تا حال عیال تو از تو پوشیده مبداریم که ایشانرا نه قوفی هست
 و نه مشایخی که در بازار بفروشند یا بگویند و بروی کی پیش ازین طاعت
 نداشتی من چون این سخن بشنیدم متحیر ماندم و متفکر سر در پیش آن گفتم
 و هیچ خیزد زوم نیامد که بفروشند الا دستاری طبری که وقتی یکی از ارباب
 مرا هدیه آورده بود گفتم آن دستار بجا رفت گفتند اینجا است من دستار
 بسلام دادم و گفتم این را بشمارع برو بفروش غلام برفت و باز آمد و گفت
 دستار نزدیک آن بقال که معامل ما بود بردم و مردی نزدیکش نشستند
 بود دستار از من بخرید و بازده درم بمن داد من آن درمها در وجه
 نفقه عیال کردم و بر نشستم و نداشتم که کجا روم در راه بپزیدای احوال
 پدر این احد رسیدم که در موکی بزرگ می آمد و آن روز بر ابرو عبید الله
 وزیر بود من اسب بر جانیا و گردانیدم و خود را پیش او انکندم و گفتم
 عطش من بجای رسید که آزانها بجی نباشد و سو کند خوردم که حال
 من چنین و چنین بود و قصه خویش بر خواندم و او آنرا می شنید و اسب
 میراند چون بمقصود رسید من باز گفتم و او مرا بیک کله نکفت من
 دل شکسته شدم و خود را بان افراطه شکایت روزگار کرده بودم و او را
 بر حال خویش مطلع گردانیدم ملائت کردم و با خود گفتم پیش ازین نکرده

که خود را سوا کردم و مع ذلک هو دی نیافتم و بزحالی بخانه رسیدم که
 اهل من چون مرا دیدند بر من انکار کردند و حال از من پرسیدند من گفتم
 برخود جناب منی کردم که از آن مستغنی بودم و قصه که مرا با بزرگواران
 بود با ایشان بگفتم مادریت مرا تو بیچ کرد و گفت ترا چه بران داشت
 که حال خویش بران مرد کشف کردی کمتر بن حیران باشد که ترا پس
 ازین بر هیچ کار امین و معتمد ندارد که سر کس را که حال او باین محل
 رسیده باشد هیچ او را امین نشود و ترا تو بیچ زن پیش از آن آمد
 که اول رفته بود دوز دوم جامه که داشتم بفرستادم تا بفر و خند
 و آن روز دیگر بدان سیر آوردم دوز چهارم دلس نیک و مکر بر من
 غالب آمد اهل سرای مرا گفتند ما بر نومی ترسیم که دیوانه شوی و وجه
 معالجت تو بر ما منعده و تر از آن باشد که وجه نفعه و مؤنت
 یا هذا کار بردل خود سهل کن و بضع خدای تعالی واقع باشی من نشستم
 و هیچ مقصدی ندیدم چون بطن من برادران رسیدم رسول پزید
 احوال مرا پیش آمد و گفت بطلب تو می آمیم و مرا بگریزید بر د حاجب
 برد سرای بود و گفت بلشین بنشستم و تا وقت نوال آنجای بود
 چون بزید بیرون آمد پیش او رفتم مرا گفت ای فرزندی روزگار
 حال گفته که جواب او بعلی توانستم دادن و بفرمود تا حید

و کا فر داد و از زکان معروف بودند و غله خریدندی و فرو خندی
 میاوردند و ایشانرا گفت شما مبدانید که من سی هزار کر غله بشما
 فرو ختم بر آن نشان برادر مراد بن شریک کنید پس مرا گفت ترا در شب
 غله ده هزار کر نصیب است اگر سی هزار دیار شود هند تا تو انصیب
 خویش بیرون آیی چنین کن و اگر خواهی که حصه خویش بفروشی
 تو دانی بچی گفت ما مر سه بجا بی یقیم بازار کانان مرا گفتند تو مرد
 بزرگ و بزرگ ناده و بازار کافی کار توانی باشد و سر وقت که تو بدین
 اساع با یستی باعوان کافی محتاج بشوی ولیکن ماسی هزار دینار
 ترا خدمت کنیم و تو این غله بیا بگذار گفت من چنین کردم و برخاستم
 و بزید یک بزید دقتم و گفتم تا آن مبلغ که تو فرمودی جابجا ایشان
 کردم و غله بایشان گذاشتم بزید گفت ترا چنین به ناراخت تو باشد
 مال بستان و کار خویش بآن بشاز و پیوسته نزد یک مایح آفت
 تا هر چه امکان دارد در حق تو تقصیر نکنم من سی هزار دینار بستم
 و میان این معاملت و فروختن دستان الا چهار روز نبود و بید
 هزاران صاعی بخریدیم و باقی نفعه کردم تا کار من باین درجه رسید
 حاکی کوید چون و زان بچی رسید آن خن رعایت کرد و احمد بن
 خالد را در نعت شرکت داد و بجای او و بیکو بها فرمود و آخر و لا بی

که با خند داد عمل آوردن بود و چون احد از انجا و اعدا آمد رشید
بر برامه ختم گرفته بود و اهدش فرار دینار آورده بود جهد کرده
تا مجلس بخشی رفت و او را بدید و بسوی او نوجع نمود و آن مال بر وجه
کرد بخشی گفت من بر تو حیف نکم ازین جمله سپهر بسته و باقی در موت
خود صرف کن و رقعۀ بخط خویش نوشت که احد بجای نیاورد که آن
جست و بیک نیمه در زیر مصلی نهاد و دیگر نیمه در جیب و مهر کرد
و باورداد و او را گفت ای برادر بها که کار ما برکت و دولت ما بآید
و این خلیفه بمرد و میان دو خلیفه فتنه برخیزد و مدتی دایر ماند
و از میان ایشان علیما تکیس را باشد که مقام بخراسان دارد و جوانی
که او را فضل بن سهل گویند خدمت آن خلیفه فرستی باید باید که تو
تزد یک آن جوان روی و این نیمه رقعۀ باورسانی که از مرا خویش
بیای ای احمد بن خالد از نزد یک بیامد و از آن سه فرار دینار که باور داد
بود بشیمان شد و با خود گفت مال خویش یکسی دادم که او خبر زوال
نعت و مرگ خویش با من میگوید پس نیمه رقعۀ نگاه داشت و روز
برین بگذشت و بجای بن خالد در زندان فرمان یافت و رشید هم بمرد
و خلافت پسرش محمد الاُمین رسید و میان او و برادرش مأمون
خلافت اشکبار شد و قتیها بدید آمد و احمد بن ابی خالد معطل

معطل ماند تا حال او ضعیف شد و اخلاص او بعبادت کشید و ظاهر
الحسن بیغداد آمد و محمد امین را از جهت مأمون حصار داد و کشت
و در بغداد آمد احمد بن ابی خالد بعد از آن حکایت کرد که چون
ظاهر در بغداد آمد شبی در کار خود فکری میکرد و هیچ حیلانی
و تدبیری نمی داشت نم در آن میان یکی در سری من برد و زنا کنم بدید
و حال معلوم کن زن برقت و در نکشاد و ترسید با زآمد و گفت
نمی دانم الا آنکه جاعلی از شیطان و سیاه پوشان و با یکاران بردند
من وزن بر رفتم و پس در ایستادم من گفتم شما که آید گفت این سری
احمد بن خالد است گفت هشت گفتند ما رسولان امیر طاهریم و نیز یک
احمد آمد ایم گفت شما غلط شدن باشد امیر و راجه خواهند کرد
یکی از ایشان گفت با هذا بکاری آمد ایم که او از آن خرم شود او را
نکوی ناپس و آن آید که هیچ باکی نیست و آن مرد می پنداشت که من
خلاصم در آن پس یعنی آن مرد ساکن شدم و بجای خود آمدم و چون
بفر و ختم و در سری یکشادم سرهنگی را دیدم که در آمد و پیش من
بناو بنشست و گفت اعرک الله تو احمد بن ابی خالدی گفت نعم گفتند
امیر میخواهد که ترا این ساعت بپزند من خواستم که بدام که مرا بجه
کار میخواهد بخیر یا بشر گفت در خانه روم و جامه بپوشم فایده گفت

روا باشد من بدانستم که الاخریست در خانه رفتم و با زن و صیغی بگوردم و لیکن
 و طیلان و حوزة پیوشیدم و بیرون آمدم و گفتم مرکوب ندانم قاید
 گفت بر جنب من نشین اسبی را در کشیدند و من بر خستم و نزدیک
 طاهر رفتم و بروی شکم کردم چون مراد بدید گفت احمد بن ابی خالد گفت
 گفتم بی طاهر نامه بر من طبعی کاغذی بخط فضل بن سهل پیش من انداخت
 من عنوان بگفتم برین جمله بود که لای الطیب طاهر بن الحسین
 اعز الله من ذی الزیاتین الفضل بن سهل و صد نامه برین جمله بود که
 بسم الله الرحمن الرحیم امیر المؤمنین اطال الله بقاء مصلحتک این ساعت
 که نامه بنویسند باید که کس بطلب احمد بن ابی خالد الاحول فرستی در
 اطراف و اعمال بغداد هر جا که باشد او را بیاباوری و مجلس خویش
 حاضر کنی و بخواه فرار درم باو دهی و بر اسب از اسبان بریدنسانی
 و مصون و مکرم بدی که امیر المؤمنین فرستی و بناخیز رخصت
 ندی و زایت فی العمل بذلک موافقا ان شاء الله و کتب فی یوم کذا
 من شهر کذا احمد گفت چون نامه بخواندم تحت خرم شدم و گفتم
 کاری مهیا کنم و بر طاهر گفت بناخیز توجیه سیلی بنیت اینک
 مال و اینک اسبان ساعت باید که بروی گفتم پس بخواه چیزی نویسم
 گفت شاید من مال بدم و پیشتری از آن بخواه فرستادم و جویبری

بخواه نوشتن بهرجه بدان محتاج بودم و رفته بجای بن خالد که در زندان
 مرا نوشته بود بخوانستم ایشان جواب نامه من بوصول مال باز نوشتند
 و قماشه که خواسته بودم با رفته بجای بن خالد بن فرستادند و من همان
 شب سحرگاه از سرای طاهر بر رفتم و هر شهر و ناحیتی که میگذشتم از هر که از
 و اکرام میدادم تا بری رسیدم انجا مردی پیش من آمد و گفت
 دوالتراستین مرا با استقبال تو انجا فرستاده است و فرموده نادرا
 بمصالح تو قیام نمایم و ترا بخصرت مقرریم و در منازل هرجه من محتاج
 بودم اهتمام می نمود و هر عامل را که بروی میکشتم بر تقد و خند
 منحت میکرد تا بر و رسیدم و کسان فضل بن سهل و طاهر که با من می
 آمدند مرا بدر سرای فضل بردند و آنجا ساعتی بداشتند تا فضل از کار
 فارغ و مرا بخواند و من در رفتم فضل را دیدم در قیقه نشسته و لباس
 سیاه پوشیده و کردار او صلاح او پنجه و پیش او صندوق
 بر نامه نهاده چون او بایستادم گفت تو احمد بن ابی خالد الاحول
 گفتم بی گفت باز کرد و سلامت بمنزل خود رو و بعد از سه روز
 نزدیک من آئی تا نزدیک امیر المؤمنین برم من از پیش او بر گفتم
 و بی انستم که کارم خادمی از پیش من در آمد و دست من بگرفت
 و مرا برای رده که سبوی من ساخته بودند و هرجه بکار آید از فرست

و کثوت و غلام و اسب و قماش و غیر آن از طعام و شراب آنجا مهیا
 کرده و خادم بخت بخت بمن میفود و مرا بدان واقف میکرد پس گفت
 این همه تراست و باز گشت و من سه روز در نعمت و حرمتی بودم و روزی
 بر نشستم و وزیر یاسین را باز دیدم که از سرای بیرون میآمد در موکب
 او براندم تا بدر سرای مأمون رسیدم او بر است در رفت و من فرود
 آمدم و در رکاب او رفتم تا بان برده رسیدم که از آنجا نزدیک مأمون
 میبایست رفت فضل آنجا پای از اسب بگردانید و در محقه نشست
 که او را ساخته بودند و قاپدان او را بگردن گرفتند و با مأمون برخست
 بنشاندند پس چیزی برین نگذاشت که فایده بیرون آمد و مرا بخواند
 من در رفتم مأمون و فضل را دیدم که روی بیکدیگر آورده بودند
 و سخن میکردند من رفتم او را بوسه دادم و بایستادم فضل گفت
 یا امیر المؤمنین این احمد بن خالد است ای که نامه های او را بنفاد در
 فلان وقت بگذاخت اخبار مدعوع یعنی محامین بمایر رسیدی و ما را بر
 احوال او واقف میکردی درین وقت بودند نزدیک امیر المؤمنین
 آمده است و حال او در بسیار و نعمت بجای رسید است که هیچ وصف
 آنرا ادراک نکند و اکنون نفس و مال خویش بر امیر المؤمنین عرضه
 میکند و فضل بدین سخن آن میخواست تا چون مأمون حالی گوید و از

چیزی پرسند من دانم که جواب چه میباید دادن احمد گفت من کلاه
 جند بکنم و آنچه مرا آن شاعری در خاطر آمد با سخن فضل وصل کردم
 مأمون گفت حدای مال او بر و نگاه دارد ما نیز مثال آن با او افتاد
 کنیم فضل گفت یا امیر المؤمنین اجازت باشد که او را با خدم امیر المؤمنین
 و متقلدان اعمال مشارکت دهیم مأمون گفت نعم فضل گفت و صلته
 که مردمان حسن رای امیر المؤمنین در حق او بان بشناسند مأمون
 گفت بل دیوان توفیق بدو داده احمد گفت از آنجا برخاستم تا آن دیوان
 مرا تقلید نکردند و آن روز از آنجا باز گشتم بعد از بیست روزی
 فضل کس فرستاد و مرا بخواند و من فراموش کردم که در آن وقت مرا نمیخواند
 الا حال آن بنده رفته از پیرسد رفته در ساق موزه نهاده و تزیین
 او رفتم او را برادرش حسن بن سهل نشاند دیدم فضل مرا گفت
 یا ابوالعباس میان تو و شیخ ما ابوعلی بنی خالد در حرامه هیچ حرمی
 بود گفت آری حرمی و حرمی گفت چگونه بوده است آن حال رقصه
 که مرا با بچی رفته بود بکنم چون بحديث رفته رسیدم فضل گفت
 کجا است آن رقصه بدو دادم فضل کار مضطرب داشت و آن بنده که بحیث
 خالد زیر مضطرب خویش نهاده بود بیرون آورد و مرد و بنده بام گرفت
 و برادرش بگوید و اشک از چشم او رویان شد و گفت ابوعلی است رحمه الله

پس مرا گفت میدانی که درین رقعہ چہ نوشته است گفت نہ نوشتہ
 است بسم الله الرحمن الرحيم ای پسر خدای تعالی مرا ببقای تو پر خور داری
 دہاد وزارت من بر تو بیکو کاد بدانکہ ابوالعباس احمد بن ابی جالد الکاف
 درین حال کہ من در آتم بر من حقی چنان واجب شدہ است کہ مرا بدان کرا
 بار کردہ است و از مکانات خارج کردہ اندہ با آنکہ اسلاف او را بر من
 حقوق بسیارست و امروز سارہ ما فرستند و کاربرد رسید و دوست
 تو درآمد و بخت تو بلند گرفت چنان خواہم کہ حق آن جوانمراز قبیل
 من بگذاری و بجای او بیکوی کنی انشاء الله احمد گفت من پیوستہ با
 فضل می بودم و روز بروز احوال من در ترقی می شد تا پس از تظلم
 احوال بوزارت ما مون رسیدم و آن ہمہ از برکت عنایت بختی خالد
 میدانستم **حکایت** مدوک بن بزید از ملیح عورار و آ
 کند کہ بختی خالد مرا و حکم دادی تا شعیل بن جامع بجا آمد حکم سدا
 گفت بن جامع با ما است من معاون باش تا او را امروز بکنم چون
 ابتدای غنا کردم و حکم چیزی بگفت من اینک بر آوردم و کفتم حنت
 و الله غنارا این خوانند پس از حکم من چیزی بگفتم و او بچنان از انجسیر
 کرد و چون نوبت ما بن جامع عنایت بگفت کہ از آن مادہ بجنب آن
 چیزی بود بختی غنا ز شام کس بکنیز از خویش دنا بر فرستاد کہ اصحاب

تو اینها حاضر اند چون باشند کہ تو نیز موافقت کنی و بروی آبی
 دنا نیز با چند و صیفت بنیامد بچو روی با آورد آهسته او را
 گفت در میان این قوم خویشین دار ترا از فلج نیست بغلامی اشارت
 کرد و آهسته گفت او را برو و هر یکی را از ایشان دو هزار درم بیاورد
 غلام برقت و شش هزار درم بیاورد دو هزار با شعیل بن جامع داد
 و آنرا بستند و در آستان ریخت و حکم بچین کرد چون دو هزار درم
 بمن داد دنا نیز مرا گفت این ساعت شراب در من اثر کردہ است خواہم
 کہ این درمها بسوی من نکر داری دنا نیز درم از من بپشت و دیگر روز
 دو هزار درم اضافت آن کرد و بمن فرستاد و پیغام داد کہ و دیعت
 تو بتو فرستادم و چیزی دیگر بر سر آن نهادم تا آنرا بر خواہم ان یعنی
 کنیزگان خویش نفرہ کنی **حکایت** حماد بن اسحاق از پدر خویش
 ابرہیم موصی روایت کند کہ روزی بختی خالد مرا گفت فرزند تو دنا نیز
 صوفی کردہ است کہ مرا خوشتر آید و لوم با آن بجای دارد و من
 او را گفتم بنیاید کہ تو با بن صوت معجب باشی تا آن وقت کہ آنرا بر پند
 ابرہیم عرصہ نکنی ابرہیم گفت من گفتم در معرفت وزیر ایدہ الله با بن
 صناعست و ہمہ صناعات غریب جای سخن نباشد کہ او میترودا تا اثر
 عالم است و غریبہ او را پسندیدند بآید الا در ست و بیکو نباشد

بخی گفت اگر من چنین بودی کتوی میگوی هم اهل هر ضاعتی که مراست
 آن کرده باشند بآن ضاعت دانا نیز باشند از کسائی که از کارای
 در آن چیزی آموزند و آن وقت نیز که من یا تو درین ضاعت بر این بودی
 هم استظهار برای تو بهتر بودی زیرا که میلی که مرا بصایع صوت
 هست مگر چیزی که نیکو باشد مرا نیکو نماید و منرب باین صوت آنگاه
 تمام شود که آنرا بشنیده باشی و از سر حقیقت سخنان آن کرده
 ابرهیم گفت من بر فتم شماره را بشنیده دیدم و کاری پیش از خصوصیت
 برداشته بنشستم و بر کنیزك سلام کردم و او را گفتم آن صوت که در زیر
 اید و الله بامن ذکر کرده است بگوی دانا نیز گفت و در برابر الله مرا گفت
 است که اگر ابرهیم آنرا بشنید مرا آگاه کن تا آخری من بآن تمام شود
 و الا بامن در آن هیچ مگوی تا زینت صوت تو نزدیک من زلیل گردد
 گفتم بیا ز ناله داری کنیزك این دو بیت در صوفی بگفت **شعر**
 نفی كنت علیك مدعیاً ام حین از مع یتهم خست
 ان كنت هائمة بذکرهم فعلى فراقهم الا مست
 و در آن هیچ تقصیر نکرد من دیگر با خواستم تا مگر چیزی بهم گران
 اصلاحی کنم و مرا نیز در آن مدخلی بوده باشد هیچ جای خللی
 نیافتم گفتم احسن و الله یا بنه و با نزدیک بچی رفتم و سوگند

که از من درخواست یاد کرد که بشتری از معینان سوق جنان
 نتواند کردن و من آنرا باز خواستم تا مرا نیز در آن صلی باشد هیچ
 بجای اصلاح نیافتم بچی گفت وصفی که تو دانا نیز را بسوی آن صوت
 بکردی نزدیک من بجای تعلیم او بایستاد بخدای که مرا باینکه کفنی
 شاد کردی و من نیز ترا شاد کنم و چون از نزدیک او بیرون آمدم
 بچاه مرا دردم بمن فرستاد **حکایت** احمد بن جعفر بن یحیی
 بچی بن خالد بن برمک از حماد بن ابیحنی بن ابرهیم از پدر خویش روایت
 کند که گفت از پدرم ابرهیم شنیدم که روزی بچی بن خالد را دیدم که از
 قصر او که نزدیک باب الشماسیه است بیرون می آمد تا این قصر رود
 که از دهک باب برداشت و باین بیت قتل میکرد **شعر**
 هو یوم تمامه و هو یوم یجید فالتقى الثهابین والنجوم
 یعنی يك هوايها سردارم و یکی بنید پس که کردند مرا اهل
 دو جایگاه من این بیت در و افزودم **شعر**
 اقيم بذواذ كثر عهد هذا فلی ما بین ذاك هو حیدید
 یعنی مقام یکی میدارم و عهد دیگر جای یاد میکنم تا مرا بمان
 اینجا و آنجا هوای تو نباشد و در آن لحظی بکردم و پیش او رفتم و آن
 صوت بگفتم مرا هزار دینار داد با اسبی که بر و نشسته بودم گفتم

خدا را که من سید خیرا تو می که دلهای رهنده را ساکن کنی و همراهی
بهار راحت میدی چون این کلمه بگفتم مرا هزار دیگر فرمود عید از آن
میدت روزی با لوی را ندیدم ابو الفضل عباس بن احنف پیش ما رسید
و بجای با او بچشم بود بسبب سختی که از و باز شنیده بود عباس
بیاده شد و این بیت بگفت **شعر** یا غصبان الارضیت
اذا کرر للعهد ام ندنسیت یعنی بخدا بر تو ای خستگین که از من رنج
شوی خواهم که بدانم ناعهد را یا داری یا فراموش کرده بجای عباس
گفت یا ابا الفضل که یاد دارم من از بیت اما فغان کردم **شعر**
لو كنت ابغی قیس ما تشتی دعوت ان نیلی که ما قد یلینت
یعنی اگر من بجزی می جستی بیرون از آنچه مراد است دعا کرده بودم که ناخ
هم چون من بشناسند و بخی در آن بگردم و بگفتم بجای مراد و هیز از دینار
فرمود و بخندید گفت با سبیدی آنچه میخندی که عیبه خندان
و شادمان بادی گفت آنچه در صوت اول رفت با یاد آوردم که
با جابره ترا اسبی باین و لکام دادم و امشب از اینجا باز نکردی تا
بمخندان نیایی من برخاستم و دست او بوسه دادم مرا هزار دینار
دیگر فرمود و گفت آن نوبت شکر جابره ما کردی ما مستوجب
زیادت شدی و اگر نه آن بودی که ما را درین وقت دست تنگی

صفت نواضعاف آن مال بخشید مافی و لیکن یا ابا احنف روزگار
در پیش ماست بعد از بن اشاء الله تعالی عذر این بخوایم والسلام

اخبار مختلفه و کلمات متفرقه بجای خالده

محمد بن بزید گفت وقتی دشید مرا مالی فرمود و پیش از آنکه آن مال
بمن رسد رشید را سفری پیش آمد و عاصم بن غثان در آن وقت
نزدیک بجای خالده منزلی داشت من نزدیک او رفتم و گفتم امیر المومنین
مرا مالی فرموده است و چنین سفری و را پیش آمد که تو میدانی خواهم
که مرا در پیش وزیر باد کنی تا آن مال مرا بخیل فرماید منسافی گفت چنین کنم
بعد از آن بدو روز و نزدیک او رفتم و گفتم چه کردی مرا از سر تکبیر
جواب داد و گفت فرضت آن نیافتم گفتم اگر ملک الله بود که بر خاطر تو باشد
چون از نزدیک او بیرون آمدم یکی از اهل مجلس را از من بیامد و مرا
گفت یا ابی محمد من ترا در بیخ میدارم با آنکه نزدیک این سگ می ای و از
حاجت بخوای گفتم چگونه گفت آن ساعت که تو از پیش او برگشتی گفت
اگر در جله و فرات بدست من بودی من این مرد را شری نداد می حاضران
گفتم چرا اهلک الله که او مردی عالم است و قدایی و دینی دارد گفت
فیرا که او از قبله مضراست و هیچ مضری را ندیدم که بمانی را دوست دارد
ابو محمد گفت من با خود گفتم که در کارها بخیل نیاید کردن و دیگر روز

تذیک عاصم رفتم و گفتم اگر ملک الله در حاجت من یا وزیر هیچ گفتی
گفت والله که تو پنداری ما را بدی لا زم مطالب میکنی من چون آن سخن
بشنیدم آن کلام از من رسید بود مرا محقق شد و اورا گفتم خدای تعالی
این حاجت بردست تو گذارده مکناد و هر حاجتی که من از تو خواهم قضا میاد
بخدای که پس ازین بوی بابت اسلام بکنم و اگر تو بابت اسلام کنی حجت
ندم و دامن بیفتاندم و بیرون آمدم و در راه اندیشه میکردم تا
در تحصیل آن چه حجت سازم تا گاه سواری را دیدم که است
می ناخت تا بمن رسید و مرا گفت وزیر بجی خالده میفرماید که هم
ایضا بایست تا من در رسم من بار سول بجو از گشتم تا بدور رسیدم
و او خود بمانزد یک بود بروی سلام کردم و با او رفتم مرا گفت
امیر المؤمنین را بسوی پسرش صالح مودبی می باید و مرا فرموده است
تا درین معنی با تو مشورت کنم یا ابو محمد نخست با تو حدیثی بگویم
که از پدرم خالده بر ملک شنیده ام او چنین گفت که حاجت بر یوسف
بسوی فرزندان مودبی طلب کرده اورا گفتند اینها مردی ترسائی
عالم است و مسلمانی هم هست اما چون آن ترسای عالم نداند حاجت
مسلمانان را ایند چون بیامد اورا گفت میدانی که چه می رود ما را
بر ترسای دلالت میکند و میگویند که او از تو عالم تر است الا آنک

من کرا حیت داشتم که فرزندان خود را در پیش کسی بنشانم که ایشان را
بر وقت نماز نبییه نکند و شرایع اسلام ایشان را بیاموزاند و اگر
ترا هیچ مایه عقلی هست یک روز جندان بتوانی آموختن که ذبک
هفته با ایشان آموزی و در هفته آنچه عبادی و در ماهی آنچه دنیائی
پس بجی مرا گفت یا ابی محمد باید که کار دین را بر هر چه بیرون از
انت ایشان کنی من اورا گفتم ایها الوزیر یا فتم چنین کسی که تو خواستی
و حال فضل و براعت حسن بن الوزیر را او بگفتم بجی بفرمود تا اورا
بیاوردند پس از من پرسید که از کجای آمدی من خبر غاصم بر نشان
با او بگفتم و آنکه مرا چه سر کردانی داد و بعاقت مرا بجه عبارت
مخاطبه کرد پس گفتم این سفر شمارا در پیش آمد و من نمی دانم که
تقاضای این مال بز که کم بجی بخندید و گفت چرا نمی دانی دوست
خویش جعفر بن بجی را بدین نا با امیر المؤمنین دران سختی گویند
تا وقتی که من در اینجا حاضر باشم حاجت تو با یاد من آوزد که من
این ساعت اورا دیدم که پیش امیر المؤمنین میرفت من نزد یک
جعفر رفتم و در راه این پننها بگفتم و برو خواندم **شعر**
باسا لی عسما اخبر عن جعفر کراما و شمه
ان ابن بجی جعفر ارجل سبط التماح بلغمه و دمه

فعلیه لا ابتداء محترمة وکلامه وقف علی نعمه
و تری مسابقه لیدزد که ممکن خدا و العمل من قدمه
و خبر خویش و آنچه پدرش گفته بود با او یکم جعفر گفت پتو چندی
بکوی و حال خود در آن یاد کن نام اینها بنویسم و با خود بدارم
و چون بنزد یک امیر المومنین رسم بروی عرضه کنم گفت نعم یا سید
دوان و قلم بر گرفتیم و این حدیث بگفتم **شیخ**
احق من ان یخذ مؤعده خلیفه الله علی خلقه
و من له ارض من الهدی بالحق لا یدفع عن حقه
ینسب فی الهدی الی الهدی بزا و فی الصدق الی الصدق
و من له الطاعة مفروضة لایحی بالوحي فی رقبه
و الرابوا الفتن العظیم الذی لا یقتد الناس علی تقه
معنی این بینها آنست که سزاوارتر کسی که وعده خویش بوفارساند
خلیفه خدا باشد در میان خلفش و آنکس که میراث خدای باو میرسد
و او را از حق خویش دفع نتوان کرد سیرت او در بر سیرت پیغمبر
منسوب باشد و در راست کوی پیغمبر و آنکس که طاعت او فریضه
است و در قرآن که وحی خداست روشن و هویدا و آنکس است
که رخها ببندد که هیچ کس بر پیش آن فاد نباشد پتو جعفر

شعر از من بشند و بارشید در حاجت من سخن گفت و آن پشها برخواست
و توقیع بران مال مرا نوشت و دیگر روز مال قبض کردم و از ایشان
در هجوم عسائی بگفتم **شیخ**

الا طرقت اسماء ام انت عالم	فا هلا بطیف رآد و اللیل عالم
اذا قیل ان الناس اعظم نخوة	ولا ام قبل البحر معانی عاصم
دعی اجانه لک اللوم دغوة	و معر من سوء لومه متقادم
شهیدی علی ان لیس حرا صلیبه	صفحه وجه ابن اسنما و الهادم
صفحة دقاق ابوه شبیهه	و جداه سماک لیم و حاجم
اعاصم کل المکرمان لاعلم	و اغض علی لوم و وجهک ماسم
فکیف تنال الذهر مجد و سودا	و فی کل یوم کوکب لک ناجم
و اصلک مذخول و فک طاهر	و عجیب مهور و عزدک مادم
تصانع عسائنا لیل فیهم	و رب دعی الحفصه الذراهم
و ان رابیبیا و اصابتک شدة	و جعلت لی ثلثی و انقلک راغم
اذا عاصما بوما ایت الحاجة	فلا تلتفک الا بربک فایم
و عرض له من قبل ذاک با مرد	و صی و سیم انقلک الماکم
و الا فلا یثا لیا عشت حاجة	ولا تبکه ان اعولنه الماشم

بعد از مدتی که حادثه آل بزمک افتاد و شیعت عسائی با ضیاع انساب

ایشان در مقبوضات گرفتند نزدیک من آمد و بامن در معنی صنعت
خوبش سخن گفت و درخواست تا با جوهری که منوی قهر آن ضیاعها بود سخن
بگویم من با نگار بر خواستم تا صنعت او باز دادند و او نزدیک من آمد و مرا تشکر
کرد و از آن خبر کرد. بود عذر ها خواست که منم ذکر گذشته مکن بنی از آن کسان
باشم که بریدی کسی را مکانات کنم **حکایت** در آن وقت که
رشدید عمل خراسان بعلی بن عیسی بن هاشم داد عمل کرکان اضافشان کرد
و نوبت حسن بن جعفر بن یحیی با آن اعمال کرد دست او بود و جعفر صالح
شیخ بن عمر را خلیفه خویش کرد و ما را استیبار او را صلوات داد بر از آن
صالح بن شیخ بر دل رشید کران شد و جعفر را بفرمود تا دیگر خلیفه
کند جعفر خلافت بن شهر بن عین داد و او را سیصد هزار درم صلوات
فرمود و صالح بن ابی عبدالله را بر و این خلیفه کرد و مدتی برین بماند
تا صالح بن بر دل رشید کران شد و جعفر بجای او برادر خویش موسی بن
یحیی را باز داشت و مهری که در انکشت داشت با و داد و مدار کارها
بر موسی بود و سر جمع همه با او و ما شرمه او بود بحکم آنکه برادر جعفر
بود و رشید با او اشر داشت و دهران او عمرو بن مسعود و برادرش
محمد و عبدالله بن شداد و شاه بن شاه بن مهران و عمرو بن الفرات بودند
که چش او کار میکردند و بر سر جاب و میرفتند پس چون علی بن عیسی بن هاشم

رفت میان او و میان یحیی بن خالد کراهی بنید آمد و یحیی از مکانات
با علی بن عیسی ست بداشت علی نوح را که حاجب او بود بفرستاد تا آن
یحیی در حق او بداند نوح بیامد و یحیی را بدید و در آن معنی از و سؤال کرد
یحیی بعلی نامه نوشت که نخست بنم الله الرحمن الرحیم خدای تعالی ما را و مرا
از بدی نگاهدارد تو باید که بر یقین باشی که مرا بر کار تو شفقت باشد
و من بر تنگی که میان من و تو باشد حریف باشم و بجان آنکه تو بر من
راغبی من بنور اقبم بلکه رغبت من بنو زیاد است باید که من نیابتم
چنان داری که مرا و ترا بسکوا باشد و منزلت برادران من و برادران
خو و چنان شناسی که همه را پسندیده آید اگر تقدیر بخلاف آن
باشد که مرا باید من از حد محاملت در نکندم و کرد کراهی تو نکردی
و بر این نامه سؤال نوح کرد که میخواست که ترا از رای خود اعلام
رای و هوای من در حق همانست که بود و هیچ تعبیر و تفسیر بدیل بدان راه
نیافت و نخواهد یافت فجمعا و ابان علی طلعت **حکایت**
رجای بن عبدالغفر بن گفت من و یحیی بن خالد در روزگار منصور در
مهدی ششصد بودیم یکی در آمد و نامه و یکی که یحیی را بیصر بود با و داد
نوشته بود که منصور بنیضی از آن تو که بیصر داشت بلکه دست و اول
آن بیگو آمد و بفرمود تا از بیست خاص او بقبول کردند یحیی بن النشانی

که و گفت ای جاوای بر انگش کجی داری و وای بر انگش کجی نداری
حکایت یحیی خالده دوزی از نزدیک موسی بازگشت و هادی
 در خلع هرون الرشید سخن گفته بود و یحیی سوگند خورده که من در آن
 هر چه که امکان داشت بجای آوردم اما برادر تو سخن من نمی شنود و خود را
 خلق نمی کند و هادی او را گفته بود که این همه تو می کنی بجای که با توجه
 وجه کم و او را وعده ها کرده و باز گردانیده یحیی دلش شکسته بجای آمد
 و غلام خویش را کاری بفرمود غلام او را جواب داد نه چنانکه این طبع
 او بود یحیی در خشم شد و غلام را پاشا بخند زد حلقه آنکسری یحیی شکسته
 و کین پنهان یحیی را از آن حال سخت آمد و عین شد و آنرا بغال بد
 گرفت و هم در ساعتی اتفاق چنان افتاد که بسیاری شاعر در آمدند یحیی
 قصه خوش با و یکصد سیاری بریده این دو بیت برخواند
 اخلاک من کل المسموم سقوطه و انك بالفرح انقراج الحاشم
 فذکان لی ضافی فقد حلقه فیضه فاصبر فما ضیق الزمان بدائمه
 معنی پیشها اینست که خالی کرد ترا از همه اندیشه افتاد و آنکسری
 و کناده شدن آن غم ترا فرج آورد و کار تو شکست شد بود اکنون تنگی او
 کشاده شد صبر کن که تنگی روزگار بوسه نباشد هنوز شب در میان
 بود که فریاد برخواست که هادی ببرد و خلافت بصرون الرشید و یحیی

سیاهی را صد هزار درم فرمود **حکایت** طاهر بن الخزرج
 گفت پدرم حکایت کرده که روزی در مکه یحیی بن خالد می آمدم چون
 یکصد رسیدیم خلوت او غنیمت گرفتیم و نزدیک او رفتم و با او سخن گفتم
 گفت در چنین موضع من دانستم که خطا کردم و بیشتر افتادم چون
 یحیی مرا چنان بدید بر وجه اغذار گفت سرگز غبار مکه من بر ریش
 همچو نقشه است الا او را بر خویش حق واجب دانستم مرا
 این قدر جواب پس پسران با خلیفه در حاجات من سخن گفت و آن
 سی حاجت بود جمله بگذارد و چیزی بر سر آن نهاده و بمن فرستاد
حکایت از صفای روایت کنند که روزی در مجلس یحیی
 خالده خبر بودم مزدی برخاست و گفت یا ابا جلی میان من و تو حق
 فرایست یحیی گفت پیشتر آئی مزد پیشتر رفت یحیی گفتا من به فرایست
 گفت حکایت اند **حکایت** آنکه از فرایست یحیی گفت
 و پدر من فلان از جمله دوستان پدر تو بود یحیی گفت چه میخواهی مزد
 حاجت های که داشت عرضه کرد یحیی بفرمود تا باز گذاردند **حکایت**
 نماه گفت یحیی بن خالد روزی مرا گفت فلان وقت نزدیک من که مرا
 با تو سخن هست من برفتم یحیی برفتم آمد و برفت و من با او رفتم چون
 باز برفتم کاری پیش ما باز آمد یحیی دوتا شد و تا زیاده روی زد من تعجب

کردم و گفتم این آن مرد است که بحصافت و جلالت و صوف و جهان گمان
 بردم که او از حال خود بگشتن و خرافت بدوراه یافته و خاموش
 می بودم چون از آن موضع در گذشتیم مرا گفت یا ابا معن من دانستم
 که تو مرا بسفاهت منسوب کردی و از آن تعجب نمودی که من دوست
 شدیم و آن کار را تا زیاثر زدم گفتم والله که چنین بود بچی گفت
 هندوان چنین گویند که هر کس که بجای پیرون رود و او را تیزی پیش
 صواب آن باشد که او ناری کند من خواستم که آن سروهای کار را
 از خویش کنی گفت تمامه گفت روزی بچی مسوا
 گفت یا ابی معن تو میدانی فلان کار که فلان کش کرد من ندانستم
 که غرض او در آن چیست گفتم یا ابی علی تو دعوی فطنت کنی بچی گفت
 یا ابی معن استغفر الله **حکایت** احمد بن الخلیل گفت بچی
 خالد گفت هیچکس را ندیده ام الا آنکه از تو بر سیده ام تا آن وقت
 که سخن او با قول نشنیده ام **حکایت** محمد بن محمد گفت بچی بن خالد
 چون مرد را از دور دیدی که چیزی نوشتی از لفظ و معنی آن خبر ده
 و اگر چه میان او و تو نبوده چندان بعد بودی که آن سیاهی
 کاغذ ندیدی پنداشتی در پهلوی کاتب نشسته است **حکایت**
 بچی بن خالد گفت بسیار باشد که مردی نزدیک من آید و دعوی

تصور و تیزی توکن شایع گشت
 و از حکایت بر پیای که بچی برده
 در رسوم علم و عفت اگر ای دانسته است

کند و هیچ نداند و با آنکه من دادم که دروغ میگوید با جاهل است
 کم تا عالم من را غیب شود و کاذب را عطا دهم تا صادق من استقامت
 کند و هر کس که گویند که من اهل ادبم ما او را قبول کنیم مگر نزدیک او
 فایده یابیم که ما بمعرفت آن محتاج باشیم **حکایت**
 بچی بن خالد گفتی حدیث کاران بنفقه یکساله محتاج باشد و بصبر
 چندین سال یعنی باید که صبر و از مال او پیش باشد زیرا که غریب فضل
 مال خود میخواهد و گیرم را ضرورت بر سوال میدارد و بسیار گفتی
 عقل را چند آنکه دیده ام خادم عقل دیده ام **حکایت** هم
 بچی بن خالد گفتی در آن وقت که دنیا بتو روی دارد از آن بخش که
 بخشش از آن هیچ با کم نکند و در آن وقت که پشت بگرداند که منع
 آنرا نگاه ندارد حسن بن سهل این سخن بشنید و تعجب کرد و گفت
 خدا یا او باد که چون در کرم مطبوع بوده است و بچی بن خالد آن
 کلمه در شعر آورد و گفت **شعر** لا تبتخلن بدینا و هی مضبلة
 و ليس بغصها البتة و ير والشرف فان تولت فاخري ان تجودي بها
 فليس شقي مما في سكرها خلف **حکایت** هم بچی بن خالد
 گفتی ما اگر از فیض بن صالح کاتب المملی امروختیم و چون فعل او را بسیار
 بیستودندی گفتی ای درینا اگر متقاضی را بدیدی و بچی گفتی من در

احسانی که بجای کسی گم میخیز باشم اگر خواهم گم و اگر نخواهم گم و لیکن چون
ابتدای احسان نکرده باشم بان نمیخشم و نیز اگر چون احسان خود
باشم گمم آنرا باطل کرده باشم و چون آنرا باطل خواهم کرده پس چرا میگویم
فرج مولی جعفر بن محمد گوید و قتی غنی در شکم بچی برخالد بدیدار آمد
و جلکی طبیبان عراق از معالجات او عاجز شدند بچی گفت این علاج آموخته
انصراف از شفقت بارس نتواند کردن و بنوشته نام او را بیفکند آوردند
چون بدیدار کا و سینه بچی را خبر دادند بفرموده نام او را بجای نیکو فرود
آوردند و اگر ام کنند و آنرا و انطاف فرستند و ده بگردوز بامداد پیش
من آورند پس روی بند بمان کرده در میان ایشان مردی مدتی بود که
منخرکی کردی و بچی با او نسبتی داشتی و او را کینگی بخشیده بود و هر روز
که بیامدی از سوزال کردی که چند بار مباشرت کردی و او گفتی هفت بار
با همدی باردوش با او نبودم و کمترین ده بار گفتی و ندیمان را از زخمتم
آمدی و برو حسد کردی آن روز بچی او را و ندیمان و خاصکیات
و دیگر محشیتان را گفته بود که فرود ای یکی بجوش در شیشه
کنند و آنرا در آری چید و در آسین نهید و آنجا آید ایشان همه
بر آن جمله کرده و بامداد بیامدند و بچی را ایشان پرسید که آنچه
ما شما گفتیم چه کردید گفتند چنانکه فرمودی بچی بفرموده ناشیها

از آسین بیرون آوردند و آنرا تبدیل کرد و شیشه هر یکی بدیگری
داد پس منوبیل واد سنوری داد چون درآمد بفرموده ناما بالشی بوی
پنهاند و او پیش بچی بران نشست و او را از حال راه و رنج سفر باز
پرسید و چون از پرسش پیرداحت دست باو داد تا مجسمه او نکرد
دست برداشت و نهاد و منوبیل عادت جان داشتی که چون بنفش کسی
بنکریدی گوش بران نهادی چنانکه کسی کند که خواهد که چیزی بشنود
چون گوش بر آن بچی نهاد سر بر آورد و گفت پس بدان چرا خورده
بچی گفت نخورده ام منوبیل گفت بل خورده و هنوز در شکم قست
بچی گفت نخورده ام منوبیل گفت ایها الوزير اگر با من معلوم چنین خواهی
کردن آن نیکوتر باشد که مرا هم امروز از اینجا باز گردانی تا بشنوی خود دوم
زیرا که من کاظم بمسبح علیه السلام اگر تو سپندان نخورده و از شکم تو
بیرون آمده است بچی نسبتی نکرد و گفت من ترا امتحان میکردم که بشنوی
بودم که تو چون دست بر بنفش بپادی نهی بدانی که چه خورده است
و من بیرون سپندان چیزی نمی دانستم که اگر سود کند زیان نکند
معتادی از آن بخوردم تا آنرا بیاز ما بم و بدانم که آنچه ترا بان صنعت
میکردند حقیقت با باطل اکنون درست شد مرا کحق بوده است آنچه
میکفتند منوبیل گفت ترا بان حاجت نیست و سپندان نه از معالجات

مجموعه با اول هم دوم هم
دوم هم سیم هم و نام است
بسمی نظر است

مشقه

تو باشد پس بچی گفت اکنون چشمتی بر آید این ندیمان و خا صکان من افکن
 ناسال هر یک چیست چون ایشان شیشها باو نمودند و او آب مرین می
 نگرید و در روی هر یک از ندیمان ساعتی نیک نامل میکرد پس روی یکی
 از ایشان آورد و گفت تو شیشه خویش بدوده و از آن او بیستان و دیگر
 همچنین بگفت ناسیشهای هر یک جدا و ندان رسانید بچی با صاحب نگرید
 و بچی کرد و گفت من مگر مثل این ندیده ام و تکیو نازین علم نشیده ام
 و منوئل را گفت چون شیشه هر یک بجای آوردی و بدانستی اکنون سفت
 حلقهای ایشان بنکر منوئل گفت من در میان ایشان هیچ بیماری نمی بینم
 الا آنکه بر طبیعت آن یکی بلغم غلیظه دارد باید که فلان چیز بکار دارد و از
 فلان چیز احتیاط کند و همچنین آنکه صفرای و سودایی بودند بگفت
 تا بویست آن مرد رسید گفت آب این مرد چنان دلیل میکند که مرکز با بچی
 جماعت نکرده است و بر آن کار فادرباشد بچی گفت عین است
 گفتاری بچی گفت و بچیک چه میگوید که من او را کتیر کی بخشیده ام
 و او هر روز می آید و میگوید که دوش هجده بار با او جماع کرده ام و مرکز
 کمتر از ده بار نکوید منوئل گفت دروغ میگوید حاضران هر روی آن مرد
 مدتی آوردند و او را سرزنش کردند گفت والله که دروغ نگفته ام منوئل
 گفت مرا میگوید پیچ کافرم اگر از صلیب این مرد بیرون بول مگر کتیری

پس چون آمده است چون منوئل این بگفت مرد مقرر شد و بچی را گفت
 بخدا که راست میگوید اکنون بفرمای تا مرا معالجت کند بچی منوئل را
 گفت چون معترف شد و زاری میکند اجابت الناس او بر تو واجبست
 منوئل گفت آنرا هیچ علاج نباشد بچی گفت آخر بهتر بنکر منوئل گفت
 اگر هیچ چیز او را سود دارد و نپندارم که دارد باید که گوشت خرچشت
 پخته کباب کند و بایستد صرف بخورد بچی آن مرد را گفت یا این اختیثه
 من دانستم که دعوی تو بان کار دعوی کسی است که آنرا مرکز تجزیه نکرده است
 فاسم گفت من این حکایت با ابوالحسن نصر بن احمد بگفتم و او پیوسته
 طلب چیزهای کردی که در راه پیغمبری گفت کباب با خرامکان دارد
 اما نیست بخوریم اسحق که طیبی او بود گفت شراب جو شیده بجای آن
 بکار باید داشت که آن خود کرم و تر باشد و آن کار را از سبکی نافع
 نصیر بن احمد آنرا بیازموند و گفت مفید بود و پدرش عبد الله
 دلدویه هم تجزیه کرد و گفت در نفس خود زیادتی بدیدم و نیک مفید آمد
حکایت بعثوب بن اسحق الکندی گفت بچی خالاکم
 بخوم مایل بودی و در آن نظریه بیا ر کردی و منجنا از ابطلبیدی ناپیش
 او در نصیحت و ابطال آن مناظره کردند روزی حیه را هدیه حاضر آمد
 و بچی او را ظریف شردی و حرمت او داشتی و حیه چون تردیدت

او آمدی کاسه بزرگ و کوزه بالا ای آن نهادی آن بر سر نهادی و او را
کنیزکی بود که او را بوسه بختی که بر پا و می ویدی و اسیر او نگاه می
داشتی آن روز پنجان حاضر بودند و مناظر بسیار بکوه ندی بجای
الشفافی کرد و گفت یا حبه دین علم هیچ دانی گفت بجای باشد
بجی گفت چه دانی گفت من کویم چنین و بوسه بختی که بختی باشد و لا بد
یکی از دو کاسه صواب باشد و از میان من او بجی بیرون آید که در جهان
مثل او نباشد بجی بخندید و او را زجر استعمال کردی و نا وید و روبا
بیک داشتی **حکایت** هم یعقوب بن ابی انحنی الکندی از
نهرک بن عیسی روایت کرد و گفت بجی بن خالد را آن حادثه افتاد کنیز
یعقوب صریح زاجر فرستاد تا او را بیاوردند و بجی آن روز غمگین
بود چون ابو یعقوب بارخواست گفت باید که هیچ کس از شما یک کله
نکونید که زجر روی بر و تباها شود و ابو یعقوب درآمد و ابو یعقوب
در آمد و مانعی انستیم که بجی از وی چه سوال خواهد کرد و خاموش
می بودیم بجی او را گفت میخواهم که امر و زرا تو چیزی برسم بکونا چیست
ابو یعقوب گفت نعم اصلحت الله و ساعتی سر در پیش افتکند و گفت
از چیزی می پرسی که کم شده است بجی گفت آری اکنون ناچیز است
بو یعقوب از دست جیب و راست الشفافی کرد و نخست بر زمین زد

پس گفت چیزی که آن برای قیمتی است بخر بپسند و بهری سرخ و بهری
سبز بجی گفت آری گفت بکوی تاجه چیت باشد بو یعقوب گفت
جواهریت در ابنا فی و ابنا فی در کینه و کینه در وعای بجی
گفت صواب گفتی اکنون بکوی نا آنرا که در دیده است بو یعقوب
توقف یکی از فرشتان گفت کجا پیان کرده است بو یعقوب گفت در
بالوعه سرای و هیچ توقف نکرد بجی گفت ای غلام این ساعت پنج
هزار درم بدوده پس بو یعقوب را گفت میخواهم تا بدانم که سرای
داری یا نه گفت نه بجی گفت ای غلام فلا ز بکوی تا او را پنج هزار درم
سرای بخرد و باید که در مسایکی ما باشد بو یعقوب گفت پنج هزار درم صلت
فرمودی بمن رسید و لیکن سرای هرگز خرید نشود بجی از آن سخن تقبیر کرد
و آن غم که مادر وی دیدیم بر رفت پس گفت این بالوعه ها که در سرای ماست
بجویند تاجه باید بکی رفت و بر سر بالوعه اثری دید بهتر بکرید انباشت
دید بر گرفت و نزد یک بجی آورد و آن جواهری بود که در شید بجی دارد
بود تا آنرا نگاه دارد و بجی آنرا در زیر بالشی که در آن تکیه زدی نهاد
بود و زاموش کرده بجی از فرشتان آنرا بدیده و چون بجی طلب آن کرد و نیافت
غمگین شد و بو یعقوب را بخواند و از او پرسید چون بگفت از سوال
کرد که چون بداشتی گفت اصلحت الله زاجر بخواس زجر تواند کرد

و برزگرین حواس کبر باشد و من بصر غلام تا بر آنچه بینم زجر کنم اعتقاد
بر سمع کنم و آن ساعت که نوسال کردی هیچ آواز نمی شنیدم چیزی می طلبیدم
که بران زجر کنم نمی یافتم از حال خویش اشتقاق کردم و گفتم همچنانکه چنین رفت
است آن چیزی که شده تواند بود چون با تو بگویم گفتی چنین است پس گفتی
بگوی تا جیست آن من جهد کردم تا چیزی بشنوم هیچ آواز نگوشتم
نمیرسید دست بر زمین زدم هسته خرما دیدم با خود گفتم خرما
دروغا باشد و سپید و زرد و سرخ بود و شکوفه همچون دشنه و این
صفت جوهر باشد بران زجر کردم گفتم جوهر است در اینجا گفتی چنین
است پس گفتی اکنون بگوی تا که بد زدی است و دران لحظه خری
با نلک کرد و خرد زجر می باشد گفتم در سرای پادشاهان از
بچهیان آفراسان نرسند گفتم فراشی برده است گفتی گجای نهاده
است آوازی یکی بشنیدم که دیگر برام میگفت این آب در بالوغه بر
گفتم در بالوغه بچی گفت در آنچه ما ترا امر نمودیم چون زجر کردی
گفت چون گفتی غلام بچیز آوردم باوده آوازی یکی از علما شنیدم
که دیگر برام میگفت نعم گفتم صفت بن رسید بران گفتی سرای
بنیخ هزار دینار بسوی او بخرد آوازی شنیدم که دیگر برافکت لا
گفتم سرای بن رسد راوی گفت بو یعقوب با بنیخ هزار دینار از اینجا

با زکشت و بچی فرمود ناد خریدن سرای و تعجیل کنند و دران جلد
نمایند و مهتیا شد و روز سیم حادثه ایشان افتاد و سرای خرید
نشد بود یعقوب کندی گفت این بو یعقوب باجر مرد ترسایرد از آن
فخی و مسلمان شد و در علم فال زجر اعجوبه بود و از این جنس بسیار
با زکشت اما این کتاب موضع آن نبود و السلام **حکایت**
قاسم برغان از پدر خویش روایت کند که بچی خالده بنحانرا
جمع کرد تا در طالع او بنگریدند و هر حکم کردند که مادام که زحل
مستقیم باشد سی سال عطیت او بماند و بچی پیش از آن در علم
نجوم نظر کردی و بان مریخ و معجب بودی چون متجان آن حکم
بگردند رغبت آن بدان زیادت شد تا حقیقت حکم آن جماعت
میداشت بر آن شب که گمان برد بر عطیت زحل پسر خواهد رسید
و قوف خواهد یافت و آن شب بیدار بود و اضطراب پیش
خود میباده و او را خادمی بود بنم و هر شب او را میگفت که
اضطراب بر کبر و بکرتا از شب چند بگذشت و این ساعت
طالع حیات و خادمی آمد و او از وقت خبر میداد و بچی او را
میگفت بر بام دو و بکرتا از هیچ سرگشتی و آوازی شنوی و خادم
بازی گشت و میگفت که نمی شنوم بچی گفت دو دقیقه پیش

نمانده است اگر از آن دو گذریم و حقیق نباشد امید دارم که خلاص
 یابم تا بجای دین سخن بود در سرای بگویند بجای خادم را گفت در بکشی
 که آمد آنچه از آن می رسیدم خادم در بکشد سرور کبریا اهلان در
 آمدند و متاعها شکفتن گرفتند و پرده ها میدردند و خرابی میکردند
 و میسوخند و بجای در سرای بر نهائی نشسته بود و هیچ نمی گفت و حال
 بدان جمله بود تا رسول رسید بیا آمد و سرور را گفت امیر المؤمنین
 میفرماید که من کن میاید که باز کردی و بجای را بر نهان بری سرور نزد
 بجای رفت و بجای سر آورده و او را گفت یا ابی هاشم قیامت چنین برخیزد
 همین قدر پیشتر نگفت و سرور او را بر نهان برد سلام گفت من این وقت
 نزدیک بجای رفتم و متاعهای که ایشان بشکسته بودند و پرده ها دید
 و بر هم نهاد و بجای مرا گفت یا ابی سلمه قیامت چنین برخیزد من نزدیک
 رفتم و این سخن پیش او بگفتم سرور پیشتر افکند و با ندیشه فرو رفت
حکایت حسن و عجب از تمامه حکایت کرد که گفت
 بجای برخالد بنجر از آنکه حادثه ایشان افتاد روزی وقت نماز پیشتر
 مرا گفت بایده فردا بظلام موضع روی تا من نزدیک تو رسم که میخواهم
 که نزدیک استخوان بن سلمان دوم و با او در کاری مشورت کنم و بایده که
 با تو کسی دیگر نباشد من رفتم و با آن موضع بایستادم تا بجای بر خیزد نشسته

بیاورد

بیاورد نزدیک استخوان رفتم و او را بیاوردیم و در هر معنی خوش کردیم و در
 شبوه دور در شدیم و هیچ رای نمی دیدیم که از اصواب شردیم بجای گفت
 ما را پیش ازین در پنداره سخن اصابت رای بودی اکنون جتدین بگفتیم
 و وجه صواب ندیدیم که تا روز کاران کشد که خواهد پس ازین بروزی
 جندان حادثه افتاد و رفت با ایشان آنچه رفت و مدت وزارت
 بجای برخالد و فضل و جعفر رسید از آن وقت که رسید بخلاف
 نشست تا آن روز که بر ایشان خشم گرفت و جعفر را بیکشت
 و بجای و فرزندان را از داشت شانزده سال و نه ماه و پانزده روز بود

احبار فضل بجای و فرط شسته جرد و متاع احبار

روایت کند محمد بن سعید بن رجاء التیسی از روی و او مردی ادیب عالم بود
 و مدتی در آن مقام بمراد داشت گفت آنجا چنین شنیدم که بغداد را که
 مامون از خراسان به بغداد آمد روزی علی بن هشام بن فرخنده نزدیک
 او رفت چون بر گشت تا بروی مامون از پیش او در گریه و خواص
 و جلسیان را گفت من میخواهم که این جوان را تربیت و تخریج کنم که پدر او را
 برین حقهات و آنچه از او شنیده ام یکی اینست که در آن وقت بمردم و دست
 تنگی داشتم و بیله نصیب بخ باز هزار هزار دردم بقرض من داد و بیخیلی
 که بروی رفت اما این جوان یعنی علی بن هشام خراسانیست و ایشان

طبع
 است صحیح و درست بر همین
 سال ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۰۸ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ۶۱۱ و ۶۱۲ و ۶۱۳ و ۶۱۴ و ۶۱۵ و ۶۱۶ و ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۱۹ و ۶۲۰ و ۶۲۱ و ۶۲۲ و ۶۲۳ و ۶۲۴ و ۶۲۵ و ۶۲۶ و ۶۲۷ و ۶۲۸ و ۶۲۹ و ۶۳۰ و ۶۳۱ و ۶۳۲ و ۶۳۳ و ۶۳۴ و ۶۳۵ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و ۶۳۸ و ۶۳۹ و ۶۴۰ و ۶۴۱ و ۶۴۲ و ۶۴۳ و ۶۴۴ و ۶۴۵ و ۶۴۶ و ۶۴۷ و ۶۴۸ و ۶۴۹ و ۶۵۰ و ۶۵۱ و ۶۵۲ و ۶۵۳ و ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ و ۶۵۷ و ۶۵۸ و ۶۵۹ و ۶۶۰ و ۶۶۱ و ۶۶۲ و ۶۶۳ و ۶۶۴ و ۶۶۵ و ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۸ و ۶۶۹ و ۶۷۰ و ۶۷۱ و ۶۷۲ و ۶۷۳ و ۶۷۴ و ۶۷۵ و ۶۷۶ و ۶۷۷ و ۶۷۸ و ۶۷۹ و ۶۸۰ و ۶۸۱ و ۶۸۲ و ۶۸۳ و ۶۸۴ و ۶۸۵ و ۶۸۶ و ۶۸۷ و ۶۸۸ و ۶۸۹ و ۶۹۰ و ۶۹۱ و ۶۹۲ و ۶۹۳ و ۶۹۴ و ۶۹۵ و ۶۹۶ و ۶۹۷ و ۶۹۸ و ۶۹۹ و ۷۰۰ و ۷۰۱ و ۷۰۲ و ۷۰۳ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۰۶ و ۷۰۷ و ۷۰۸ و ۷۰۹ و ۷۱۰ و ۷۱۱ و ۷۱۲ و ۷۱۳ و ۷۱۴ و ۷۱۵ و ۷۱۶ و ۷۱۷ و ۷۱۸ و ۷۱۹ و ۷۲۰ و ۷۲۱ و ۷۲۲ و ۷۲۳ و ۷۲۴ و ۷۲۵ و ۷۲۶ و ۷۲۷ و ۷۲۸ و ۷۲۹ و ۷۳۰ و ۷۳۱ و ۷۳۲ و ۷۳۳ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۳۶ و ۷۳۷ و ۷۳۸ و ۷۳۹ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و ۷۴۲ و ۷۴۳ و ۷۴۴ و ۷۴۵ و ۷۴۶ و ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۰ و ۷۵۱ و ۷۵۲ و ۷۵۳ و ۷۵۴ و ۷۵۵ و ۷۵۶ و ۷۵۷ و ۷۵۸ و ۷۵۹ و ۷۶۰ و ۷۶۱ و ۷۶۲ و ۷۶۳ و ۷۶۴ و ۷۶۵ و ۷۶۶ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۰ و ۷۷۱ و ۷۷۲ و ۷۷۳ و ۷۷۴ و ۷۷۵ و ۷۷۶ و ۷۷۷ و ۷۷۸ و ۷۷۹ و ۷۸۰ و ۷۸۱ و ۷۸۲ و ۷۸۳ و ۷۸۴ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۷۸۷ و ۷۸۸ و ۷۸۹ و ۷۹۰ و ۷۹۱ و ۷۹۲ و ۷۹۳ و ۷۹۴ و ۷۹۵ و ۷۹۶ و ۷۹۷ و ۷۹۸ و ۷۹۹ و ۸۰۰ و ۸۰۱ و ۸۰۲ و ۸۰۳ و ۸۰۴ و ۸۰۵ و ۸۰۶ و ۸۰۷ و ۸۰۸ و ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ و ۸۱۲ و ۸۱۳ و ۸۱۴ و ۸۱۵ و ۸۱۶ و ۸۱۷ و ۸۱۸ و ۸۱۹ و ۸۲۰ و ۸۲۱ و ۸۲۲ و ۸۲۳ و ۸۲۴ و ۸۲۵ و ۸۲۶ و ۸۲۷ و ۸۲۸ و ۸۲۹ و ۸۳۰ و ۸۳۱ و ۸۳۲ و ۸۳۳ و ۸۳۴ و ۸۳۵ و ۸۳۶ و ۸۳۷ و ۸۳۸ و ۸۳۹ و ۸۴۰ و ۸۴۱ و ۸۴۲ و ۸۴۳ و ۸۴۴ و ۸۴۵ و ۸۴۶ و ۸۴۷ و ۸۴۸ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۱ و ۸۵۲ و ۸۵۳ و ۸۵۴ و ۸۵۵ و ۸۵۶ و ۸۵۷ و ۸۵۸ و ۸۵۹ و ۸۶۰ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۳ و ۸۶۴ و ۸۶۵ و ۸۶۶ و ۸۶۷ و ۸۶۸ و ۸۶۹ و ۸۷۰ و ۸۷۱ و ۸۷۲ و ۸۷۳ و ۸۷۴ و ۸۷۵ و ۸۷۶ و ۸۷۷ و ۸۷۸ و ۸۷۹ و ۸۸۰ و ۸۸۱ و ۸۸۲ و ۸۸۳ و ۸۸۴ و ۸۸۵ و ۸۸۶ و ۸۸۷ و ۸۸۸ و ۸۸۹ و ۸۹۰ و ۸۹۱ و ۸۹۲ و ۸۹۳ و ۸۹۴ و ۸۹۵ و ۸۹۶ و ۸۹۷ و ۸۹۸ و ۸۹۹ و ۹۰۰ و ۹۰۱ و ۹۰۲ و ۹۰۳ و ۹۰۴ و ۹۰۵ و ۹۰۶ و ۹۰۷ و ۹۰۸ و ۹۰۹ و ۹۱۰ و ۹۱۱ و ۹۱۲ و ۹۱۳ و ۹۱۴ و ۹۱۵ و ۹۱۶ و ۹۱۷ و ۹۱۸ و ۹۱۹ و ۹۲۰ و ۹۲۱ و ۹۲۲ و ۹۲۳ و ۹۲۴ و ۹۲۵ و ۹۲۶ و ۹۲۷ و ۹۲۸ و ۹۲۹ و ۹۳۰ و ۹۳۱ و ۹۳۲ و ۹۳۳ و ۹۳۴ و ۹۳۵ و ۹۳۶ و ۹۳۷ و ۹۳۸ و ۹۳۹ و ۹۴۰ و ۹۴۱ و ۹۴۲ و ۹۴۳ و ۹۴۴ و ۹۴۵ و ۹۴۶ و ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۹۴۹ و ۹۵۰ و ۹۵۱ و ۹۵۲ و ۹۵۳ و ۹۵۴ و ۹۵۵ و ۹۵۶ و ۹۵۷ و ۹۵۸ و ۹۵۹ و ۹۶۰ و ۹۶۱ و ۹۶۲ و ۹۶۳ و ۹۶۴ و ۹۶۵ و ۹۶۶ و ۹۶۷ و ۹۶۸ و ۹۶۹ و ۹۷۰ و ۹۷۱ و ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۴ و ۹۷۵ و ۹۷۶ و ۹۷۷ و ۹۷۸ و ۹۷۹ و ۹۸۰ و ۹۸۱ و ۹۸۲ و ۹۸۳ و ۹۸۴ و ۹۸۵ و ۹۸۶ و ۹۸۷ و ۹۸۸ و ۹۸۹ و ۹۹۰ و ۹۹۱ و ۹۹۲ و ۹۹۳ و ۹۹۴ و ۹۹۵ و ۹۹۶ و ۹۹۷ و ۹۹۸ و ۹۹۹ و ۱۰۰۰ و ۱۰۰۱ و ۱۰۰۲ و ۱۰۰۳ و ۱۰۰۴ و ۱۰۰۵ و ۱۰۰۶ و ۱۰۰۷ و ۱۰۰۸ و ۱۰۰۹ و ۱۰۱۰ و ۱۰۱۱ و ۱۰۱۲ و ۱۰۱۳ و ۱۰۱۴ و ۱۰۱۵ و ۱۰۱۶ و ۱۰۱۷ و ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ و ۱۰۲۰ و ۱۰۲۱ و ۱۰۲۲ و ۱۰۲۳ و ۱۰۲۴ و ۱۰۲۵ و ۱۰۲۶ و ۱۰۲۷ و ۱۰۲۸ و ۱۰۲۹ و ۱۰۳۰ و ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ و ۱۰۳۳ و ۱۰۳۴ و ۱۰۳۵ و ۱۰۳۶ و ۱۰۳۷ و ۱۰۳۸ و ۱۰۳۹ و ۱۰۴۰ و ۱۰۴۱ و ۱۰۴۲ و ۱۰۴۳ و ۱۰۴۴ و ۱۰۴۵ و ۱۰۴۶ و ۱۰۴۷ و ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ و ۱۰۵۰ و ۱۰۵۱ و ۱۰۵۲ و ۱۰۵۳ و ۱۰۵۴ و ۱۰۵۵ و ۱۰۵۶ و ۱۰۵۷ و ۱۰۵۸ و ۱۰۵۹ و ۱۰۶۰ و ۱۰۶۱ و ۱۰۶۲ و ۱۰۶۳ و ۱۰۶۴ و ۱۰۶۵ و ۱۰۶۶ و ۱۰۶۷ و ۱۰۶۸ و ۱۰۶۹ و ۱۰۷۰ و ۱۰۷۱ و ۱۰۷۲ و ۱۰۷۳ و ۱۰۷۴ و ۱۰۷۵ و ۱۰۷۶ و ۱۰۷۷ و ۱۰۷۸ و ۱۰۷۹ و ۱۰۸۰ و ۱۰۸۱ و ۱۰۸۲ و ۱۰۸۳ و ۱۰۸۴ و ۱۰۸۵ و ۱۰۸۶ و ۱۰۸۷ و ۱۰۸۸ و ۱۰۸۹ و ۱۰۹۰ و ۱۰۹۱ و ۱۰۹۲ و ۱۰۹۳ و ۱۰۹۴ و ۱۰۹۵ و ۱۰۹۶ و ۱۰۹۷ و ۱۰۹۸ و ۱۰۹۹ و ۱۱۰۰ و ۱۱۰۱ و ۱۱۰۲ و ۱۱۰۳ و ۱۱۰۴ و ۱۱۰۵ و ۱۱۰۶ و ۱۱۰۷ و ۱۱۰۸ و ۱۱۰۹ و ۱۱۱۰ و ۱۱۱۱ و ۱۱۱۲ و ۱۱۱۳ و ۱۱۱۴ و ۱۱۱۵ و ۱۱۱۶ و ۱۱۱۷ و ۱۱۱۸ و ۱۱۱۹ و ۱۱۲۰ و ۱۱۲۱ و ۱۱۲۲ و ۱۱۲۳ و ۱۱۲۴ و ۱۱۲۵ و ۱۱۲۶ و ۱۱۲۷ و ۱۱۲۸ و ۱۱۲۹ و ۱۱۳۰ و ۱۱۳۱ و ۱۱۳۲ و ۱۱۳۳ و ۱۱۳۴ و ۱۱۳۵ و ۱۱۳۶ و ۱۱۳۷ و ۱۱۳۸ و ۱۱۳۹ و ۱۱۴۰ و ۱۱۴۱ و ۱۱۴۲ و ۱۱۴۳ و ۱۱۴۴ و ۱۱۴۵ و ۱۱۴۶ و ۱۱۴۷ و ۱۱۴۸ و ۱۱۴۹ و ۱۱۵۰ و ۱۱۵۱ و ۱۱۵۲ و ۱۱۵۳ و ۱۱۵۴ و ۱۱۵۵ و ۱۱۵۶ و ۱۱۵۷ و ۱۱۵۸ و ۱۱۵۹ و ۱۱۶۰ و ۱۱۶۱ و ۱۱۶۲ و ۱۱۶۳ و ۱۱۶۴ و ۱۱۶۵ و ۱۱۶۶ و ۱۱۶۷ و ۱۱۶۸ و ۱۱۶۹ و ۱۱۷۰ و ۱۱۷۱ و ۱۱۷۲ و ۱۱۷۳ و ۱۱۷۴ و ۱۱۷۵ و ۱۱۷۶ و ۱۱۷۷ و ۱۱۷۸ و ۱۱۷۹ و ۱۱۸۰ و ۱۱۸۱ و ۱۱۸۲ و ۱۱۸۳ و ۱۱۸۴ و ۱۱۸۵ و ۱۱۸۶ و ۱۱۸۷ و ۱۱۸۸ و ۱۱۸۹ و ۱۱۹۰ و ۱۱۹۱ و ۱۱۹۲ و ۱۱۹۳ و ۱۱۹۴ و ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ و ۱۱۹۷ و ۱۱۹۸ و ۱۱۹۹ و ۱۲۰۰ و ۱۲۰۱ و ۱۲۰۲ و ۱۲۰۳ و ۱۲۰۴ و ۱۲۰۵ و ۱۲۰۶ و ۱۲۰۷ و ۱۲۰۸ و ۱۲۰۹ و ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱ و ۱۲۱۲ و ۱۲۱۳ و ۱۲۱۴ و ۱۲۱۵ و ۱۲۱۶ و ۱۲۱۷ و ۱۲۱۸ و ۱۲۱۹ و ۱۲۲۰ و ۱۲۲۱ و ۱۲۲۲ و ۱۲۲۳ و ۱۲۲۴ و ۱۲۲۵ و ۱۲۲۶ و ۱۲۲۷ و ۱۲۲۸ و ۱۲۲۹ و ۱۲۳۰ و ۱۲۳۱ و ۱۲۳۲ و ۱۲۳۳ و ۱۲۳۴ و ۱۲۳۵ و ۱۲۳۶ و ۱۲۳۷ و ۱۲۳۸ و ۱۲۳۹ و ۱۲۴۰ و ۱۲۴۱ و ۱۲۴۲ و ۱۲۴۳ و ۱۲۴۴ و ۱۲۴۵ و ۱۲۴۶ و ۱۲۴۷ و ۱۲۴۸ و ۱۲۴۹ و ۱۲۵۰ و ۱۲۵۱ و ۱۲۵۲ و ۱۲۵۳ و ۱۲۵۴ و ۱۲۵۵ و ۱۲۵۶ و ۱۲۵۷ و ۱۲۵۸ و ۱۲۵۹ و ۱۲۶۰ و ۱۲۶۱ و ۱۲۶۲ و ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴ و ۱۲۶۵ و ۱۲۶۶ و ۱۲۶۷ و ۱۲۶۸ و ۱۲۶۹ و ۱۲۷۰ و ۱۲۷۱ و ۱۲۷۲ و ۱۲۷۳ و ۱۲۷۴ و ۱۲۷۵ و ۱۲۷۶ و ۱۲۷۷ و ۱۲۷۸ و ۱۲۷۹ و ۱۲۸۰ و ۱۲۸۱ و ۱۲۸۲ و ۱۲۸۳ و ۱۲۸۴ و ۱۲۸۵ و ۱۲۸۶ و ۱۲۸۷ و ۱۲۸۸ و ۱۲۸۹ و ۱۲۹۰ و ۱۲۹۱ و ۱۲۹۲ و ۱۲۹۳ و ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ و ۱۲۹۷ و ۱۲۹۸ و ۱۲۹۹ و ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ و ۱۳۰۴ و ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ و ۱۳۱۶ و ۱۳۱۷ و ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ و ۱۳۲۰ و ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ و ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ و ۱۳۴۴ و ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ و ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹ و ۱۳۷۰ و ۱۳۷۱ و ۱۳۷۲ و ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴ و ۱۳۷۵ و ۱۳۷۶ و ۱۳۷۷ و ۱۳۷۸ و ۱۳۷۹ و ۱۳۸۰ و ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳ و ۱۳۸۴ و ۱۳۸۵ و ۱۳۸۶ و ۱۳۸۷ و ۱۳۸۸ و ۱۳۸۹ و ۱۳۹۰ و ۱۳۹۱ و ۱۳۹۲ و ۱۳۹۳ و ۱۳۹۴ و ۱۳۹۵ و ۱۳۹۶ و ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸ و ۱۳۹۹ و ۱۴۰۰ و ۱۴۰۱ و ۱۴۰۲ و ۱۴۰۳ و ۱۴۰۴ و ۱۴۰۵ و ۱۴۰۶ و ۱۴۰۷ و ۱۴۰۸ و ۱۴۰۹ و ۱۴۱۰ و ۱۴۱۱ و ۱۴۱۲ و ۱۴۱۳ و ۱۴۱۴ و ۱۴۱۵ و ۱۴۱۶ و ۱۴۱۷ و ۱۴۱۸ و ۱۴۱۹ و ۱۴۲۰ و ۱۴۲۱ و ۱۴۲۲ و ۱۴۲۳ و ۱۴۲۴ و ۱۴۲۵ و ۱۴۲۶ و ۱۴۲۷ و ۱۴۲۸ و ۱۴۲۹ و ۱۴۳۰ و ۱۴۳۱ و ۱۴۳۲ و ۱۴۳۳ و ۱۴۳۴ و ۱۴۳۵ و ۱۴۳۶ و ۱۴۳۷ و ۱۴۳۸ و ۱۴۳۹ و ۱۴۴۰ و ۱۴۴۱ و ۱۴۴۲ و ۱۴۴۳ و ۱۴۴۴ و ۱۴۴۵ و ۱۴۴۶ و ۱۴۴۷ و ۱۴۴۸ و ۱۴۴۹ و ۱۴۵۰ و ۱۴۵۱ و ۱۴۵۲ و ۱۴۵۳ و ۱۴۵۴ و ۱۴۵۵ و ۱۴۵۶ و ۱۴۵۷ و ۱۴۵۸ و ۱۴۵۹ و ۱۴۶۰ و ۱۴۶۱ و ۱۴۶۲ و ۱۴۶۳ و ۱۴۶۴ و ۱۴۶۵ و ۱۴۶۶ و ۱۴۶۷ و ۱۴۶۸ و ۱۴۶۹ و ۱۴۷۰ و ۱۴۷۱ و ۱۴۷۲ و ۱۴۷۳ و ۱۴۷۴ و ۱۴۷۵ و ۱۴۷۶ و ۱۴۷۷ و ۱۴۷۸ و ۱۴۷۹ و ۱۴۸۰ و ۱۴۸۱ و ۱۴۸۲ و ۱۴۸۳ و ۱۴۸۴ و ۱۴۸۵ و ۱۴۸۶ و ۱۴۸۷ و ۱۴۸۸ و ۱۴۸۹ و ۱۴۹۰ و ۱۴۹۱ و ۱۴۹۲ و ۱۴۹۳ و ۱۴۹۴ و ۱۴۹۵ و ۱۴۹۶ و ۱۴۹۷ و ۱۴۹۸ و ۱۴۹۹ و ۱۵۰۰ و ۱۵۰۱ و ۱۵۰۲ و ۱۵۰۳ و ۱۵۰۴ و ۱۵۰۵ و ۱۵۰۶ و ۱۵۰۷ و ۱۵۰۸ و ۱۵۰۹ و ۱۵۱۰ و ۱۵۱۱ و ۱۵۱۲ و ۱۵۱۳ و ۱۵۱۴ و ۱۵۱۵ و ۱۵۱۶ و ۱۵۱۷ و ۱۵۱۸ و ۱۵۱۹ و ۱۵۲۰ و ۱۵۲۱ و ۱۵۲۲ و ۱۵۲۳ و ۱۵۲۴ و ۱۵۲۵ و ۱۵۲۶ و ۱۵۲۷ و ۱۵۲۸ و ۱۵۲۹ و ۱۵۳۰ و ۱۵۳۱ و ۱۵۳۲ و ۱۵۳۳ و ۱۵۳۴ و ۱۵۳۵ و ۱۵۳۶ و ۱۵۳۷ و ۱۵۳۸ و ۱۵۳۹ و ۱۵۴۰ و ۱۵۴۱ و ۱۵۴۲ و ۱۵۴۳ و ۱۵۴۴ و ۱۵۴۵ و ۱۵۴۶ و ۱۵۴۷ و ۱۵۴۸ و ۱۵۴۹ و ۱۵۵۰ و ۱۵۵۱ و ۱۵۵۲ و ۱۵۵۳ و ۱۵۵۴ و ۱۵۵۵ و ۱۵۵۶ و ۱۵۵۷ و ۱۵۵۸ و ۱۵۵۹ و ۱۵۶۰ و ۱۵۶۱ و ۱۵۶۲ و ۱۵۶۳ و ۱۵۶۴ و ۱۵۶۵ و ۱۵۶۶ و ۱۵۶۷ و ۱۵۶۸ و ۱۵۶۹ و ۱۵۷۰ و ۱۵۷۱ و ۱۵۷۲ و ۱۵۷۳ و ۱۵۷۴ و ۱۵۷۵ و ۱۵۷۶ و ۱۵۷۷ و ۱۵۷۸ و ۱۵۷۹ و ۱۵۸۰ و ۱۵۸۱ و ۱۵۸۲ و ۱۵۸۳ و ۱۵۸۴ و ۱۵۸۵ و ۱۵۸۶ و ۱۵۸۷ و ۱۵۸۸ و ۱۵۸۹ و ۱۵۹۰ و ۱۵۹۱ و ۱۵۹۲ و ۱۵۹۳ و ۱۵۹۴ و ۱۵۹۵ و ۱۵۹۶ و ۱۵۹۷ و ۱۵۹۸ و ۱۵۹۹ و ۱۶۰۰ و ۱۶۰۱ و ۱۶۰۲ و ۱۶۰۳ و ۱۶۰۴ و ۱۶۰۵ و ۱۶۰۶ و ۱۶۰۷ و ۱۶۰۸ و ۱۶۰۹ و ۱۶۱۰ و ۱۶۱۱ و ۱۶۱۲ و ۱۶۱۳ و ۱۶۱۴ و ۱۶۱۵ و ۱۶۱۶ و ۱۶۱۷ و ۱۶۱۸ و ۱۶۱۹ و ۱۶۲۰ و ۱۶۲۱ و ۱۶۲۲ و ۱۶۲۳ و ۱۶۲۴ و ۱۶۲۵ و ۱۶۲۶ و ۱۶۲۷ و ۱۶۲۸ و ۱۶۲۹ و ۱۶۳۰ و ۱۶۳۱ و ۱۶۳۲ و ۱۶۳۳ و ۱۶۳۴ و ۱۶۳۵ و ۱۶۳۶ و ۱۶۳۷ و ۱۶۳۸ و ۱۶۳۹ و ۱۶۴۰ و ۱۶۴۱ و ۱۶۴۲ و ۱۶۴۳ و ۱۶۴۴ و ۱۶۴۵ و ۱۶۴۶ و ۱۶۴۷ و ۱۶۴۸ و ۱۶۴۹ و ۱۶۵۰ و ۱۶۵۱ و ۱۶۵۲ و ۱۶۵۳ و ۱۶۵۴ و ۱۶۵۵ و ۱۶۵۶ و ۱۶۵۷ و ۱۶۵۸ و ۱۶۵۹ و ۱۶۶۰ و ۱۶۶۱ و ۱۶۶۲ و ۱۶۶۳ و ۱۶۶۴ و ۱۶۶۵ و ۱۶۶۶ و ۱۶۶۷ و ۱۶۶۸ و ۱۶۶۹ و ۱۶۷۰ و ۱۶۷۱ و ۱۶۷۲ و ۱۶۷۳ و ۱۶۷۴ و ۱۶۷۵ و ۱۶۷۶ و ۱۶۷۷ و ۱۶۷۸ و ۱۶۷۹ و ۱۶۸۰ و ۱۶۸۱ و ۱۶۸۲ و ۱۶۸۳ و ۱۶۸۴ و ۱۶۸۵ و ۱۶۸۶ و ۱۶۸۷ و ۱۶۸۸ و ۱۶۸۹ و ۱۶۹۰ و ۱۶۹۱ و ۱۶۹۲ و ۱۶۹۳ و ۱۶۹۴ و ۱۶۹۵ و ۱۶۹۶ و ۱۶۹۷ و ۱۶۹۸ و ۱۶۹۹ و ۱۷۰۰ و ۱۷۰۱ و ۱۷۰۲ و ۱۷۰۳ و ۱۷۰۴ و ۱۷۰۵ و ۱۷۰۶ و ۱۷۰۷ و ۱۷۰۸ و ۱۷۰۹ و ۱۷۱۰ و ۱۷۱۱ و ۱۷۱۲ و ۱۷۱۳ و ۱۷۱۴ و ۱۷۱۵ و ۱۷۱۶ و ۱۷۱۷ و ۱۷۱۸ و ۱۷۱۹ و ۱۷۲۰ و ۱۷۲۱ و ۱۷۲۲ و ۱۷۲۳ و ۱۷۲۴ و ۱۷۲۵ و ۱۷۲۶ و ۱۷۲۷ و ۱۷۲۸ و ۱۷۲۹ و ۱۷۳۰ و ۱۷۳۱ و ۱۷۳۲ و ۱۷۳۳ و ۱۷۳۴ و ۱۷۳۵ و ۱۷۳۶ و ۱۷۳۷ و ۱۷۳۸ و ۱۷۳۹ و ۱۷۴۰ و ۱۷۴۱ و ۱۷۴۲ و ۱۷۴۳ و ۱۷۴۴ و ۱۷۴۵ و ۱۷۴۶ و ۱۷۴۷ و ۱۷۴۸ و ۱۷۴۹ و ۱۷۵۰ و ۱۷۵۱ و ۱۷۵۲ و ۱۷۵۳ و ۱۷۵۴ و ۱۷۵۵ و ۱۷۵۶ و ۱۷۵۷ و ۱۷۵۸ و ۱۷۵۹ و ۱۷۶۰ و ۱۷۶۱ و ۱۷۶۲ و ۱۷۶۳ و ۱۷۶۴ و ۱۷۶۵ و ۱۷۶۶ و ۱۷۶۷ و ۱۷۶۸ و ۱۷۶۹ و ۱۷۷۰ و ۱۷۷۱ و ۱۷۷۲ و ۱۷۷۳ و ۱۷۷۴ و ۱۷۷۵ و ۱۷۷۶ و ۱۷۷۷ و ۱۷۷۸ و ۱۷۷۹ و ۱۷۸۰ و ۱۷۸۱ و ۱۷۸۲ و ۱۷۸۳ و ۱۷۸۴ و ۱۷۸۵ و ۱۷۸۶ و ۱۷۸۷ و ۱۷۸۸ و ۱۷۸۹ و ۱۷۹۰ و ۱۷۹۱ و ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ و ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ و ۱۷۹۶ و ۱۷۹۷ و ۱۷۹۸ و ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ و ۱۸۰۱ و ۱۸۰۲ و ۱۸۰۳ و ۱۸۰۴ و ۱۸۰۵ و ۱۸۰۶ و ۱۸۰

مردمان جافی طبع و درشت ترکیب خشک طبیعت باشند و مرا می
طریقاً دیب می باید که او را در همه کارها بصیرت باشد هم با خلفا محالست
داشته و هم با اصناف مردمان محالست و معاشرت کرده تا میان او و این
جوان برادری دم وایشان از یکدیگر بکنند و او را بفرمایم تا پیوسته
با این جوان نشیند و او را چون تخریج کند و مشفق گردد و در معاشرت
با مردمان و ملائمت ایشان واقف گرداند و مذهب و سیرت ما و ازان
اهل عراق و در تفرز و نظافت او را بیاموزاند و موت و نبی و احکام
بکار او از من برگرداند و اگر لازم باشد کار میداشند حاضران هر کس را
نام می برند و بسیار گفت بگردند تا با سخن بن ابرهیم الموصلی بگفتند
و گفتند او را میدانم که خصال که امیر المؤمنین بر سر زد و در موجود است
ما من گفت صواب گفتند او است چنانکه مرا می باید پس سخن را بخواند
و او را از آنچه میرفت خبر داد و گفت میان تو و علی بن هشام برادری
دایم باید که با او بسیار نشینی و او را در همه کارها در هیأت و مطعم
و مشرب و مجلس و غیر آن هدایت کنی و هر چه او نداند و نیکی از بید
نشانسد او را بیاموزی سخن گفت سمعا و طاعة عهد کنم تا رضای
امیر المؤمنین در کار او بجا آید و با الله التوفیق پس سخن مرد و زنی را
علی بن هشام میرفت و او را میگفت فلان مجلس فلان جای باید نهادن

و انرا بر فلان صفت باید کردن و سقف آن چنین باید در مقابل او
فلان مجلس باید و در آن فلان جانب باید و این فرش چنین باید و فلان
موضع را شاید و خان چنین باید و صلیح چنین باید و لباس و آلات چنین
و او را چنین چیزها می آموخت تا فهم کرد و هر چه ما من را می بایدست
بیتا و دانا شد و بعد از آن ما من زیارت علی رفت تا او را به پیش
و کار او امتحان کند همه آن دید که آن خرم شدن از هیأت و نظافت
و نیکویی جامه و فرش و آلات و خدمتکاران و مناسبت و مشاکلت
بعضی بر بعضی سخن را گفت با ابا محمد از تو در کار علی ظاهر شد و تعلیم
بیدار آمد اکنون بجز او مگافان آن ترا سیصد هزار درم فرمودم
و علی را گفت همه هیأت تو را نیکو یافتم و طریقت تو بر مذهب اهل عراق
دیدم و خرمی تمام در کار علی بن هشام ظاهر کرد و باز گفت و علی سخن را
گفت هر چه امیر المؤمنین را از کار نیکو بیندیده آمد از ارشاد و قدا
ت او را اصلت ده هزار درم داد سخن از آن در ختم شد و غلامان را
فرمود تا آن درها بپوشانند تا نشان از گردند و چشم برفت و بعد از آن
باز دیک علی ترف و علی میر سنک او را طلب میکرد و او امتناع میکرد
دو روزی علی بر زبان یکی بد و پیغام فرستاد که فلان کنیزت را از کنیزکان
خویش بفرست تا امر و وصوی ما سر فرد گوید سخن بفرستاد و خشم او

بدان زیادت شد علی کس نه نشاد تا استخرا بخاری و در حرمش برسد و چون
نزد یک او رسید بفرمود تا او را باز داشتند و برین نهادند و جامه
چشمین در پوشانیدند چون خیر بیا مون رسید ختم بر و غالب شد
و خواست که تا علی را عقوبت کند پس حرمت و حقوق بدش بیا آورد
و غلبه ختم او سکون یافت و حاجی را فرمود تا ناگاه در ساری علی رود
و استخرا از آن موضع که آنجا بمنو است برون آورد حاجی بیچیل رفت
و استخرا را بیاورد و داشت تا بند از او برگرد استخرا بیا مان بهت کرد و بخیر
این خبر بیا مون رسانیدند ما مون او را بدان حال بیاورد و چون استخرا را
ببردند ما مون او را از در رسیدید که باید میرفت کس پیش او فرستاد
که یکی از بن حجرها رو تا بند تو بکشاید که ما بفان نداریم ترا برین دیدت
استخرا بخیر رفت تا بند از او برگرفته و او را نزد یک ما مون بردند و ما مون
ساعتی با او حدیث کرد و او را استخراهای نیکو گفت و از آنجا با او رفت
و توجیع نمود و بر علی بن هشام دندان می سوه و پیران را بخواند و آن را توجیع
و ملاطفت فرمود و در آن معنی مبالغه بسیار کرد و بفرمود تا خان بیاورد
و استخرا شواکت کرد چون علی باز گشت استخرا گفت یا امیر المؤمنین من
عجب خود دارم که دناست همت و قصور فهم و قوت آنکه در حسن و راجحی
بند است و شکر آن نعمت بنگذارد و حق خدمت من نیشاخت بل تعجب

از آن سبب

از آن میگویم که کسی من میفرستد و از حرمیان من یکی را طلب میکند تا بفنا
استغاثه بیاورد و چون من استغاثه کردم حاجی پیش من میفرستد و نزدیک
او بمن پیغام میدهد که تقوی بدست پیش ازین رواجی داشتید که کثیر کان
خود را در ایام دولت بر امکا بردوش میکرد فیند و نزدیک ایشان میزدند
آنکه خود را غی داری که یک کثیرت را نزدیک من آوری یا امیر المؤمنین
با چندین منجلی و غزو مایکی و بی خطری که او را هست میخواهد که نامن
از ما بآید و بنو کاران را بر برگردم که خیر ایشان همه آفاقی و کثاف عالم شافع
و مستفیض گشته است و بر همه مردمان بیدار آمدن و سخاوت و سخاوت
ایشان همیشه خلافتی را شامل شده و منافق و محاسن ایشان هفت
هفت اقلیم بگرفته و من و پدرم باین محل بجا نیاخت ایشان رسیدیم و
خاصه من از بن مترت که کرامت امیر المؤمنین یافتیم با چندین اموال
مقیس و ضیاع خطیر بواسطه ایشان یافتیم پس گفت اگر امیر المؤمنین
انبارت فرماید از جمله صنایع ایشان یکی بگویم که در آن خود کفایت
باشد ما مون گفت بگوی استخرا گفت یا امیر المؤمنین پدرم ارشیم حکایت کرد
که من در روز کار رشید را موصول بعباده آمدم و حال ضعیف داشتم
و در ویش نمودم غرقگی بگو اگر فتم و آنجا فرآمدم و گاه و بیگاه در شهر
میکشتم و مردمان را میدیدم تا مگر خود را در کسی ندیدم یک روز در

شوارع بغداد میگشتم و در کاخ خوش فکری میکردم و نوییدی بر من
سلط شده بود ناگاه موکبی عظیم دیدم پرسیدم کیست که می آید گفتند امیر
فضل بن بجی خالده من عهد کردم تا خود را در برابر او افکتم چون بدانستم
که چشم او بر من افتاد با او از بخت گفتیم ایها الامیر من دایم از امان
موصول و صاحب ادب که با جماع نزدیک تو آمده و مفصل و گرم تو امید
گرفته و قصد خدمت تو کرده و اتصال بنو خواسته و هم محفل
اصطناع و هم مستحق احسان فضل بخشی با یکی از حاجیان بگفت و من
ندانستم که چه گفت حاجب اسب بمن دوایند و گفت امیر میفرماید
که ترا نگاه بدارم تا از سرای امیر المؤمنین باز آید و تو نزدیک او روی
چون فضل از سرای رسید باز گشت من بدگاه او رفتم خیر با فضل
دادند مرا دستوری داد و چون رفتم مرچبا گفت و بشا همد من
انس نمود من با او سخن معاوضه کردم و چیزهای با او میگفتم و دیدی
معنی حکایاتهای خوش می آوردم تا او را بچنداندم و او را بمن اعجابی
عظیم بدیدار آمد و بمن مشتاق شد چون او را بر طبع چنان دیدم
کشف حال خویش کردم و گفتم ایها الامیر مرا با چندین تو بدیدی
هنری دیگر هست گفت چیست آن گفتم چیزی که از سر و دایم فضل
تبسم کرد و گفت بان همه تقدیم و صلاحت سرود گویی گفتم مزد بایند

در هر قتی کامل باشد فضل گفت چنین است و طعام خوات و بخوردیم
و شراب بیاوردند و ستاره ها بپشتند و از مرچبا بنی از قصر او از سماع
برخواست چون سه روز بگشت فضل بمن انتقامی کرد و گفت ای امیر
تو بت بنور رسید شاید که از بوعنه خویش و فاکنی من بریطی میسم
و بسیار ختم و بزد و سرودی میگفتم طری تمام در فضل بدیدار آمد
و بغضای من عظیم محب و آوا جان دهم که من در آن کان متداشتم
و قضیت معرفت او در آن تصور کردم و فشاط در و بدیدم و او بر
انان بصبح کمر از معینان الثقات نکرد و مجلس ما ساکن شدند و از
دیگر مطربان بگشت چون روز با خبر رسید فضل مرا گفت امشب
ایضا باشی یا بروی گفتم هر چه امیر فرماید امشب باز کرد و با صداد
بگاه باز آیم تا صبح کنیم گفتم با صبح برابریام فضل بخت دید
و خلعتی مرتفع بخواست تا پوشیدم و مرا از مرکب خاصه آب
و دواستریا زین و لکام و ده بدردم و صد تا جامه خز و ووشی
و دیبا و عطر بسیار و پنج کتیک باز بود و جامه و پنج خادم بیکو
بفرمود و من چون پادشاه از نزدیک او باز گشتم چنانکه بر همه
مقبولان فرستادم چون با غر فکری خود رسیدم آن غلامان و کنیزان
گفتم باین مشب احتمال تنگ ایجا بکنید و بران گونه که باشد بر آورید

که من خود با امداد کارشما بسیارم دیگر روز با امداد صاحبان نیز من
بجستیدند و بر حال من واقف شدند و هر نزد یک من آمدند و سلام کردند
و مرا تعزیت دادند و خود را اینتهای صادقی که محض ایشان بران کواهی
میداد بر من عرضه کردند و هم در آن محفل بیکو خریدم که بجا و رفا ایشان
مبارکند میداشتم و با بجا تحویل کردم و فرش و آلات و اوانی بخردم و هر
روز نزد یک فضل میرفتم و او مرا مالهای بسیار فرمود و بخدمت او
اختصاصی هر چه تمام با فتم و کارم بصلاح آمد و هر روز نیز زیاد بود
پیرا سخن مامون را گفت یا امیرالمومنین این بیک صنعت از جمله صنایع
ایشانت و بیک مجلس شرح بزرگواریها که در باب من و پدرم کرده
راست نیاید ما نیز بگویم و اسحق را در دل خوش کرد و باز کرد و دانستند
و خلقی را فرمود **حکایت** هم اسحق بن ابراهیم الموصلی
حکایت کند که فضل بن یحیی روزی مرا گفت که فردا با امداد بیکه باید
که بیایی تا صبح کنیم اسحق گفت در غب مرا شرب نشأط بدیدار آمد
و با کنیزکان جای بنشستم و قدحی چند بخوردم و وقت صبح برخاستم
و یکفتم تا خرمی صری زین کردند و بر نشستم و علامی از آن من بر استر
نشست و با من بیامد و من مساوی بدست گرفتم و بر جایت شما سیه
براندم تا از دواج حرم نشستی کم و آن حار شکتم و آن ساعت ماه طلوع

کود بود من نیز میماندم و مسواک میکردم و هر وقت مسواک برقرار بود
زین میزدیم و در آن میان سپیدی دیدم که چند آنکرم را اندم در پیش خرم
میرفت و من در وی ناامل میکردم و بجای میآوردم چون حال او بر من
مشتبها میماند خرم را بهیتر براندم تا در وی رسیدم مردی را دیدم
با طیلان سپید و غلیظی که بشیخیل میرفت من دست بر کف او نهادم
سر او زد و گفت تو اسحق گفتی بلی سوا بجا چه میکنی گفت یا امیرالمومنین
جعلی الله فداک بر من ستر کن که خدای تعالی بجز تو ستر نگذاهد گفتیم
قصه خورشید بکوی گفت من مردی بودم که بنام تو ستر میزدیم و در
اعمالی که این اشغال من باشد تصرف میکردم غولت کرد و او را یافت و خرم
بر من غالب شد و مغلس گشتم و هر چه داشتم از دست من برفت و مع
وامی کران بر من هم آمد و غریبان ملازم در سرای من شدند تا بعد از آن
بر من غروبست و مرا انداخت که بیکم را باطل میشد و هر سق که میخواستیم
بجیت بازی گشت تا طاقت من بر رسید و دل من شک شد و با آن همه
تکلف ثروت خود و عیالی بایست کردن تا از آن نیز عاجز شدم و از آن
اضطراب بزرگ اهل و فرزندان بگشتم و ایشانرا گزسته و برهنه بگذاشتم
و بر صفت که تو می بخند پیش ایشان بگریختم و الله که پیش از دودم با من
همراه نیست که قصه کنم تا آن وقت که خدای تعالی بزرگ یارند گانه

در کار من سگی کند اسحق گفت چون من سخن آن مرد شنیدم عیش بر من
 شد و فکر بردن از اسب بالا یافت و قلنی و اضطراب بر من بریدار آمد
 و گفتم با همدام و هم از اینجا باز کرد که من مرجه دارم یا تو می آساکم و غلام
 گفتم تا فرود آید و استر را بعین او برد و خود ردیف او باشد تا او را بخوا
 رساند و خبر او بر زمین من آورد غلام او را بر دوش من باز کشتم و نزدیک
 فضل بن بجلی رفتم و دیدم که آن مرد چنان بر من مسلط شده بود که مرا
 از قضاط باز میداشت و ساعف دراز مرد بر پیشانم میزد بودم
 و روان فکر افتاده فضل گفت ای بعضی بصبح آمده یا هماغه خوشنه
 من خواستم که چرا بیجا آمد باز هم فضل دانفت گفت و الله که ترا
 کار عاقلانه است گفتم ای و الله و اگر ترا از آن خبر دهم عکس شوی گفت
 چیست آن من حال آن مرد با او میگفتم فضل گفت انداخته مدار و باسد
 قضاط باز آی که خدای تعالی حال او را صلاح آورد و این قدر میگفت
 و بن نه هیچ کرده و نه هیچ فرمود الا که ظنی و دوست داشت و بان منی
 میکرد و دواقی پیش رو نهاده بود در آن میان او را دیدم که رقعہ بنوشت
 و ساعفی در دست میداشت پس آنرا در سجید و پنداخت و من تا وقت
 نماز خفتن آنجا بودم تا مسنان شنیدم و من باز کشتم و بخانه آمدم و از
 آن مرد نیک دل نیک بودم بسیار آنکه فضل او را هیچ خبری ندا چون

عیش کردن و مصطحاب ترین
 و الله است که در تون قهر داشته
 هیچ بستی و ادب و عجب می نامد
 و در اینجا معنای تقریبی و معادل آن
 برای کار هر دو و به اختصار نمودن

بخانه مقصد هزاردم یافتم در هفت بدنه و رقعہ بخط فضل بنش
 بود که بسم الله الرحمن الرحیم خدای تعالی ترا نگاه دارد و نعمت خویش
 بر تو تمام گزارد تو حال فلان با من بگفتی و در دل من اثری تمام کرد اکنون
 مقصد هزاردم بفلان رسانتی و او را از ما و عده های نیکو دمی و با حسن
 امیدوار کردانی و سیصد هزاردم خود برگیری که ما را بر طریقی میگوشت
 دلالت کردی و السلام اسحق گفت من از آن جمله سیصد هزاردم بر گرفتم
 و چهار صد هزاردم با آن مرد رسانیدم و حالش نیکو باز شد و کارش
 با صلاح آمد **حکایت** ابو عبدالله فاسم بر قسان از پدر
 خویش روایت کرد که گفت چنین شنیدم که یکی را از پیران عصر مصلحت
 درازند و دست او بقایت رسید و از عمل سلطانی دو بیست هزاردم بر
 باقی مانده و او را آن گرفته بودند و مطالبت میکردند مرد گفت نزدیک
 جعفر بن بجلی خالدم رفتم و از و خونی خواستم جای بسوی من خالی کرد
 و من از حال خویش با او بپاییدم و از مطالبه او را خبر دادم جعفر بطبیف
 ترین عبارتی مرا جواب داد و در معنی نقد و مال عذری میگفت و مرا و نه
 کرد که تلفت بکار دارد تا آن مبلغ را از او اسقاط کند من از نزدیک او
 پیرون آمدم و او را شکرها گفتم جعفر غلام را گفت اسب را در کش و زبان
 مرا برین بیا که چون اذ آنجا باز کشتم و بر دسرای برادرش فضل بن بجلی کشتم



لا



پرده برداشته بود و حجاب بر خاسته با خود گفتم در روم بروی گفتم و حاجت
 خویش با او بگویم در رفتم و فضل تعلق و تکبری عظیم داشتی و از خلافت
 او آلا بر آن عیب نگو دندی چون من سلام کردم مرا چو بی جان باز داد
 که هیچ کس نشیند و بر آنکس بجنباید هیچ چیزی بنفرزد پس بچشم
 اشارت کرد که بنشینم چون مجلس با خرم رسید بشرا و رفتم
 و قصه خویش چنانکه با حضرت گفته بودم با او بگفتم بلیل و کینه مرا بخوا
 نداد آلا آنکه غمگین گردیدم بر آورد و باز کاغذ بر گرفت و چنانکه کسی
 عیبی کند بر آن توفیق میگرد و رفته در پیچید و همراستانتان بنیاد داشت
 غلامی که بر بالای سر او ایستاده بود رفته بر گرفت و بر رفت در حال
 مروی را دیدم که از دور بر بر من بایستاد و بمن اشارت کرد که برخیز
 نو مید بر خاستم چون بدر سرای رسیدم خواستم که بیرون روم آن
 مرد آواز داد که نزدیک من آئی من نزدیک او رفتم مرد مرا بخواب برد
 و گفت این دوست فرار دردم است در پست بدیده بر گیر و ببر که خدا
 تعالی ترا بر آن برکت کند گفتم دستوری دهید تا نزدیک امیر روم
 و سخنی بگویم با فضل بگفتند بر اشارت که بگذارید تا بیاید بر رفتم
 و بدش را بایستادم و گفتم اعز الله الامیر چند آنکس خواهی تعلق
 می کن و بر همه خلق بگفته میداد که بخندای که این تکبر بر کسی نیکو نیامد

باز عیبت عیبت کرد

است الا بر تو و هیچکس با ستخفا آن نبوده است الا ترا مادام
 که عطایای تو اینست که هست فضل بنی بگرد و آن کبر با اکثر او
 ایستاده بود اشارت کرد غلام بدید و مرا گفت بایست من با زانیانم
 غلام در سال با آمد و خلعتی بیاورد و در من پوشید و پس از غلامی
 دیگر امیری ازین و حکام میکشید و مرا بر اسب نشاند و غلامی که اسب
 می آورد با من بیامد و گفت مرا بنویسیده است و فراموشان در مها
 بر گرفته و با من بیاوردند و من بدان وام خود بگذارم **حکایت**
 ابو علی الحسین بن جعفر گفت و قفید سرای بجای من معال بگذاشتم و بدر
 دیدگاه او کسی ندیدم سوال کردم گفتند و ام کران برویم آمده است
 و از عریان منواری شده است من از آن سخن نمکن شدم و هم از آنجا
 نزدیک بجای من فضل رفتم و حال بجای نهاد با او بگفتم فضل مرا هیچ
 جواب نداد چون بخانه باز آمدم و رسول او بیامد رفته بمن داد
 نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم حفظک الله با علی تو ما را تو مکلفی
 دلالت کردی که شکر آن بر ما لازم شد حقان دلالت را صد هزار دردم
 خاصه ترا فرستادم و سبب صد هزار دردم بنو فرستادم تا بجای معال
 رسانی و بکوی تا کردن خویش را زمین آزاد کند و اما خویش من
 منسوط داد و التزم ابو علی گفت من آن مال بجای دادم و او وام بگذار

و ظاهر باز شد **سعد بن مسلم** الی اهل کتف مراد
نکستی خاند و غریبان من بیامند و مرا بدین کرم داشتند مطالع کرده
و من منسرفم و مقدور از دراستار بماندم و روزی نزدیک عبدالله
مالک الحزای رفتم و از آن حال با او بیا لیدم و در کار خویش با او مشورت
کردم عبدالله گفت من ترا هیچ جلت نمی دانم الا آنکه نزدیک برام که
روی با ایشان در اصلاح اختلال کار خویش سخن گوئی من گفتم که باشد
احتمال تکبر و تضلف ایشان توان نکردن عبدالله گفت ترا در جنب
که در اصلاح کار خویش میکنی آن احتمال نیاید کردن سعید گفت نزدیک
فضل بن یحیی رفتم و با او از کار و روزگار خویش بیا لیدم بعد از ساعتی
تمام گفت خدا کفایت کند من باز نزدیک عبدالله بن مالک رفتم و او را
از آنچه رفتم بود خبر کردم گفت امروز اینجا مقام کن و با خان خود مرو
تا بازی مقاسات تفاضای غریبان نیاید کشید من با او بیا لیدم
بماز دیگر غلام من درآمد و گفت یا مولای من سرای ما پر است با مال
و مردی با استرانی آید و میگوید که رسول امیر فضل عبدالله بن مالک
مرا گفت ایستادم که خدی تعالی ترا فرج داد برو و با خان خویش رو
تا حال حبست من با خان رفتم و آن مرده را در آوردم رفتم فضل بن یحیی
داشت نوشته بود که حال تو یا امیر المؤمنین بگفتم و تقریر کردم که

هشتصد هزار درم بر تو نیست و امیر المؤمنین بفرمود تا آن مبلغ
بشورفتم ما گفتم چون باین مال دین بگذارم بدین دیگر محتاج شود
امیر المؤمنین بفرمود تا بسوی نفقه هشتصد هزار درم دیگر بشورفتم
و ما از مال خود ده هزار درم اضافت آن کردم و بشورفتم شایدم من سه
هزار درم و ششصد هزار درم از رسول ایشان قبض کردم و او را باز گرداندم
و او ام بگذارد و باقی بماندم **حکایت** روایت کند که فضل
بن یحیی روزی از سرای خلیفه بیرون آمد تا با سرای خود رود و در
موتک میراند و در راه جوانی نو داما از مولی و پیش و باز آمد
و جماعتی با محمود با او می آمدند که در ایام عروسی آنجا دم چنان باشد
چون برابر فضل رسید فرو آمد و رکاب او پیوسید فضل گفت مهر اصل
خود چند کرده گفت چهار هزار درم فضل قهرمان را بخواند و او را گفت
این ساعت چهار هزار درم باین جوان ده تا در وجه مهر زن کند
و چهار هزار درم تا بآن نیای خود در سرای خود افزاید و چهار هزار درم
تا بدان بروند کار استعانت کند بکلی از فایده آن با جوان گفت از امیر
در خواه تا این مکرم تمام کند و خواهر خدتم را اجازت فرماید
تا در ولیمه تو حاضر شوند و کار ترا بحضور خویش تربیتی کنند جوان
از فضل این التماس کرد و فضل او را اجازت کرد و ایشان را اجازت داد

و آن جماعت بهمانی آن جوان شدند و بهی او داده هزاردم دادند و بهی
 پنج هزاردم تا جوار از اذهبای ایشان بخانه هزاردم حاصل شد
تکلیف است فرج سرا و حکایت کرد که فضل بن یحیی مراد دوست
 داشتی و هر وقت بجای من میکرشما و فرمودی و تقی از او نجات او را ریش از کلو
 برآمد و از آن سخت رنجور شد و هر کس از او امید شدند و هر روز از رشید
 چند بار بیادش آمد و جبرئیل بن یحیی شوم الطیب و یحیی کمال او را
 علاج میکرده و هیچ اثری سخت پیدا نمی شد یک روز رشید بیامد
 و او آن روز رنجور بود چون او را بدید تیک میزدند و دل از او بر گرفته
 و از نزد یک او بیخاست و بدو برادران او فرمود تا او را نزد ایشان بیا
 تا اگر حالی افتد باری حاضر باشند چون این روز با خرسید فضل اندک
 راحت و آرام یافت و طبیبان بدو برادران او را باز کردند و گفتند چه
 مشغله کمتر باشد او را بصرا بید نامکراندی خواب یا بدیجی و پسران بازگشتند
 و طبیبان نیز از آنجا برخاستند و جای دیگر بنشینند و مرا فرمودند تا نزد طبیب
 او باشم زیرا که داشتند که فضل مرا ناحیه حد دوست میداد من نزد یک
 او بنشینم و می بودم و روی با آنها که فضل خفته بود و چون نزدیک
 رسید فرو خفت و ده دمای می کرد و من از او نیک می ترسیدم فضل مرا نشان داد
 که او را بران گفتم صلح الله الامیر آن دیوانه و من میترسم که مرا فرزند

سکین پیدا شد

فضل با او از حنفی گفت اگر نومی ترسی غلامان را آواره نایابند و او را
 برانند من از ترس او را هیچ جواب ننواختم داد فضل دیگر بار گفت
 و یحیی نه ترا میگویم غلامان را بخوان گفت نم اینها الامیر و بواسطه مردم بنشیند
 و من میترسم که بخون بداند که چون من کسی را میخواهم که تا او را براند
 حالی مرا هلاک کند فضل چون این سخن شنید سخت بخندید و بازشنید
 و از غلبه خنده آن ریش که در حلقوم او برآمد بود شکافت و فضل
 طشتی بخوابست و من بیاوردم و در پیش او نهادم و جندان بلبیدی
 از کلوئی او برآمد که آنرا حد بنود و من طبیبان را بخواندم و یحیی بخالد
 کس فرستادم و ایشان را حاضر کردم و ملک چون مردمان را بدید بیست
 و چنین گفتند که بدجله فرو رفت چون انجمت حال چنان دیدند
 خدا را شکر کردند و صدقه ها دادند و طبیبان گفتند الحمد لله که اثر
 معالجت ما ظاهر شد فضل گفت این که شما میگوید هیچ نیست
 و سبب شفای من بعد از فضل خدا جل جلاله فرج فرمود و مرا فرمود
 تا آن حدت با ایشان بکنم و ایشان بخندیدند و فضل سخت یافت
 و مراده با هزاردم بخشید و کبسه جواهر و پدرش یحیی نیز مراد
 یحیی ندان داد و برادرش جعفر و موسی هر یکی مرا پنج بار هزار
 هزاردم دادند من سی و پنج بار هزار هزاردم و کبسه جواهر

قبض کردم و با خانه فرستادم و این همه در یک ساعت بود
حکایت روایت کنند که یکی از متصلاں بجای برخاسته با خست
 جزیرع افتاد و با مهنران و کرمیان اجماع کرد و سخاوت بجای و پسران
 او با ایشان بگفت و فضل را خاصه بر هر خلق بخود و کرم تقصیل نهاد
 و از هیات و عطایای او ایشان را سگاینها میگفت که هر قوم از آن عجیب
 بماندند یکی از حاضران گفت ایها الشیخ با من بگوی تا این فضل را تو حکایت
 او میکنی و در سخاوت او مبالغت مینمای سلنی که دهد برای العین بینند
 گفت نه و لیکن فخرمان خود را بفرمایند تا آنچه او گوید برساند گفت
 معلوم شد که چندین عطای او از کلمات بخدا که اگر آنچه میداد بچشم
 خود میدیدی هرگز دل او بچندان مال مساحت نکردی مرد گفت
 این که تو میگوئی فضل را حکایت کنم گفت و او با شد پس گفت نام تو
 چیست گفت فلان بن فلان چون مرد بعد داد آمد و نزد یک فضل
 رفت فضل او را از حال سفر و آنچه دیده بود و برو گذشته می پرسیدند
 و او هر گونه حکایات میگفت تا سخن مرد جزیره با یاد آورد و آنچه
 رفته بود با فضل بگفت فضل همین قدر پیش نگفت که نام آن مرد را
 از او پرسید و او گفت فلان بن فلان چون مرد از پیش او درخواست
 فضل دهر را بخواهد و گفت ایضا فلان جزیره بنویشت تا فلان بن فلان را

با کرام و اقربان پیش ما فرستند دهر نامه نوشت و بفرستاد و هم
 در آن روز و روزه ده بار هزار هزار دهم حمل و لایق بیاوردند
 و فضل بفرمود تا آنرا در میان سرای بنهادند و فداها بر آن افکندند
 و چیزی از آن بکسی ندادند تا آن مرد در رسید و فهمید داشت که او را چه
 طلبیده است چون او را پیش فضل آوردند و با او هیچ سخن نگفت
 و از خادمی که ایستاده بود پرسید که صاحبان کجا اند بگوی تا بیایند
 خادم خواص و ندیمان و غلامان ایشان را حاضر آورد فضل گفت
 بر در سرای کیست گفتند دو غلام از آن این مرد جزیره را اینجا نشسته
 است که اسب او نگاه میدارد گفت همه جماعت برخیزند و آن مال
 که در میان سرایت غارت کنند حاضران بیچاره برخاستند و آن
 مرد و غلامانش فضل گفت یا هذا تو چرا چنان نمی کنی گفت بسبب
 امیر فضل گفت برخیز و همچون دیگران کن و غلامان او را همچنان بفرست
 مرد و غلامان برخاستند و پنجاه هزار دهم از آن مال در برداشتند
 فضل گفت والله که اندکست و تواند درگاه ما باین قدر باذن توان کشیدن
 ای غلام سیصد هزار دهم بیا و غلام رفت و بیای و فضل فرمود تا یکی
 از مرکب خاصه بازمین و کلام بیاوردند و با مال باو دادند و آن دو
 غلام را هر یکی اسبی و خلعتی فرمود پس او را گفت برو و حفظ الله و کفر

بگویم هر چه در

چون مرد بیرون رفت فضل گفت باز پس آورید او را مرد ما باز آوردند
 و بنشانند فضل گفت یا خدا چکی بی که ما این مال را امر فرمودیم
 میدیدیم یا نه گفت ای و الله جعلی الله فداک بخدا که نظرت بود هر دو
 نیامده و ندیده ام و نخواهم دید فضل گفت این آن سوگند چون بود که آن
 صاحب ما خورده و بخورم و گفته اگر فلان آن مال کی بخشد بدیدی
 هرگز دل او باز ندادی نه آن سوگند نود و نه بخشد اکنون کفایت سوگند
 بکن و میلادت باز کرد که ما را این کار خوانده بودیم مرد خجل شد و عذری
 بخواست و باز گفت **حکایت** محمد بن برهم بن محمد بن علی بن
 القاسم بن عبدالمطلب حکایت کرد و گفت وقتی از اوقات دیوبکران
 بر من جمع شد و متفاجی بسیار شدند و من ازان شک دل بودم و چند آن
 فکر کردم کار من لا از جهت برآمدن فضل بن یحیی کشته و نحو المثل شدن
 برخاستم و حقه از جواهر قیمتی خود بر گرفتم تا نزد یک فضل بگویند
 و مالی بستانم و وام بگذارم بر فتم و احوال خویش با او بکنم و انکسار بفرم
 ضیاع من انسال نقصان کرده است و وام بسیار بر من آمده و اسیر
 المودتین در کار من تعافلی میکند و تودافی که باز از کاران چون بداند
 که مرا مالی نیست چیزی بر من ندهد که بوام خواهان دهم و شما را باز از کاران
 و معاملاقی بسیار باشند چنان میدادم که یکی را از ایشان بفرستد

بردی

نار از جود

تا این جواهر از من بستانند و مالی بر من دهند تا در وجه قرض کتم
 فضل گفت حقه جواهر بر من ده من حقه باو دادم و او بگردید و با من داد و مرا
 گفت سر حقه محکم باز کن و من خویش بر نه و امر و زور دیک ما باش اما حاجت
 تو بکنم و یکی را از معاملان بفرمایم تا این فکد که تو گفتی شود و من
 ان شاء الله من عذری آوردم فضل قبول نکرد و من آن روز آنجا بایستادم
 و فضل حقه از من نبرد و وکیل را بخواند چنانکه من خبر نداشتم حقه
 باو داد و بفرمود تا هزار هزار درم با حقه بخانه من فرستد و بویکل من
 تسلیم کند و خط بوصول حقه و مال باز آورد و من نماز خفتن که باز
 کتم و بخانه رفتم صد بدیدم درم دیدم آنجا نهاده بر رسیدم که این آنجا
 آورده اند گفت فضل بن یحیی فرستاده است کتم خدای عزای خیر کلاه
 و آنچه بگو و بر من فرستاده است گفتند چه میگوید که گروه باز فرستاده
 است بر من تو کتم تا حقه بیا و ردند و بگردیدم هم بر من بود ازان نیک
 خرم شدم و با من داد بگاه برخاستم و بدرگاه فضل رفتم تا او را برات
 مکرمت شکر کنم گفتد امیر بر فرشته است و برای امیر المؤمنین فرشته
 بدر برای رسید رفتم و بجا انتظار فضل بایستادم تا بیرون آید و سلام
 برو کنم بعد از ساعتی گفتند او از دری دیگر بیرون رفت من بر اثر او ایستادم
 تا مکرر در و درسم گفتند بگری بدر آمدن بدرگاه بچی بخالد رفتم

وساخی آنجا بایستادم گفتند فضل از روی دیگر بیرون رفت و با سرای خود
شدن من با خود گفتیم امروز دیگرگاه شد و وقت سلام در گذشت باز گشتم و با
سرای خود آمدم چون در سرای رفتم صد بلده دیگر دیدم آنجا نهاده من از آن
تعجب کردم و دیگر روز شبگیر بر نشستم و نزدیک او رفتم و دست او بوسه
دادم و او را دعا کردم و شکر گفتم پس پرسیدم که آن مال باز پیش باری چه
بود فضل گفت آن شب که تو باز گشتمی من را ندیده بودی خواب بر سرم
و دیگر روز که امیر المؤمنین را دیدم افتناح سخن بحدیث تو کردم و از تو
درخواستی که ترا صلتی دهد امیر المؤمنین مرا گفت تو قدری بکن تا آن
چه قدر باید فرمودن من از صد هزار درم آمد و او بر موافقت ما بر هزار
هزار درم قرار گرفت و مرا فرمود تا این مبلغ بسرای تو آوردند و هم مرا
گفت که این صلت بسوی تو میدهم و الا او را هرگز چندین مال نداده ام
محمد بن ابرهیم گفت من فضل را گفتم یا مولای من و الله که امیر المؤمنین
راست گفت که پیشتر من صلت او را بدست هزار درم فرموده است
و اکنون می دهم که بشکایت این انسان توجه کن و هیچ چیز نمی دهم که آنکه
مکافات کن الا آنکه با تو با خدای تعالی عهد کنم که بر روی زمین از هیچ
کس دیگر حاجت نخواهم مگر از تو و بر ده گاه هیچ بستانم مگر بر ده گاه تو
فضل مرا سخنها می بینی گفت و من باز گشتم و او را بکاردم و باقی مال نهاده

حاکمی گفت محمد بن ابرهیم پس از آن بر ده گاه هیچکس حاجتی نخواست
الا از فضل بن مجسی و چون آن بر ملک را آن محنت افتاد و کار با دست
فضل بن ابرهیم آمد و همه بزرگان و مزدما ترا لا محاله بخدمت او این
رفتن محمد بن ابرهیم نرفت و هر چند مردمان با او عتاب کردند سود
نداشت و گفت اگر مشاء از کسی بخوام مردن و زیانم بدیوار برآید
آوردن که با عهدهی که با فضل بن مجسی کرده ام وفا کنم و تو به بنفشتم و
رویز بر نشستی و بر سرای خلیفه رفتی و باز گشتمی و با خانه آمدی و بنفشستی
هم برین بزیشت و هم برین مرد **چکانست** ابرهیم الموصلی گوید
دو روز نزدیک فضل بن مجسی رفتم و او را گفتم ایها الامیر مرا درمی چند بخش
که خلیفه دست خویش در بند کرده است فضل گفت یا ایها السخفی من وقت
مالی ندارم که ترا پسندم پس گفت عیبهات الا انک اینجا کاری دیگر هست
و آن اینست که رسول صاحب بمن نزدیک ما آمده بود و ما حاجتها او بکار دادیم
و او پنجاه هزار دینار فرستاده است تا هر چه ما را باید آن بخرد حال
کنیزت تو که نامش ضیاء است چون شد گفتم جعلت عدالت نزدیک
مست گفت من این شاعت که رسول را بگویم تا آن کنیزت را از تو
بخزند باید که بدهای او پنجاه هزار درم هیچ کم نکنی من سرا و بوسه دادم و آن روز
باز گشتم دیگر روز صاحب بمن دادیدم که با دوستی از آن من بیامد و گفت

کثیرک تو قلاذکجا است گفتیم نزدیک مشیت گفت او را بر من عرضه کن
 من کثیرک را بر من آوردم گفت چقدر گفتیم به پنجاه هزار دینار یک دینار
 کم نکنم که فضل بن یحیی و ابان بن معاذ من خریدند است گفتیم هم بسوی او میفرستیم
 گفتنم توانی و چون خریدن با منی هر که خواهی بخرده رسول در سی هزار درهم چه
 کو بی برهیم گفت من کثیرک را بچهار صد دینار خریدم بودم چون ذکر سی هزار
 دینار بگوشت من رسید زبان من در ریت و از خوشی من چشمم آن دوست من
 که با رسول بود بمن اشارت کرد که بفروش که در این ساعت کثیرک را یا فضل
 یحیی یا رسول را یا مرا حادقه افتد کثیرک را بدو تسلیم کردم و سی هزار دینار
 بهستم و با ممداد نزدیک فضل رفتم او را آنها دیدم چون بمن بگریختند
 و گفتن ای شک حوصله است هزار دینار خود را زیان کردی گفتیم جعلت
 فداک دشمنان من بخیر بدار که من آن ساعت بر حالی شدم که از وصفت آن غایبم
 و فرسیدم که مرا یا کثیرک را یا مشتری را حادقه افتد که خدای تعالی ترا از
 همه بدی نگاه دارد باین سبب تعجیل کردم و سی هزار دینار بهستم فضل
 گفت سهلت ای غلام آن کثیرک را بیا و در غلام برفت و کثیرک را به آنها
 بیاورد فضل مرا کثیرک را بیا که ما آنچه گفتیم متعنت ترا خواستیم شد
 نه کثیرک را چون برخواستیم که بروم گفت بایست که رسول صاحب مدینه
 نزدیک ما آمده بود و ما حاجتهای او بگذاریم و ما میهای او بقبول کرده

سحر

طبرستان

دحل

و چنین گفت که سی هزار دینار آورده است تا بدان آنچه مرا باید بخرد
 کثیرک خویش را بر من عرضه کن و زینهار که سی هزار دینار کمتر نفروشی
 من کثیرک را با سبای خویش بردم و دیگر روز با ممداد رسول صاحب مدینه
 با دو سخی دیگر از آن من می آمد و خریداری کثیرک من کرد گفتیم بی هزار
 نفروشم رسول گفت با من به بیست هزار دینار صلیم است این مبلغ
 بکثیرک که خدای تعالی ترا در آن برکت گدازد من دیگر بار بر سم دی روز
 از خود بر نفتم و هم از حوادث بر رسیدم و کثیرک را با و سپردم و سال
 بهستم و با ممداد نزدیک فضل رفتم هم تنها بود چون مرا دید بخت دید
 و گفت و بخت ده هزار دینار از خود بیوکتی گفتیم اصلحک الله و الله
 که هم از آن میترسیدم که دی روز فضل گفت هیچ باکی نیست ای
 غلام کثیرک او بیا و فضل گفت ای بر و من باین متعنت تو میخواستم
 چون کثیرک برکت ناپروء من او را لوازم دادم که باز کرد کثیرک بازگشت
 من فضل را گفتیم جعلت فداک ترا گواه گرفتم که این کثیرک را الوجهه الله تعالی
 ازاد کردم و برده هزار دینار بیزی کردم که او در دو روز پنجاه هزار دینار
 مرا کب کرده است و جزای او الا این چه باشد فضل گفت توفیق یافتی
حکایت مجمع کاتب کوید و قتی ابرهیم موصی را دست تنگی
 رسید چنانکه بفروختن کثیرکش که او را رباب نام بود محتاج شد

این باب بحسن و جمال و شرف و غنا یگانه عصر بود و ابرهیم با او شعیق داشت
 عظیم بکار خود در ماند و بیرون فضل بن بجی اورا میآید و مفری ماند و مدتی
 بود تا زیارت او نکرده بود بنی جندی شعر بگفت و آنرا الحی صباح و سلام
 اورفت فضل حال او پرسید و بترک سلام و زیارت با او غناها کرد ابرهیم
 عذر خویش بگفت پس گفت جعلت فداک حال کسی چون باشد که بفرستد
 رباب محتاج شود فضل گفت آن روز او را باز گرفت و چون وقت شراب
 آمد و بکار مشغول شدند ابرهیم این ابیات بگفت **شعر**
 وقائل قال له مالی وللزمن بهی عظامک بری الفرج والنهن
 هل کان فی ماضی من قبله شیء فصار یعلک بالاموار والاحن
 لو کان بنی بین الفضل معرفه فضل بن بجی لا عذابی علی الزمن
 هو الفنی الماحد المجهون طابین والشرع المجد بالعلالی من التمدن
 فضل گفت و الله ای ابرهیم که من ترا بر زبان یاری دم پس دوات بخوابست
 و بویکل خویش بنوشت که بجاه هزار دینار باو دهد و ابرهیم دیگر روز رفت
 و آن مبلغ را ببرد **حکایت** اسحق موصی گوید روزی قصیده
 که ابوالمخنی که در حق فضل گفته بود بر فضل خواند چون بدین دو بیت
 رسیدیم که گوید **شعر** اما العراقی اذا ستر بها التدی
 اشراقها وطاب المززع واذا جعلت من امر و اعرف

و قدیمه فانظر له ما نضع و فضل او را بدان قصیده می فراردم
 داده بود و گفت و الله پنداری که این قصید این ساعت می شنوم
 این شعر را هیچ عیب نیست الا آنکه من بهای آن تمام نداده ام چرا او را
 بی هزار دینار ندادم **حکایت** درست عثمان و سبعین مانده
 رسید و ولایت خراسان با دیگر ولایات که فضل داشت او را اضافت
 کرد و فضل بخراسان رفت و بسیر نهایی نیکو با مردم بهریت و مسجد ها
 و زیارتها بنا نهاد و به او آراء النهر رفت و پادشاه آن اقلیم پیش او
 آمد و او هرگز در طاعت هیچکس نشده بود و فضل در مدت یکسال که
 بخراسان بود چندان مال بخشید که او را حد و عدی باشد و با سراف
 مانند تر بود از آنکه بخاوت چنانکه یکی از انجمله انبست که ابرهیم
 جبریل با کراه با فضل بخراسان آمد و بود و فضل با بن سبب بر وخشم
 داشت بعد از مدتی که او را محروم و مجبور داشت بود روزی او را
 بخواند چون پیش او رفت و سلام کرد جواب نداد و تکیه زده بود
 چون او را بدید راست نشست و گفت ای ابرهیم ساکن باش و ترس
 بدل خود راه من که قدرت من بر تو مرا از ترس تو باز میدارد پس
 بعل سبستان او را عهدی بنوشت و ابرهیم بر رفت و خراج آن
 بپرد و نزد یک او برود و آن همه را به ابرهیم بخشید و با قصد هزار دینار

اضافت آن کرد پس از آن ابرهیم را یکبار فرستاد ابرهیم آن ولایت
 بکشد و غنمی و افریدستان و دزدان سفر هفت بار هزار هزار درم
 باورسید و چهار بار هزار هزار درم از مال خراج نزدیک او بود چون
 ببغداد رسید سرای بنا کرد و فضل را مهمان برد و خواست که غنمی او را
 باقیست بدو بماند و هدیهها و نظرات از او بی و ستمین فباخت تا پیش
 او کشد و چهار هزار هزار درم که از مال خراج بود بر جانی بهاد چون
 فضل برخاست ابرهیم هدیهها و خدمتها پیش او برد فضل هیچ چیز
 قبول نکرد و گفت ما زبانتان اینجا آمده ایم تا گفت تراز تو بشایم ابرهیم
 آنها الامیر این نعمت تو است فضل گفت تراز یادش ازین بر ما لازم است
 و از انچه الا نازیا نه بجزی بر نکرفت و گفت این سواران را بکار آید ابرهیم
 گفت این مال که جدا نهاده ام از حساب خراج است فضل گفت این هم تراست
 ابرهیم سخن بروی کرد ایند فضل گفت ای رفقا نه نداری که این مال آنجا
 بنهی و باز کنست چون فضل بن بجی از خراسان باز آمد و رسید تا بستان
 اتم حعفر با استقبال او رفت و همچنین بنوهام و دیگر طبقات مردم
 پذیرا او شدند و او هر یکی را هزار هزار درم بر حسب رتبه ایشان می فرمود
 و شعر را مالی فراوان بخشید مردمان بنی حفضه گفت من زیار است
 فضل رفتم و در مدت مقام من نزدیک او هفتصد هزار درم از و برآورد

رسید بود **حکایت** مسلم بن الولید الانصاری گفت نزد بیت
 فضل بن بجی رفتم و گفتم اصلح الله الامیر من ترا بجهار بیت مدح کرده ام
 بر آنکه مرا بهر بنی صد هزار درم بخشی فضل گفت اگر باین بها از رد بدکم گفتم
شعر نلته شرف الیلاء بهم فضل بن بجی و الشمس و الغم
 فضل گفت از رد دوم بسیار گفتم **شعر**
 لکن فضلا یفید نایله و فضل فضل برجا و تشکر
 فضل گفت از رد بیت سیوم بسیار گفتم **شعر**
 والعود یخص حین منه و حیث ما ریت الخضر
 فضل گفت از رد بیت چهارم بسیار گفتم **نظم**
 لولا ید منه بالندی سبط ما وود الناس لا ولا صد و
 فضل گفت اگر ترا آن بودی که تو بر من شرطی نهاده ترا به بیت چهارم
 هزار هزار درم فرمودی من گفتم آنها الامیر اکنون هم بد فضل
 گفت الشرح املک و مرا جهار صد هزار درم فرمود **حکایت**
 هم مسلم بن الولید گفت روزی نزدیک فضل بن بجی رفتم و فضل را
 اندر خبری خوش آورده بودند و شاعران می آمدند و او را مدحها
 میخواندند و فضل ایشان را جایزه میفرمود و حاجتهای مردمان
 میکرد از چون مردمان بر آکنده شدند میفرمود تا مجلس شراب بپاراشند

و من آن وقت خبر یافتم که مجلس باخر رسیده بود چون در رفتم دستوری
 خواستم تا شعری بخوانم فضل گفت بخوان من قصیده بخوانم که اینا بیات
 از جمله است **شعر** انك المطايا بهدي عطية
 عليها فتى كالنعل منيرة النعل و ردت روايا الفضل امل فضله
 تخطا انتا الجزل فانك الجزل تساقطتاه التدي وشاملة
 الردي و عبون القول نغمة الفضل فضل را شعر من بسیار خوش آمد
 و طرب بدو راه یافت و بفرمود تا بشما بشمارند و شنیدند بیت بود بفرمود
 تا هشتاد هزار درهم عن دادند و مرا گفت اگر نه آن بودی که رسم نیست
 که شاعر از اصلت بیشتر ازین دهند ما ترا زیادت ازین چیزی
 فرمود ما فی و لیکن غایبی است که مرا ممکن نیست که از آن تجاوز کنم
 یعنی که آن رسم رشید مروان ابو حفصه نهاده بود و مرا فرمود که تا
 بنشینم آن دوز مناد من او کنم من آنروز آنجا مقام کردم و با فضل شراب
 خوردم و بر سر فضل کسبیرک ایستاده بود پنداشتی که دانه مروارید
 است فضل مرا دید که در آن مکینت می بگردیدم مرا گفت یا ابوالولید
 پنداری که این وصفه ترا خوش و آید بیت جندی در حق او بگوید
 تا او را بشوینم من چون فضل این سخن بگفت گفت **شعر**
 ان كنت تشغبني عن الراح فاشبني كاسا اللبها من فيك يشفيني

عنك راحي و ریحای حدیثک و لو خذت لك لون الوردي كيشي
 اذا بها في من شرب لظلا خرج فخر عينك بعيني و مجزبي
 لو ما علامك شيب لوانك و عطف لغد صحت و لكن سوف يا تنفي
 ارضي الشاب فان اهلك فمن قدر و ان بقيت فان الشيب يسليني
 فضل گفت و صیغه را بشوینم و بفرمود تا او را با من بیاورند
حکایت ابو عبيد کونید مردی سندی بدگاه
 فضل بن یحیی آمد و دستوری خواست چون باریافت در رفت
 و بیش فضل بایستاد و گفت **ابو بر سنده کار می مند**
 فضل ترجمان را گفت چه میگوید ترجمان گفت میگوید **شعر**
 اذا المكارم في افلحت اذ كثر فانما بك فيها يضرب المثل
 یعنی چون مکرشها در آفتاب بگشاید در آن مثل شود **شعر**
 هر جا که در جهان ز مکارم سخن رود از دست داد و طبع لطیف مثال زند
 فضل گفت هزار دینار باو دهید و استری بگردانید و با بلاد
 خود رود و ترجمان را پانصد دینار بدهید **حکایت**
 ابو منصور گفت در کتاب ملح النوادر بیاورده است که فضل بن یحیی
 دوزی جعفران موسوس را گفت یا هذا جراتك ما كرت

وآمدند توبه بیک مادر باقی کرده گفت ایها الامیر زیرا که
تو دریایی و من اشنا بیک نمی دادم فضل گفت احسن و بفرموده
تا او را صلی مقام دادند و التسلام علی ابی العباس

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ذکر کریمان و حکایات کرم و مروت آنکه دایه باشد اهل مروت
بروزیدن آن خلق شریف رغبت نمودن بر زیادت سخا و وجود و طلب نام
نیکی بسبب آن و چنانکه هر کس شیوه و طریقت خود بسند دودوست
دارد ذکر آن طریقت هم دوست دارد چنانکه ملوک و امرا و لشکری و غایت
بخواندن شاهنامه نمایند که در آن ذکر مردی و شجاعت و حریت
و اهل عشق و رقت طبع و ذنان میل بخواندن و پس در امین کنند که مشغول
است بر ذکر عشق و غزل و اگر چه در مروت و سخا ویت و سخاوت جمله
کریمان گذشته و در جنب کرم و مروت صاحب کبر عالم مفصل مکرم ملک
ملوک وزراء الشریف قوام الدوله و الدین شرف الاسلام و اسلمین عزیز
الملوک و السلاطین ضعیف و حسب خراسان و کرمان ابو بکر بن علی
ادام الله ظله و حریر دولت به جرد این از لحظه و ذکر ایستاد که خاک
بیست و این صدر بر گویان نعمت رفیع و طبع لطیف و احسان فائز و سیر
شامل از همه احیا بر گذشته و همگی اسرار و عطایا اخبار کریمان و جوهر

و از جفا راد است او این مجموع بکتابخانه او رسید و صاحب جمع و صیبت
کرد نام و کجا اثری از ما نزال بر ملک یافته شود برین بیاض بنویسند و بیع
گرام رسانند و بحکم این مقدمات این حکایت لطیف از فضل بن یحیی
خالد از انشاء امام ربانی فضل کریمانی تذکره آن صدر بر گویان راست
گفته آمد حق تعالی آن صدر عالی را بنهایت مافی دوجهان برساند
و مواک سعادت و امداد سیادت بخناید فیض منوال و متوافد
دارد و بخند و آلاء ذکر احشام آل بر ملک و کرم و سعادت ایشان از آن شایع
تر است که در شرح آن حاجت باطناب باشد و بر ملک مردی بوده است
از اهل بلخ از فرزندان اسفندیار کشناسف و عالم و فاضل و حکیم و در
طب و نجوم حاذق و اسناد و خواجه قوم خویش و وقتی هشام بن عبد
الملک داعی صعب رسید و اطمینان حکماء شام و عراقی بدان در ماندند
و با هشام گفتند که در بلخ مردی حکیمست ما هر و شیخ اگر او را حاضر آرند
از ایشان عارضه از دست او برخیزد هشام کنش فرستاد و او را از بلخ
بشام آورد و علت هشام بعلاج او را یلکشت و در پیش هشام منصبی
و قریبی تمام یافت روزی هشام بر ملک را گفتای بر ملک را بنی حال
علم و وفور عقل تو آنست که دین حق گیری و از کیش منسوخ خویش بر آورد ای
گفت ای خلیفه حق تبدیل دین و تغییر مذهب بی تأمل و اندیشه نتوان

کردن مردی که هنوز این دین و سنن و قوانین ملت شما دشمنان خدایم
که از آن بحث کنم و با علما مناظره بنویسم چون بر حقایق واقف شوم جواب
خلیفه بازدم چون بمباحثه علما از ملک شریک از ایتنه دل او برخاست
و شماع انوار یقین بر سر او افتاد مسلمانی شد گفتند روزی بر ملت
برد سرای ایستاده بود محمد بن علی بن عبد الله العباسی بکشت بر ملک در
جمال او نظر کرد از تحجارت و نور عصیت بتوت بدید پرسید که این چه
کس است گفتند خویش پسر میر اسلام محمد صلی الله علیه و سلم است
پس بر ملک پسر خویش خالد را گفت که در خدمت پدر ایستاده بود که ای
فرزند این مرد کاری خواهد بود جهنم کن نادست در غمناک او را بی خالد
بکمال خرد خویش این سخن را فراموش نکرد و وقت نگاه میداشت تا آنکه
صاحب دولت پیدا آمد و خلافت از بنی امیه باز مال عباس داد و خالد
بر ملک با ابو مسلم پیوست و در آن سبهای جمیل نمود و وزیر منصوب شد
دوم خلیفه از آل عباس و خالد بقایت فاضل و عالم و جوانمرد بود در
وزارت او اقارب و خدم و متعلقات وی خائنه و منافق ایشان بختیافه
خالد بود و هر اسب که میزکوب ایشان بود و اسباب معاش و آرایش
همه ساخته او و محمد بن خالد بر ملک ادوات خواجگی و مراسم بتوت
از پدر خویش دیده بود و آموخته وزیر هر ملک الرشید شد و محال ای

در آن وزارت بدیده بلند رسید و محمد بن خالد داد و پسر بود فضل
و جعفر و هر یک از ایشان در کرم و مروت و سخا و قوت جهانی بوده اند
و از قایت اختصاص و اتحاد هر دو الرشید خواهر خویش در حکم جعفر
کرد بر آن شرط که از وی اسبی نباشد تقدیر جهان بود که او را فرزند و لبت
هر دو از آن در خشم شد و فرزندان آنکه در وجود آمده بود هلاک کرد
و آل بر ملک را استیصال فرمود و قضا آن مشهور است و غرض از این
تطویل سیاق حکایت است از حکایات فضل و لطف و کرم او
با اعرابی که بوی رسید **حکایت** چنین گویند که روزی
فضل بن محمدی برخاست خمار شبانه در سر و نشاط طمعی در لب و استیلا
و آلات لهو و سرور شادمانی حاصل **بنیست**
جهان بکام و ملک بنده و قضا طایع امید تازه و دولت قرین و بخت جوان
با چند حریف طریف و ندیم فاضل چون اصمعی و محمد بسیار بود و حسین
خلیع و ابو نواس نشاط صید فرمود و بصحرای برون شد و ساعتی از چپ
و راست تاخت و شکار کرد تا بخار خمار از دماغ او بیرون شد و نفس
از طلب آسایش آمد فرمود تا سر برده بزدند و بجهای حول و خدم
هر یکی مفرد بر پای کردند چون عزم فرود آمدن کرد اعرابی بدوی بختی
پیدا آمد چون سر برده ملک اندید و زحمت خدم و شوکت حشم

بنیست

و عوفای مردم پیدا شد که خلیفه بیرون آمدن است از نجیب بسیار
 شد و از خوش ریت و در پیش رفت و نیز بیک فضل رفت و گفت السلام
 عليك يا امير المؤمنين فضل گفت ای اعرابی درجه بلند در رفتی و پاره
 فرو برای السلام عليك یا وزیر فضل گفت ای اعرابی بیک پایه فروای
 گفت السلام عليك یا امیر فضل گفت اکنون نزدیک بکار است عليك
 السلام یا اعرابی بنشین اعرابی نشست فضل گفت ای اعرابی از کجای می
 و از کجا رفتی اعرابی گفت از زمین قصاعه فضل گفت از زمین نزدیک
 ترین قصاعه یا از زمین دور ترین اعرابی گفت از زمین دور ترین فضل از
 اصمعی پرسید که آن بعد از دو زمین عراق مسافت چند باشد تا آن
 قصاعه اصمعی گفت دولتا میزبان هشتصد فرسنگ فضل گفت ای اعرابی
 هشتصد فرسنگ زمین بجز کار آمده و یکدام حاجت آن مسافت
 قطع کرده اعرابی گفت ای امیر قصدان بزرگان و جوانان کرده ام
 که ذکر جود و کرم ایشان در هفت افلیح منتشر شده است و صفت
 مروت و احسان ایشان شنیده است گرفته فضل گفت ای اعرابی آن
 کدام قوم اند اعرابی گفت آن بزم خلعتی و عددی بیشتر اند و هر یکی از
 ایشان در ذات خویش قدری و منصب دارند و از ایشان نیز خاص و عام
 باشند از میان ایشان کدام یکی را اختیار کرده و بر قصد کما مبین

اعرابی

فضل گفت آن بزم

از اعراب

از ایشان مرکوب طلب در زمین طرب آورده اعرابی گفت ای امیر بزم
 خدمت آن آمده ام که بر فلک آن بزمک بیان ستارگان ماه است
 و بر رفته آن خاندان شاه دریای کرم او از آن هر مایه تراست
 و احسان و انعامی او راجع نکریم او آن فتوت و آزاد مری کاملاً
 فضل گفت ای اعرابی آن کدام از ایشان اعرابی گفت الفضل بن مجی فضل
 گفت ای اعرابی فضل مری محترم است بلند قدر خلیفه نزدیک چون
 بارده در مجلس و جز عالمان و فاضلان و ادیبان و شاعران را راه
 نباشد تواند بی گفت نه گفت شاعری گفت نه گفت شب و اخبار
 ایشان و اشعار و حکایات و طریفات ایشان ذائقی گفت نه گفت دهری
 گفت عنایت نامه سلطان بدست آورده گفت نه گفت ای اعرابی
 ظلم بر خود کرده که قصد درگاه چنین بزرگی کرده از مسافت هشتصد
 فرسنگ بی هیچ وسیله و بی هیچ منافی کرد و باز از احشای
 فضل خرج شود انحر یکدام اندیشه این ریح کشیدی و این بخت نمودی
 اعرابی گفت ای امیر قصد حضرت آن بزرگ بر امید کرم فایز و بر
 مثال شامل آورده ام و آورده کرم او را بدین طرف خوانده است و هشتصد
 فرسنگ بنشاط مشاهده جمال مبارک او و یافتن صلح عام او بریده ام
 و با این همه دو بیت با خود راست کرده ام که شمع شریف و رسام فضل

در گفت

گفت ای اعرابی فضل فاضل است و دقایق ادب و معانی شعر نکوشانند
و هر شعری در حضرتش و افشای توان کرد آن دو بیت بر من عرضه کن اگر
حضرتش و انشاید من هم ترا زادی و صلتی دهم از مال خویش تا سلامت
باز کردی و در حضرت جان بر زکی آب خویش نبرده باشی و نام عیثرت
بخاک نینفکنده و شعری خویش بیاد نداده **شعر**
الهدى ان الجود من صلب آدم ثم بد حقى صار بذله الفضل
اذا ام الفضل منها جاع طمعا عدته باسم الفضل ما سنعظم الفضل
معنى ان انك كنه بطنى كنجود از بطن آدم بیرون آمد و بهیچ کس
نرسید مگر بفضل اگر مادر طفلی طفل خود را بنام فضل پرورد
او را غنیمی باشد و برده شود و محتاج بشیر نکرد فضل گفت
ای اعرابی اگر فضل گوید این دو بیت در دیده دو بیت دیگر بسیار
چکوبی اعرابی گفت ای امیر چنین گویم **شعر** فکان آدم حین سان وفاته
اوصاک و هو یجود باحویاء نشه ان بر عام و رعیتهم
و کفیت آدم علیه الابداء معنی آن دارد که اگر آدم در وقت
وفات ترا وصیت کرد که چهار داشت و رعایت فرزندان من در زمان
کرم شست مہمات جمله فرزندان او کفایت شدی و هیچ درویش
در میان ایشان نماندی فضل گفت اگر گوید این دو بیت منقول

و خود نکند چکوبی اعرابی گفت ای امیر گویم **شعر**
کان عطایا الفضل فی کل بلد سخا به من جاء فی بلدی فقدر
کان وفود الناس من کل طایف الی الفضل رای مند لیله الفدر
معنی آن دارد که کوی عطایای فضل در همه شهرها که باران عام میدهد
بر زمین خشک و کوی رحمت مردم خواهند پرور گاه فضل جابغی
اندک طلب شب قدر میکند فضل گفت ای اعرابی اگر فضل گوید این دو
بیت از زبان کسی شنیده و میخوانی این ساعدا بیجا خرج کنی اعرابی گفت
ای امیر گویم **شعر** ولوفیل للمعرف نادا خا التدی
لنادی با علی القوت فی فضل یل ولوان ما اعطیت من الرسل صالح
لا یصح من جدوا ان قد نفاذ ال معنی آن دارد که اگر گویند مطارا
که آوازه برادر خود را با و از بلند گوید ای فضل و اگر بگوید
همه بیا با من مال تو باشد از جود تو هیچ نماند فضل گفت ای
اعرابی اگر فضل گوید این دو بیت از آشیا نه ما بریده است و گویند
این شعر صحت خویش از ما کفایت است بقضا عنار دلت لانا امیران
حاضر اند و در تو سپنکر نداین معنی میدانند دیگر کوی اعرابی گفت گویم
شعر ملک جماعه فضل وزن نایل و ملک کایه احصاء ما یهب
واقعه لولا انک لم یجد بحریز خلق و لم یرفع مجد ولا حب

سقایه

معنی آن دارد که خزینه داران فضل از وزن عطاهای فضل ملول شدند
 و در پیران او از شمار آنجا اوجی بخشید سیر آمدند فضل گفت ای اعرابی اگر
 فضل گوید این دو بیت در جهان سا برات و بارها جمع ما رسیده و تو
 در مجلس میخوای که فضل خویش اظهار کنی و فاضلان حضرت من همگی
 خواطر خویش بر تو گذاشته اند تا بر تو نکته بگویند دیگر گوی اصمعی
 گفت پیمار اعرابی درد زبانی تحت غوطه میخورد و سرخ و زرد
 میشد گفت گویم **شعر** وما التار الا بناء صب و باذل
 و اني كذلك القب والبذل الفضل علی ان لی مثلاً اذا ذکر اهلوی
 و لیس الفضل فسماحة المثل معنی آن دارد که مردم دو گونه اند
 یا عاشق اند یا جواهر عاشق و جواهر فضل و بالین همه عاشق
 مثل من بسیار باشند و مثل فضل در آزا مردمی نباشد فضل گفت
 ای اعرابی اگر فضل گوید این دو بیت شنیده ام و میدانم از کجای
 برده چه گویی مرا گفت گویم **شعر** حکي الفضل عن سماعة خالده
 فقام به التقوى وقام به الذل وقام به المعروف شرقا ومغربا
 وما كان للمرء بعد ولا قبل معنی آن دارد که فضل حکایت
 خود از پدر و جد خویش میکند و بر زکی و مروت بوجود او و بر بایست
 و عطا و کرم در مشرفی و مغرب از غلام مرشد و پیش ازین عطار را پیش و بچی

بنود فضل گفت ای اعرابی اگر فضل گوید سخن در فضل فضل دراز شد
 و از تکرار نام فضل ملول شدیم دو بیت بر ذکر کینش و بگوی بر آنکه
 نام او بری اعرابی و ما ندانیم **شعر**
 الا يا ابوالعباس يا اوحدا الموری و یا مالک احدث الملوك له النعل
 الیک سیر الناس شرقا و مغربا فردی و ازواجاً کاتهم النعل
 معنی آن دارد که ای ابوالعباس یکا نه از جمله مردم ای پادشاهی
 که رخسار شاهان او را بجای نعل است مردم مشرقی و مغرب همه
 روی شو آورده اند یک یک و گروه گروه گوی که مورا نند فضل
 گفت ای اعرابی اگر فضل گوید که دو بیت بگوی که در آن نام و کینش
 نباشد و نگاه داشت قافیه نکرده باشی گفت گویم **شعر**
 يوم ابابت الظلوه بب غنی کما يوم البیت خجاج مثنی
 فکلمه من طالب و راغب بؤب عنک بالمداد و الغنی
 معنی آن دارد که جویندگان تو آنکری قصه درگاه تو دارند چنانکه
 حاجیان منی میکنند و همه جوینده اند و خواهند و از تو بمقصود
 و مراد باز میگردند فضل گفت ای اعرابی اگر فضل گوید این دو بیت
 عنکبوت بران نشیده است و از کهنکی مردود و اسماع شده دو بیت
 دیگر بگوی چه گویی مرا گفت ای اگر فضل گوید که بر آنچه گفته ذیادنی میخوام

و بحدین ایات غرافاع شود دو بیت دارم که در عرب و عجم مثل آن
 نگفته اند و در آن معنی از من سبق نبرده اند آن دو بیت است که و اکو اول
 سیری کند و دیگری خواهد دست و پای چهار کا نه بحیب خویش
 کبرم و در فلان جای مادر فضل کم و نو مید باز کردم و نازمین فصاحه
 هیچ جای از ناسم و بالک ندارم فضل گفت آن دو بیت کدام است
 اعرابی گفت **شعر** **ولامة لامنك يا فضل في الذي**
فعلك لها هل يفدح اللوم ارادت اینم الفضل عن عاده الذي
 ومن ما الذي يفي التحارب على النظر معنی آن دارد که مردم فضل را وجود
 ملاوت میکنند و من میگویم در بار از ملاوت چه فایده باشد یعنی اهند
 که فضل را ملاوت از خود باز دارند و این را از باریدن کس باز نشوند
 داشت پیش فضل را از سخن اعرابی خنده آمد و چندان بخندید که بر
 در افتاد پس خندان و خوش روی سر آورد و گفت ای اعرابی و الله
 که فضل بن یحیی خال دین بر ملک منم حاجت خویش بخواه اعرابی را
 بخت و گفت خدا را تو فضل گفت آری من فضل تو فارغ باش و هر چه
 خواهی میگوی گفت اول آنست سوال من که مرا از کلمه که از ملاوت
 رفت عفو کنی و آن خورده بر من بنزدکی خویشی بگیری فضل گفت
 حق تعالی ترا از آن خطا آزاد کرده است حاجت بخواه اعرابی گفت

ده هزار درم فضل گفت ای اعرابی نه قدر خویش نگاه داشتی و نه مرا
 لایق نهایی تراست ده هزار درم و ده هزار درم و ده هزار درم و ده هزار
 تا صد و ده هزار درم بوی دادند و چون اعرابی مال قبض کرد مایه فضل
 نهاد و بودند و خان جانش افکند فضل اعرابی را بخوان خوشتر شد
 و او عزیز داشت چون از طعام فارغ شدند و مردم بر آکنده کشتند
 فضل ساعی بر فاعله برزگان بقیلوله و استراحت مشغول شد
 و وقت نماز برخواست و وضو ساخت و فرض نماز پیشین بگذارد
 و مزدم تا بار داد و ندما را بخواند چون هر جمع شدند فضل فرمود
 که اعرابی را باز طلبند چون حاضرین جمع شدند فضل نشا طاعت
 فرمود و مثال داد تا اسباب آن حاضران آوردند و بدان مشغول شدند
 و در محاضرات لطیف و محاورات بدیع و طرفه جادیه و غرر حکایات
 شروع کردند و هر کس آنچه نقد کسبه طبع داشت در میان می
 نهاد پس فضل روی باعرابی آورد و گفت ای برادر روزگار ما درین
 نوع مستغرق است باشاعران و مادحان فصایند و مدایج انشا
 با مدحیمان و حریبان سامع ما را از ایات مذاکرت و امثالها محض
 بر میگردانند و وقت کثرت این جنس موجب ملاوت میشود تو
 ای اعرابی هیچ حکایات غریب و سرگذشت عجیب داری تا این طبع

صیقل باشد و با سماع آن از این ساح و اصفرازی روی نماید اعراف و کشتی
 ای امیر و قتی تراشتری کم شد من در طلب آن جان بر میان بستم و قدم
 تقاضی بکشادم و از طلوع غره بام تا ظهور طره شام میرفتم آفتاب کسکه
 در مرا افتاد و تاب قشنگی در من کار کرد و از زنجوری بی طافت شدم
 و از چپ و راست و پیش و پس می نگریدم و نگاه میکردم تا آن که شد
 خویش نشان یابم یا بعد از بی رسم که کسی مراد لیلی کند تا که از پیش خیم
 دودی بلند می برآمد و دانستم که اینجا مردم باشند قصدان کردم
 و کوهی در پیش بود بر زبان کوه رفتم و فرو گزیدم هامون را دیدم
 آبادان و مرغزاری سبز چون دینای آراشته در میان آن جوی آب
 میرفت چون سیم کد اختر و چون جام بلورین داخته و در این حوال
 خیمهای عرب بسیار زده از دروازه کوه بلفیث آمدم و روی دران
 هامون نهادم بر قصد خیمها تا که زنی را دیدم بجهت فرو قامت
 صنوبر و بر کنار او طفلی سان در قشان چون پاره باقور و نما
 درختان روی آب نهاد تا غسل برآرد من خود را از آن عورت
 پنهان داشتم زن التفات بمن و تکلف بمن نمود و نزد یک آبی آمد
 و از جامه برهنه شد قدی را چون شاخ بان و اندامی چون سیم
 خام کآب فرو برد و غسل برآورد و بیرون آمد و جامه بیوشید

و طفل برداشت و روی بچشم نهاد و من بر اثر او میرفتم تا دیدم که آن زن
 در خیمه رفت که از همه خیمها بزرگ تر بود چون بشتفت فرار فتم
 و سلام کردم گفت عليك السلام یا اعرابی يك زمان شد تا ترا دیدم
 چرا برآمدی بچشم ای سیده من خود بودی همین ساعت میرسم گفت
 خاموش این چه عذر دارد شناخا که مطالعه روی چون ماه می شود
 و مشاهده آن دو کند مشکین سیاه من میفرمودی و مشکینهای بعلری
 چون کل و یا همین توده کرده سید بدی بیداری من از تو غافل بودم
 گفت آری سیده این ما هر دیدم گفت اکنون که در کشاده است و خوان
 ضیافت نهاد در خیمه رفتم در حال ما حضرتی آورد و مرا نیکو داشت
 چون بساط قیری در دشت بگستر دندی و غلغل غایه کون در هوا
 پوشیدند اشتران بسیار و اسب بی شمار دیدم که روی بد خیمه
 نهادند چاکران در پی آن و در پی کل اسب و شتر سواری چوت
 شیر خزان برپوینیدی چون عقاب بران اسب زمین را بقوت
 نعل خود درید و سوار هوار را بفرشت شیطانی شکافت چون بچشم
 فرو آمد من در روی تأمل کردم صورتی دیدم که دیو باضافه ای جوهر
 و یوزنه در جنب او ماه می نمود **بیت** صورت داشت و طلعت ناخوش
 روی از دود و چشم از آتش چون چشم مرد برین افتاد دست برزد

و شمشیر بر کشید زن از جای محبت و گفت زنهای مرد این مرد همه
ریخ اسفار کشیده و محنت روزگار دیده صیت غایت و آوازه اجازت
تواور اینجا آورده است مرد شمشیر با نیام کرد و بنشست و بر تن
اسبان طعام شام مشغول شدند آتش را فرو خنند و عود و عنبر
می سوختند و الوان اطعمه پیش آوردند چون از عشا فارغ شدیم
من در گوشه از خیمه فارغ خریدم و آن مرد در صورت باز ن ماه
پیکر خلوتی ساختند و حجله تراشیدند و بهشت و ملاعت توانا
و ملک مست مشغول شدند و من با خود می چیدم و اندیشه میکردم
تا این دلیل کجایم و معشوق شکر لب چگونه بدست این عفت
فانل و زبانی دل کسل افتاده باشد و با تقدیر میگویشیدم و عتاب
میکردم که چگونه جمع کرده است میان این عیال طاووس جمال و بیان
این شوهر بوم فال شوم افسان بخاک پای تو ای میر که از تاثیر این
حسد در درون من آن مرد زشت نقش باطن بخواند و صورت اندیشه
من بدافت او از داد و گفت ای عرابی می دانم که ترا با قضا جنکی
افتاده است و از اعاجیب صروف روزگار تعجب منمائی و با خود
میکوی که این بدر میگوید در چنگ این عذاب افتاده است و این
رحمت چگونه بدست این عذاب مبتلا شده گفتیم یا سید العرب

جز این ندارم و همگی اندرون من ازین سخن گرفته است و هیچ کس
بحقیقت این نمی تواند رسید گفت ای عرابی سبب آن من میدانم
و اگر خواهی این حکایت بگویم و ترا معلوم کنم گفتیم یا سید العرب
هیچ آرزوی دیگر ندارم مگر آنکه صورت حال بدام گفت بدان ای
عرابی من مردی ام از قبیل بنی تغلب و پدر و مادر من ده فرزند
داشتند و من از میان همه آرند و رحمت و مادر و پدر من لب
نصیب بودم و مرا اشتراکی فرمودند و در بی کله داشته بودند
پس قضا چنان بود که شبی شتری بر مید و کم شد دیگر فرزندان
یک یک در طلب آن بزرگنخت و بهرجای دوانید همه نومید
باز گشتند و از شتر اتری بیار و دند بر شارت کردند که نر باید
رفتن و در طلب شتر سعی نمودن من آغاز مهلت کردم و گفتم
ایست ظلم صریح شتران چون شیر دهند شما خورید و چون
بچه کند شما برید و آن موکب باشد راحل شما باشد و جسته
فواید و منافع آن شما را باشد و چون کم شود مرا باید دوید
و بیایانها باید بزیید بدیم از حد لطف در گذشت و خنوت
پیش آورد و گفت برخیز نه بدست که اینجا باشی یا در روز و شب
یک لحظه بیاسایی باید که در جهان پویی و شتر می جویی تا آنرا

باز دست آوردی چو حکم پدر خشم بود فرمان او بر من نافذ و جرم جز
 طاعت و بر موجب شادان او رفتن روی نداشت بخواستم با این سود
 خوب و شکل مرغوب کم دارم و در بر جبهه داشتم گفته و قطرات
 و شونخ و کین مشتران بران خورده و بخنان کنده کرده که بوی ناخوش
 او مرغ را از هوا بر زمین می افکند و از اول طلوع رایان صبح تا ظهور
 و اینک دواح رفتم و در موسم نیز ماه سخن سرد میگفت و هوا نفس خنک
 میرد سوز کرسکی و نا بر تشنگی و نکایت سرما در من اثر کرد و در طاق
 گردانید فریاد من آن بود که چند جیمه عرب پیدا آمد من از
 غنایت جهد خود را در آن خیمها افکندم این صورت چون ماه
 با این جمال دلخواه در گوشه خیمه بود لطف فرمود و بدین من
 و گفت ای مرد درین شب بیره و سرمای کردن مکر غریبی دین و ای
 گفتم ای سینه العرب گفت مرجا و اهلا شاد آمدی باش
 افروخته و خوابی را سنده و اسبابی ساخته بحکم بر حلیب و تفرپ
 این زن در خیمه خزیدیم و پای در دامن کشیدیم و وقت طعام پدر
 و برادرش بیامدند و سفره نهادند و انواع ماکولات پیش آوردند
 و مرا بخان نشاندند و بخوردن مشغول شدند و من از نامل جمال
 این زن و سوز عشق او در دل و جان نه لذت طعام میدانستم

و نه راحت شراب و نه خبیر از شدت سرما میداشتم و نظر خویش
 از جبهه او قطع نمیکردم و زن از شرم پند و پیرا در سرودن پیش افکند
 بود و بین انگشت می کرد و چون بقصراری من بعایت رسید
 و دید که دیده جز بوی راه ندارد برخواست و از خیمه بیرون رفت
 بر شکل آنکه بقضا حاجتی رود شغف و بی صبری مرا برانگیزد
 و بر پی او از خیمه بیرون برد چون مرادید گفت ای مرد ترا چه بود
 گفت شمع جمال تو در دل من هزار شعله برافروخته است و شعله
 رخسار تو خرم من صبرم بهر آتش سوخته اگر بر این آتش آب
 خواهی زد و اگر نه خرمم در کردن تو بیت مرا ناچار بود جا تا تو باشی
 توام دردی و هم درمان تو باشی زن گفت ای مرد صبوری پیشه
 مردان و جریح چیل زن **شعر**
 در عشق بیابید همی صبر خرد ناکس عیبان ما کافی نبود
 چون کار افتاد و دندان مهلت ده که پدر و برادرم خواب روند
 پس در حمله من آبی ناغرض تو حاصل باشد من لباس تحلیف در پوشیدم
 و شراب نصیری نوشیدم تا مردم بخفتند برخواستیم و انگشت
 هوش بر حلقه طلب نهادم و گوشه برده زن یکشیدم و گفتم
بیت در کوئی دوش منست من بودم و من

در پای غم تو پست من بودم من آنکرم سر گرفت در پای هوس
 بر حلقه نهاد دست من بودم من زن گفت کیست گفت من همانم
 جگر بریان گفت بیرون خیمه را باهنگ و بسلامت و پوشید
 مانند نزدیکی و من از دشت و جغد و غلبه شوفازان غافل
 که این زن عقیقه صاحب جمال از قبح صورت و زشتی روی
 و کند جامه من افشوس میکند و میخواهد که مرا ازین سخن دوزدار
 و خود را از صداع من خلاص بدهد بختار او از خیمه بیرون رفتم
 سگی چون شیر کد حارس آن وادی و شباهان کلهها بود بر من حمله
 کرد و من از ترس زخم او و پیدار شدن مردم سگ را دفع کردم و
 پیش باز میشدم تا در چاه افتادم و سگ ز بر من در افتاد و من
 در چاه با سگ و فریاد او در ماندم زن با آواز سگ قضیه حال
 بدانت تتبع اثر کرد پس چاه رسید مرا و سگ را در چاه دید
 گفت ای مرد این چه حالتیست **بدیست** گفت
 بر منی وصلت ای دلدار با سگ اندر خواهم آخر کار
 گفت نمی بینی گفت ای دوست سگ درنده در پیش و چاه زلف
 از پس و پرده غلام حجاب دیده وانش در دل و جان اگر مرد
 کشته شود چه عجب پس زن رفت و رستی در از بیاورد و بچاه

فریاد داشت و گفت ای مرد در سن بر خود محکم کن و من از بالا محکم
 دارم و از چاه برای من دست در رسن گرفتم و از چاه بر آمدم چون
 بر چاه رسیدم زن را پای از جای برافت و باین در فتر چاه
 افتاد وزن و سگ و من در چاه بماندیم زن فریاد میکرد و می
 میگفت در روی میخراشید و سگ بانگ میداشت و من دل
 بمرتک نهادم در اثنای ماجرا مادریان دختر نگاه کرد او را
 نیافت پدرش را پس از کرد و گفت ای مرد برخیز که از آسمان
 ماه کم شد و از عقد خاندان ما در پیدا نیست پدر مسکین
 برخواست و کرد آن وادی بر آمد خیمه خیمه را بجست ماند
 بجراخ باز میباید لاجرم بیافت با آواز سگ بر چاه افتاد
 و گوش فراداشت خن و حرکت و آه و ناله دختر خویش در چاه
 بداشت برادرانش را آواز داد و گفت ای فرزندان اتفاقا عجب
 افتاد جواهر شما و همان و سگ هر سه درین چاه افتاده اند
 برادری تیغ برکشید و برادری نیزه خطی بر گرفت و برادرش
 کمان و نیزه برداشت و آمدند تا فرس چاه ما را هلاک کنند و جا
 کوری کردند چون بر چاه رسیدند پدر پسرانای روزگار
 دیده بود گفت ای فرزندان جای نا امل است نه وقت تهو

اول معرفت فرمایم تا آن مهربان خود چه کس است و از کدام قوم چه حال
عرب در اقامت و طلب کینه معلوم است پس او را داد و گفت ای مرد
تو از کدام قبیله گفتی از ثقیف گفتی فرزندان **مصرع**
بجز پسر سالار لشکر مباد که ثقیف قوی بسیارند و عدد بی شمار
و مرد های کار و مباحث اندک طاقت ایشان ندایم و اگر برقتل
این مرد اخدام نمایم این حال پوشیده ماند عار را بکشد بخود کشیده بایم
و خود را در جنگ بفرستد و عاقبت آن ناخوب باشند
و با حیلای وطن مرا روی نمایند و در رای کر موافقت نمایند بگویم
فرزندان گفتند ما بندگان ما موریم و آنچه پدر فرماید حکم باشد
و ما منقاد گفت صواب آنست که این دختر را هم در اینجا باین مرد
دهیم و میان ایشان نکاح بکنیم پس گفت ای مرد احوال دنیای
هیچ داری گفت ای شیخ حکم کن چندانکه خواهد گفت شدند
خواهم و غلامی و کنیزکی گفتی زیاد کن که بحمد الله که عجز نیست
گفت این قدر کفایت باشد پس دختر را در حکم من کردند و حیل
ساختند و دختر را از جاه بر آوردند و پس سک را او پس سال
من شب آنجا بودم و با ممداد راه در پیش گرفتم و عزم خانه کردم چون
پیش پدر رسیدم گفت چه خبر شتر کجاست گفت ای پدر تو بر

فرز یک شتر صبر نکردی من صد شتر دیگر زبان آوردم **بیت**
باز آمدم از هزار شود آوردم سرمایه بیا داده دل کم کردم
پدر گفت قصه بر کوی احوال چنانچه رفته بود باز گفتی رحمت
پدری سلسله شفقت او بچسباند گفت ای فرزندان اگر که ترا
فرو نگذارم و در پیش خسران نخل نکردم شتران جمع کرد و صد
اختیار فرمود و غلامی و کنیز که ثقیف کرد و مرا با ساری تمام
و جهازی بپا داد که دانید بیامدم و شتران را و غلام و کنیز را
تسلیم کردم و دختر را بمن دادند و زفاف رفت اعراف گفت ای امیر
مرد این سخن میکند وزن او را دشنام داد و دعای بد و نفرین
میکرد و میگفت مرا نصیحت کردی و آب رویم در پیش اعراف که اهل
حمیت بر روی پس زن برخواست و جامع قران از خیمه بیرون آورد
و در کار من نهاد و گفت و الله که ازین وادی نروم تا سو کند بیا
نکنی که این حکایت درین حق با کسی نگوید و این نهفته را آشکارا
نکنی و برده بر من ندرانی من نگاه داشت جانب آن عورت را
سو کند یا در کردم پس مرا بسوی آذینکو و راه راست نمودند
و کسی کردند فلان غلام این حکایت را با هیچ آفرید نگفتم
و سر آن عورت پوشیده داشتم تا امروز که چنین اتفاق افتاد

و امیر من افتراح حکایت غریب کرد من غریب تر ازین حادثه باد و نشستم
بارگشتم فضل بن بجی ازین حکایت عجیب بسیار بخندید و تعجب
نمود و گفت ای خازن باغراسته ده صدو شصت هزار درم صدو
هزار درم بامید که میاذاشته است و ما او را رنجایتیم ایم و امثالها
بسیار کرده و بخواه هزار درم بدین نادره غریب و حکایت عجیب
که گفت اعراسه پیش از آنکه در بغداد درفت این مبلغ باشند
و باز گردید و گفت از فضل بن بجی تها غرض من حاصل شد تعجب
دیگر کشیدند فضولت برنجیب نشست و روی زمین قضایه
نهاد بگام و مراد دل تمام شد حکایت اعراسه با فضل بن بجی

حکایت منقذ بقضله بن بجی

روایت کنند که فضل بن بجی را گفتند تو سخاوت خویش باین نکتی
که میکنی بزبان می آوری فضل گفت بخدا که من بخیله و جمد
دست ازین عادت نمی توانم داشتن و بسبب آنکه مرا این صفت
بعادت شده است نه آنست که من خود را بشکلف برین داشتم
که از عماره بن حزن نکسری چنین دیده ام و قشبه بدو می کردم تا مرا
طبع شد و اکنون ازین خلق با زنی توانم ایستادن و این حال چنان
بود که پدرم بجی خالده و فنی فارس از مهدی بنیمان گرفت و هزار هزار

درم برو با قشید و مهدی را در حق پدرم بد را بی بیدار آمد
بود خواست که او را باین بهانه برنجاند ابو عون عبد الملك بن بزیس
فرمود تا پدرم را بمال مطالبه کند و اگر وقت عروسی آفتاب جمله
بگذارد باشد و یک درم برو باقی ماند سرا و پیش مهدی برود
آنکه از و دستوری خواهد نام را جمع کنی کنه ابو عون پدرم را بگرفت
پدرم مرا بخواند و گفت ای بسوی یعنی که چه حال پیش ما آمد باید
که مرجه در خانه های شماست اینجا حاضر آورید و هیچ چیز نیکواید
ما مرجه داشتیم حاضر آوردیم از صامت و حلیت همسران ما آمدند
پدرم گفت اگر مرا هیچ مدق مانده است آن از قبل عماره بن حزن
باشد الا شب را لا محاله کشته خواهم شد برو عماره به بن
و قنوت حال با او بگوی من پدر سرای عماره رفتم و دستوری
و در رفتم عماره را دیدم بر محالی خفته و بمیان آن فرو شده
چنانکه روی او بدشواری می توانستم و بخدای که مرا سدید
و هیچ از جای نجیبید من سلام کردم خواب من نداد بختم اشانت
کرد که بشین من در و افرویشتم و او البته در من نکوست
و من دل شکسته شدم و گفتم نزدیک کسی که مبدا و عنوان او این
باشد چه خیر تواند بود با خود اندیشه میکردم که حق گویم یا بخیرم

درین بیان عتاده گفت اگر حاجتی داری بگوی من قصه آن از اول
 تا آخر با او بگویم بخدای که مرا پیش ازین جواب نداد که گفت برو خدای
 کفایت کند انشاء الله من متخیر برخواستم و پای کفایت باز گشتم
 و شک نکردم که از هیچ نیام و با خود گفتم که اگر این جواب را نوشیدم
 با تردید پدر برم از علم میرود و بکشتن خود فرستد ساعتی توقف
 کردم و منی داشتم چه کنم پس گفتم علی کل حال بیاید و او را ازین
 مرد نا امید کردن تا اگر جملتی دیگر دارد پیش از آنکه دوز باخشد
 رسید در آن شروع کنیم چون پدر سزای رسیدم استرآن بسیار
 با باز دیدم از آنکه با استرآن بود پس رسیدم که شما که اند گفتند
 ما را عتاده بن حسن فرستاده است تا این مال را بشما تسلیم کنیم
 من در رفتم و آنچه رفته بود باید بگویم و مال بسندیم و پیش
 از نماز دیگر بکشد ایدیم و مهدی حال بشنید و خجل شد و پدرم را
 رها کرد و سبب رضای او از پدرم و صلاح او در کار پدرم
 آن بود بعد از دو ماه از فارس مال آوردند پدرم گفت برو عتاده
 و شکرا و یکی من مال بر استرآن نهادم و پدر برای عماره رفتم و دستور
 خواستم و در رفتم و او برسم آن باب بر نهالی خشک شده بود و با من
 همان معامله کرد که نوشت اول کسوده بودند کم و نه پیش من سلام

پدر بر سایندم و شکرا و بگذارم او را از آوردن مال خبر داد
 و درخواستم تا کسی را بفرماید تا مال تسلیم او کنم عماره گفت
 که من نه بسندار پدرت بودم که روزی او را فرض می دم و روزی باز
 می ستانم گفتم لا بل که او را زنده گردا بیدی و خون او در بند کرد
 و بجان برو منت نهادی اکنون می خواهد که مال تو بقیعت کبره
 چون چیزی را حاصل شد نزد یک تو می فرستد عثمان گفت
 اکنون چون ابو علی باز فرستاد من بتو بخشیدم باز کرد سلامت
 من برخواستم با مالی که هرگز کسی کسی را بخشیده است و باز یک
 پدر آمدم و حال با او بگویم پدرم گفت لا والله ای پسر مرا از دل
 بیا بید که مالی بدین عظیمی شو بگذارم و با مهدی خود پیش بشود
 دو بیت هزار درم ازین ترا من دو بیت هزار درم برگزفتم و اول
 مال جملگی که یافتن این بود و نعمت من از آن دست در گم داد و این
 سخاوت و تکبر از عماره بن حسن بیا موختم و بران خوی ^{و السلام} کردم
حکایت ابو علی الحسن بن جعفر گوید روزی فضل
 بجای دادیدم که از کرمانه بیرون آمده بود روی و سرح شده و می
 گفت عوذ بالله من النار گفتم جعلی الله فداها ایها الامیر چون
 بودی اگر تو این روی بیکوی خویش را از افش دوزخ و سوزش آن

باز خریدی گفت این ساعت آن مشغول خواهم شد گفت امروز وقت
 آن باختر رسیده است اما کس درو بهر مودنا با صد هزار درم بپش او
 آوردند و مرا گفت باید که همین ساعت این مال نفری کنی و در آن
 تجلیل نمای و من از آن جمله سیصد هزار درم به قاضی فرستادم که
 بر جای بنشیند و بودند و سیصد هزار با بونجید سرفندی و صد هزار
 بخانه خویش و شب نیامده بود که از آن صد نفر پراخته بودند
حکایت اسحق موصلی گوید وقتی رشید مرانی کزده
 از آنکس آواز پیش او سرود نکویم بی از آن جعفر زکی مرا از تو بخوار
 تا بسوی او نیز اجازت فرماید رشید او را اجازت کرد یک روز
 اتفاق افتاد که معینان نزد یک جعفر بودند و فضل بن یحیی
 حاضر بود و رشید از ناتوانی برخواستند بود و شراب نمی خورد
 فضل مرا گفت امشب نزدیک من آئی تا ترا صد هزار درم بخشم
 من گفتم تو میدانی که این مرد رشید است و مرا نمی کرده است
 از آنکس آواز پیش او و برادرش غنا نکویم و من خود نزدیک او
 بمیل شما متهم ام خود را و شمارا در معرض خشم او چون افکندم تو
 دانی که هیچ چیز بر او پوشیده نماند بعد از مدتی که رشید را بکند
 مناسصل کرد و گفت رسانید روزی مرا گفت یا اسحق تو فلان

وقت مرا برقه بگذاشتی و بیغداد بنشستی و بسوی فضل بن یحیی
 غنا گفتی من بجات او سوگند خوردم که الا بحديث محالست
 نکویم و او الا نزدیک برادرش غنا من نشیند و تربیت مهدی
 سوگند برودادم تا صدق سخن من از کسان ایشان که بر در سرای
 اند سوال کند رشید خبر صد هزار درم که مرا بیدل می کرد
 و من رد کردم بدانشت و چون نزدیک او رفتم بخندید و گفت
 آن حدیث بر سپیدم و صحت سخن تو بنشناختم و ترا عوض آنچه
 فضل ترا بیدان می کرد دادم **حکایت** از اولاد حسن
 سهیل گوید فضل بن یحیی را دبیری بود در صناعت خویش کامل
 روزی با دبیر خالی داشت و نامه بر او املا می کرد و او آن فرود
 داشته بود و دبیر را سخن او فهم نمی شد و هر وقت از او زبان
 می پرسید یک بار فضل گفت یا بنی علی چند بار برسی و فضل
 مرد متکبر بودی و بخویشتن موجب چون با دبیر بچنان عبارت
 مخاطبه کرد دبیر خشم گرفت و قلم از دست بیت داخت و دوان
 سر بر نهاد و فضل را گفت تو با از مردان یحیی خلقی مخاطبه
 خواهی کردن و امید من بنو این خواهد بودن فضل بشیمان
 شد و گفت با سر کتاب رو و دبیر سوگند خورد که هرگز دبیری او

غنا دشمن یعنی غنوت کردنت
 و در تاریخ محمودی هم بسیار گفته

نکند فضل از آن مضطرب شد و خشم گرفت و میان ایشان محاوره
 بسیار رفت و دهر با سر کتابت می رفت تا یکی بر رفت و حال را بجای
 بگفت بجای در ساعت بر خری مصری نشست و فضل آن خبر داشت
 که بجای میان سرای رسیده بود چون او را بدید برخواست و پیش پد
 باز رفت و بجای میامد و نشست و گفت شما در چه کاراید فضل
 گفت نامه بروا ملا می کردم بجای گفت من خبر شما بشنیدم و این
 یعنی بهر آنچه گفت راست گفت و مردمان خدمت پادشاهان
 کنند تا ایشانرا عزیز دارند چون تو باد بر خویش آن عبارت سخن
 کوی و کینه در دل او کاری بمناسبت آنچه طبع داری پس روی
 بدین آورد او را گفت برخیز که ما ترا از مرجه کراهت داری
 معاف داشتیم و صد هزار دینم فرمودیم باید که آنرا بستانی و پیش
 نزدیک ما آمد شد کنی تا ترا عمل بدیم که شایسته آن باشی
 آن شاه الله حاکمی کوید پس روز کاری برین بگذشت که در شید بر
 برآمد خشم گرفت و کار ایشان در تراجیع افتاد و دولت ایشان
 زوال یافت و جعفر را بکشند و بجای و فضل را باز داشتند
 و محله های ایشان خراب کردند و ضیاع ایشان بسندند و مالهای
 ایشان اگر چه اندک بود قبض کردند و آن دیو را از جمله کسانی

شد که با حصه مال فضل بجای کلفت بودند یکی از دوستان
 البرمک بادین گفت ایشانرا نزدیک تو حرمهاست و حقوق ایشان
 بر تو واجب است اگر بر عورتی از عورت های ایشان واقف شوی و آنرا
 پنهانی بر تو لازم آید که آنرا پوچی و حق ایشان از نگاه داری دهر
 بگریست و گفت والله که من خواهم این کار که مرا بان تکلیف
 میکنند نیم پس دفعه بخط فضل بن بجای از کویان بیرون آورد و گفت
 باین رقع که من در دولت فضل دیدم ایشانرا چون عورت برهنه
 شود پس رقع باز کرد نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم من فلان
 روز کاری از کارهای سلطانی مشغول بودم و در نماز عصر تقصیر
 کردم باید که دویست هزار دینم از جهت من بصدقه دهند
 انشاء الله تعالی و در هر رقع باز کویان نهاد **حکایت**
 گویند فضل بن بجای کنیزکی در غایت فصاحت و لطف و طرافت
 بخبرید و بروی عاشق شد و بعد از آنکه روز ما شاء الله منجم
 نزدیک او آمد و احباب او با کینه بدیدان سه بیت بگفت **شعر**
 هو ان رب الناس من معسر و زاد في عمره من عمرها
 و زادك الله بها من عبطه ثم ارايك على قبرها
 بعد غلام حسن وجهه كانه الذارعة في حجرها

چون نه ماه بگذشت فضل را ازان كينزك پيروي آمد و بوقت
 فطام كينزك پسر مردمان گفتند ما شاء الله طالع او گرفتار بود و آن حكم كرده
اخبار جعفر بن محمد بن كرمش و سخن او
 قاسم غسان حكايت كرد از پدر خویش كه گفت از مؤدب
 فرزندان سعيد بن مسلم انبا هلى شنيدم كه سعيد مسلم گفت
 در روزگار رشيد مراد است سخن پيش آمده و رقعته بنوشتم و اخير
 از ذاق عرضه داشتم و شنيدم بران چيزى نفرمود و توقع پيروي
 نيامد و من دوست ها شمر داشتم كه او را و اخيره روزگار
 شدت مى داشتم و مال او مال خود مى پنداشتم و ميان ما هر چه
 چيز حشمتى نبودى الا در آنچه حشمت واجب باشد چون قافه
 بر من مستقر شد و غريمان ملازم در سراى من كشتند و كار برويكلا
 تنك كوفتند و حال بدان رسيد كه مرا نزد يك دوست هاشمى
 بايست رفتن و بران واقعه برواستماع كردن وقت سخن
 بكفتم تا اسب زين كردند و بر نشستم و نزد يك اورفتم چون مرا
 بديدم حبا گفت و بر عادت تقرب نمود و گفت يا ابا عمر و در
 جئين وقت الا بكارى تمام نيامده باشى كه فتم اري كار است
 كه پيش آمده است و مرا انديشه منكره اينده گفت چنين

من صورت حال خویش با او نمودم و در تنك صالحى مبالغت كردم
 و در آخر سخن گفتم چون خداى تعالى ميان ما اسباب الفت و مود
 مؤكده كرده و در كل احوال مشاركت داده باین دالك نزديك
 توانمدم تا و كيل را بفرمايى كه دوست هزار روم من دهد تا من
 ازان بخرم صد هزار روم بمان نفرمدم و باقى در نفقات خویش
 بكار برم و چون از ذاقى من از ديوان بدهند عوض آن بويكل تو
 رسانم دوست گفت با ميل الهه منين درين معنى هيج چيز نوشتم
 كه فتم نوشتم و ليكن هيج توفيع بيرون نيامد اكسون ديكرى
 و ديكرى خواهم نوشتم تا آنكه وقت كه از ذاقى من بفرمايد دوست
 اري جئين بايد كودن ان قدر يكفت و از سخن من بكارى ديكر
 مشغول شدن من بر خواستم گفت امر و نزد يك ما باش كه فتم نه كه
 بروم دوست هيج چيز ديكر نگفت و من بيرون آمدم چون بزرگ
 جعفر بن يحيى بن خالد برمكى رسيدم بار داده بودند با خود
 كه فتم در روم و سلاوى بروكتم و باز كردم چون در رفق و سلام
 كردم جعفر جواب سلام من باز داد پس گفت يا ابا عمر و چونت
 كه تو امر و ز فشاط زيادت ما كرده و پيش از اين عادت نداشتى
 من بجوابى كه لافى حال بود او را معارضه كردم و در روم او

من گفت

افکندهم که من از غایت اشیا فی نزدیک آمده ام جعفر گفت دست
 ازین سخن بدار و با من راست گوی که تو با چنین هیأتی و چنین
 وقتی که مرغان شبگیر کنند آلا بکاری تمام نزدیک ما میامده
 باشی گفتیم اکنون چون راست بخواهی با تو راست گویم گفت بگوی
 گفتیم تو مودنی که میان من و میان فلان هاشمی است شناسی گفتی
 نیکو شناسم من در این شهر و قصه از اول تا آخر با او میگفتم و آنکه
 چون از او معاشرت خواستم مرا جواب داد پس گفتیم بخدای که
 مصیبت من با آنکه طاعتی که مراد حق او بود باطل شد مرا سخت
 تراست ازین دست که در افتاده ام و چون از نزدیک او بیرون آمدم
 روزی که در امتعت کردم و برگزیده ناسف خوردم و راه بین
 درگاه تو گزفتم در کشاده بود و برده رفیع کرده روانداشتم
 که از اینجا در گذرم و بر تو سلام نکنم جعفر بن یحیی از سخن من
 و از فضل هاشمی تعجب کرد و گفت یا اباعمر و من ترس که خدای تعالی
 ترا از هاشمی بی نیاز کند و از زانی گذشته و حال فرما
 بتو رسد ان شاء الله و لیکن اگر بپیشی امروز بجا نش نزدیک ما
 باشی گفتیم منت دارم و قربت و محادث و زیور الله غنیمت
 شرم جعفر گفت ای غلام طعام در دست میدی گفتیم با سیدی

جعفر گفت دست بشوی و آنک طعام بیا و در غلام برفت و بران
 جمله بکرد و چون دست بشستم خوان نهادند و چون از طعام فارغ
 شدیم میوه بیا و زدند پس جعفر گفت ای غلام بسوی ابو عمر
 جای قیلو لیس از غلام گفت ساخته شده است جعفر مرا گفت
 یا اباعمر و اگر خواهی که ساعی بیاسایی من برخاستم و غلام
 نمیلین پیش من نهاد و در پیش من برفت تا بجای که خیش بسته
 بودند و ریختها نهاد و آنرا چون خانه عطار کرده و بغیرشهای
 طبع بکس کرده و در پیش خانه نهالی زربفت میو کنند با از راها
 که با آن متناسب باشد من رفتم و بر نهالی بنشستم که پیداشی
 در میان غرق خواهم شدن در حال بی زنی را دیدم که آمده
 و دو کنیزک را دست میدست گرفته می آورد گفتی که ماه و آفتابند
 که طلوع کرده اند و بیرون برده خانه بایستاد و گفت وزیر ترا
 سلام میرساند و میگوید من بجواب کار رفتم و با کنیزکان حالی
 بنشستم و روانداشتم که من با ایشان در افس با شرم و قوتها در
 و خشت این دو کنیزک بنو فرستادم که هم ادب دارند و هم عقل
 و ظرافت و خدمت ترا بشایند و مع ذلک دست مرده با ایشان
 نرسیده است من کنیزکان را برداشتم و دست و دست چپ خورشید

بشاندم و بگریه و گریه را دیدم که در خانه ایستاده
 بودند و دو خادم دیگر از در و افروزی بیرون پرسیدم که این کس که آن
 اند گفت از آن ایستاد که با تو نشستند گفت و خادمان جبه
 گفت هم از ایشانند من از خواب بکس از آن مشغول شدم و نماز دیگر
 با خادمی را ندانم که گفت چون وزیر بیرون آمد مرا آگاه کن خادمی
 و چون جعفر بیرون آمد مرا خبر داد و من بیرون رفتم و وزیر
 مرحبا گفت پس گفت چون یافتی آن مخفی را که بنو فرستادیم
 گفتم چنانکه دل من خواست گفت خدای ترادرس کار ایشان برکت
 کند باید که ایشان را بریت گیری که من چنین کنم ان شاء الله
 و او را دعا کردم و او را تا آخر روز حدیث کرد پس گفت ای غلام آن
 استرکی که مکرم منست بازین و کلام بیا و زنا ابو عمر بر نشیند
 و این شش نفر را از مرا که خاصه من شش اسب بجهان بازین و کلام
 بیا و رو هیچ چیز از آن باز مکرم و صد هزار درم با ابو عمر و فرست
 من باز گشتم چون با سرای خود رسیدم آنجا صد هزار درم دیدم
 و کل را که گفتم خبش این گفت درم است که با مداد رسول جعفر
 بجای آورده است دیگر روز با مداد بنشتم و وکیلان و عریضه را
 بخواندم و حساب ایشان بکردم و مال ایشان بگذاردم و بخدا

که هنوز آفتاب ارتفاع نکرده بود که رسول جعفر آمد
 و دو بیست هزار درم دیگر می آورد و گفت وزیر سلام میرسان
 و میگوید با مداد نزد یک امیر المؤمنین رفتم و افتتاح سخن
 بزرگتر خود کردم و گفتیم یا امیر المؤمنین بر باد شاهان نیکی
 بناسد که از کار او لیا و ناصحان تعاضل کنند تا ایشان در زیر
 و ام کران بار شوند و با سقراط محتاج شوند و از غریبان بگریزند
 گفت کیست که حاضر اینست من نام تو برده بفرمود تا آنچه
 از از انان تو فایست شده بود بدادند و سی هزار درم صلح
 فرمود و اینست که بنو فرستادم **حکایت** از فضل ابن
 عباس بر مکی روایت کنند که گفت جعفر بن محمدی روزی بر نش
 تا نزد یک رشید رود چون بر سر رسید رشید در سرای حرم
 بود خادمان بدو دیدند و رشید را از حضور جعفر اعلام دادند
 یکی از ایشان باز گشت و گفت امیر المؤمنین میگوید من امروز
 نشاط آن دارم که با کنیزکان خالی بنشتم با آنکه از مفارقت
 تو و خشتی عظیم می بایم مجیبات من که تو نیز ممانعت باز کردی
 و از ندیمان و دوستان خویش یک کس را که بغیبت و حضور
 او اثنی باشی و او را اهلیت دانی که بر میان خویش بشنوا و ای

محمد ابن قنبر با اجل من بر بنی بادر
 بن محمد ابن قنبر با اجل من بر بنی بادر

اختیار کنی و بطلی و با او و کنیزکان بنشین و امروز برین
 شراب خوری و بلبه و تماشا بسربری که ما همین خواهیم کرد
 تا جنان باشد که کوی ما و شما در یک مجلسیم و من فردا با مدد خال
 شما از خواهم برسید تا دانی جعفر در بازگشت و در راه اسحق
 موصی را دیده از و پرسید که کجا میروی گفت برای امیرالمومنین
 خواستم رفتن جعفر گفت باز کرد که امیرالمومنین امروز
 با کنیزکان خالی نشسته است و مرا فرمود تا ندی که خواهم بگیرم
 و هم برسم او بآن ندیم و کنیزکان بنشینم اکنون توان ندیم باش
 و برو تا بکار مشغول شویم اسحق گفت سمعا و طاعتا ایها الوزیر
 اسحق با او بازگشت و بسرای آمد چون در سرای رفت جعفر
 بنشست و حاجب را بخواند و گفت من امروز با کنیزکان خالی
 بخوام نشست باید که هیچ کس را از خلفان خدای تعالی کاینا
 من کان در سرای راه ندی مگر عبدالملک را و جعفر این عبدالملک
 مردی را از خواص خویش میخواست که موش او بودی و با او طبیعت
 کردی و منزل کفنی حاجب را جنان در و هم افتاد که او بآن عید
 الملک صالح بن علی الهاشمی را میخواهد گفت چنین کنم و جعفر
 و اسحق هر دو جانه که داشتند بکشیدند و ثنا ولی بد کردند

و جعفر بفرمود تا د و خلعت که بابت مجلس شراب باشد بپا و رود
 و هر یک از آن یکی بپوشیدند و در خانه که آن کار را ساخته
 بودند و آلات شراب و عطر و نقل بپاشیدند و رفتند و صبقان
 و کنیزکان مطهره را حاضر کردند و بر مرافق بنشاندند و شراب
 بگشت و او از غنا بر فلک رسید و مجلس خوش شد و اسحق در
 نشاط آمد در میان آنکه ایشان در خوشترین عیشی و مقام
 ترین لذت بودند او از سبب اسب از صحن سرای بگوش جعفر
 رسید اتفاق کرد عبدالملک بن صالح راه دید چون چشم
 جعفر بر وفادار داشت که حاجب غلط کرده است و عبد
 الملک هم بدانت کرد که کار او غلط کرده اند اما بخلت بر خود
 ظاهر نکرد و خود را از اسب در افتاد و با او از بلند گفت
 احسن والله احسن و دست در کمر میان زد و سر تا سر جامه
 خود را باز کرد و جعفر در حال بفرمود غلامی را تا دست
 جامه جنا که خود پوشید بود بپا و زدند و عبدالملک پوشید
 و در مجلس شد و جعفر برخواست و پیش او باز آمد و با او
 معافه کرد و او را در صند بنشاند چون عبدالملک بنشست
 گفت ای غلام رطلی شراب بمن ده ساقی شراب بد و دلوا و

بیکبار فرو ریختن صورت با زخواست و همچنان شراب میخواست
 و میخورد و جعفر در وی نگریه و توبه می نمود و دیده با و نمی کرد
 تا آن وقت که عبدالملک چند رطل بر کاس برید و شراب در و کار
 کرد جعفر گفت یا سید و محمد اگر من نمی دانم که ترا چگونه می گردانند
 که تو امروز مرا تقلید کردی بحکم مقابل کنم و من شک نکنم که لقا
 این تجسم الایمانی هم نفرموده عبدالملک گفت هم چنین است
 و آن حاجت اینست که بهی کران بر من نشسته است بخوام
 که با میرالمو من بکوی نا از جهت من بگذارد جعفر گفت و ام
 تو نگذاشته شد و عبدالملک گفت بکوی نام را هر از قرار در دم صلت
 دهد جعفر گفت بداد دیگر چه گفت در خواهی نادخترش فاطمه را
 پیسرم احمد هد گفت بداد گفت و بمهر او صد هزار درم هم
 از خزان خویش نقد کند جعفر گفت نقد کرد گفت و لایت جزیره
 و رقم پیسرم هد گفت بداد چون مستان شد عبدالملک
 برخواست و بمنزل خود رفت و در شب که از خواب بستی در آمد
 آنچه رفته بود با یاد آورد بران سخن پشیمان شد و زبان ملا
 بر خود دراز کرد و با خویش گفت خود را رسوا کردی و برده
 بدریدی و شرابی که پیوسته جوانان اهل بیت را بدان ملامت

میگردی بخوردی نامست شدی با آنکه حال گریزی و خشت
 و تصلف جعفر بن جحی محمد انسانی و آنکه مردمان را وعده رود مید
 اما خلاف کند بعضی او غره شدی و طمع در و بستی و همچنین بنا
 با مداد دران غم و اندیشه بر آورد و با خویش فکر میکرد
 تا فردا بر نشیند یا در سرای مقام مقام کند عاقبه الامر دولت
 او را بران داشت و رای او بران قرار گرفت که بر نشیند و با مداد
 نامبوی او و پسرش اسبان زین کردند و بر نشینند و برای
 رشید رفتند و بجای خویش بنشینند در ساعت جعفر بن جحی را
 دیدند که در آمد و موضع سلام بایستاد و مردمان پیش او باز دادند
 تا سلام کرد و رشید بفرمود تا بنشیند جعفر التفاتی کرد و عبید
 الملک و پسرش را دید و در گذشت و در گوشه تخته کشید
 نشسته بود بنشین و پای از تخت فرو کرد پس روی با ستین
 پیوشید و بار رشید چیزی بگفت رشید سر بجنبانید و با اشارت
 گفت آری و همچنان ساعتی در جعفر می گفت و رشید سرفروزی
 آورد پس جعفر التفاتی کرد و حاجب را گفت بکوی نافاضی
 القضا را حاضر کنند و دیگر قاضیان و معدلان مدینه السلام
 همچنین حاجب که اسرا بر ستاد ایشان را بیاوردند جعفر بن جحیم

حاجب اشارت کرد حالی صد نفر وصیفه و وصیفه حاضر آمدند
 با صنیها و طبقهای نرود درم و بندهای مشک معجون بعنبر
 و جعفر بنیداکر و گفت بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب
 العالمین والفاطیه للتمتین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین
 وآله الطیبین و اصحابه الطاهرین اما بعد امیرالمؤمنین و خنجر
 خویش فاطمه را با احمد بن عبد الملك بن صالح بن علی الهاشمی
 بر صد هزار دینار تزویج کرده و تمام مهر شد با امیرالمؤمنین
 چنین هست رشید گفت نعم جعفر روی با احمد آورد و گفت
 قبول کردی گفت نعم جعفر گفت خدای تعالی بر امیرالمؤمنین
 و بر تو مبارک کند ای غلام صد هزار دینار بیا و غلام برت
 و حالی صد هزار دینار بیا و زد جعفر گفت یا امیرالمؤمنین چنین
 گفتند که صد هزار دینار بر عبد الملك دینی واجب است
 رای امیرالمؤمنین چنان اقتضا کرد که آن مال از خاصه بسوی
 او بدهد و او را درم چندان صلت فرماید تا اصلاح کار خویش
 صرف کند و در موقوفتها بکار بردای غلام دو یا هزار هزار درم
 بیا و غلام برت و بیا و زد و جعفر از پیش رشید بنهاد تا او
 بدست خویش برنیزه بست و جعفر از ابر گرفت و گفت

یا احمد امیرالمؤمنین اعز الله جنان دید و توفیق و وثوق
 او در هر حال بخدای تعالی باشد که ترا بر غنم و جزیره و لای
 کند که بنوامید کفایت و ادای مانت می دارد خدای تعالی
 مبارک کند که احمد برخواست و دست رشید بوسه داد و پدید
 برخاست و فصلی بنویس گفت در معنی شکر و دعا و رشید
 و پدر و پسر باز گشتند و صد هزار دینار و صد هزار درم
 ایشان ببردند و احمد بن عبد الملك و ای دقه و جزیره و دام
 رشید گفت **حکایت** از مسلم بن الولید الانصاری
 روایت کند که گفت وقتی در پیشام جعفر زبید بنعتر بن
 غنا کردند زبید گفت قایل الله هذا صریح الغوائی و اول
 کسی که مرا باین لقب خوانند و بود پس از آن این لقب بر من غالب
 شد و بعضی چنین گویند که زبید این لقب و را از ان وقت داد
 که این قصیده در پیش او بخوانند **مصرع**
 ابر در حبل خلیع فی الصبی عزل چون منشد با بیجا رسید که
 میگوید **شعر** انا شکوت الیها الحب جفوا
 شکوای فآخر خد هامن الحبل زبید گفت احسن والله هذا
 صریح الغوائی پس از آن مرا بخواند و پنج هزار درم بمن داد و مرا

براسی نشانند و نام من در آن آنک ایست از هر ماه با قصد رم دادی
 نیت کرد و این بعد از آن بود که از تو یک بزیدین مزید الشیبا
 باز آمده بود روزی قومی از مسایکان نزد یک من آمدند و گفتند
 امروز هزار درم ترا روی نموده است گفتیم از کدام وجه
 گفتند غلامی بخونه متهم کردند و باز داشته و در حبس موی
 سپید شده میخواستند که در خا و امیر و جعفر بن کوی نا اورا
 اطلاقی کنند گفتیم بگوئید تا درم نقد کنند ایشان رفتند و فرار
 درم بیاوردند و من دیگر روز نزدیک جعفر بن بجی رفتم او را دیدم
 که بسوی صحاب حاجات باز داده بودند و بنشین من
 بروی سلام کردم جعفر جواب من باز داد و من بزیدینه
 این ابیات به کفتم و بخواندم **شعر**
 حسن ظنی لیک اضلیک الله دعائی ولا عد منی الصالحا
 و دعایک لیک قول رسول الله اذ قال مفضل افضاحا
 ان اردت رجوا عافا فقوم فنقول له الوجه القباحا
 فلعن من لعن ثقیب وجهها ما به خاب من اراد النجاحا
 و پیش از آن جعفر شمر من شنیده بود اما مرا ندیده بود در دست
 نکرید و گفت ضریح تویی بن خجل شدم و کفتم اغزاه الا میسر منم

مسلم بن الولید الانصاری گفت جعفر مرا بنشانند و حاجتها
 مردمان بکندارد و باسرای رفت و یک بز و چهار جوان
 با او در رفتند پس مرا بخوانند و با بملوی پر بنشانند و خادی در
 آمد و رقعۀ بجعفر داد و آنرا بخواند و توقیع کرد در ساعت
 خادی دیگر به آمد و طشت و آب بیاورد و جعفر و حاضران
 دست بشستیم و مرا جان درم افتاد که آن رقعۀ صاحب
 مطیع نبشته بود و جعفر را از ذرات طعام اعلام داده پس
 خوان بنهادند و جندمان کاسهای سبز و سرخ و زرد و سیاه
 و سپید از الوان کرم و سره بیاوردند که من در آن مخیر
 شدم و خادی کوچک پس پشت جعفر ایستاده و هر چه لقمه
 که در دهان نهادی دست برداشتی تا آن خادم انگشت او
 بدست سنا رجه دیا که در دست داشت بتردی چون از طعام
 بهره اخیم و جوان برگرفتند و میوه بیاوردند و از آن نپز
 تناولی بکردیم و آن بز مردمی خورد و جوانان که با او بودند
 الا آنک چیزی نمی خوردند جعفر دانه انکور برگرفت و بداند
 بگزید و بنهاد و مرا گفت یا اباسلم از خربای خویش چیزی بخوان
 من قصیده آغاز کردم که اولش اینست **شعر**

شجافی و ابلا فی تذکر من اهوی والبستی ثوبا من القصر والبلوی
 چون باخر رسیدم جعفر گفت که این صفت که بکردی مرا آرزو مند
 گردانیدی ای غلام هر روز شراب بیا و رجون او این یکف آن بیا
 برخاست و بر رفت و خادم بیامد بیامد و پیش هر یک از ما صینی
 بارطلی نیب و از طلای آب بنها و حاضران شراب در آن فصح کردند و بر
 دست گرفتند و من دست آن فرودم جعفر گفت تو چرا نمی کنی
 که دیگران کردند گفتم امر الله الامیر من از آن مرکز نخورده ام
 گفت و بچک یا با اسم جوشن که با بن نیکویی و صف آن می کنی
 و ما را با خورد آن می خوانی آنگاه میگوی من مرکز از آن نخورده ام
 ما امروز والله که نه شراب اگر آه کنیم گفت سمع و طاعة
 آن کم که امیر فرماید جعفر شراب بخورد و دیگران نخوردند چون دو
 روان شد جعفر مرا گفت یا با اسم والله که من امروز کینز یک بشو
 نمایم که او را درین نزدیکی خریده ام و تو نیز دیک آت بزید مثل او ندید
 باشی والله که ایشان که خورشیدان منند او را هم ندیده اند آن هر چهار
 جوان چون سخن او بشنیدند بیرون رفتند جعفر بخادم را گفت
 بگوی تا بیرون آید خادم بر رفت و کینز را بیا و زدند داشتی که
 ماه شب چهارده است کینز سلام کرد و جعفر بفرمود تا بر کرسی

نشیند و مرا گفت یا با اسم نیک درو تا مل کن من درو تا مل کردم
 همه اعضا و اطراف او یکی از دیگ کینز فرودیم جعفر گفت
 یا مسلم جینوی دادیده نزد یکتا آت بزید گفتم آنها الامیر بخدای
 که جنم من هرگز ندیده است و اگر نه آن بودی که آن خود بختی که
 ترنج بیا و رد و سپرد ما آدم علی السلام داد بر آسمان شده بودی
 گفتی که این اوست جعفر گفت دیری هم داند و بفرمود تا دو نان
 و کاغذ بیا و زدند و کینز یک بر نیمه طوماری خطی نیکو نوشت
 گفتم امر الله الامیر همه ادب درو و مجموعت گفت بر بطهم داند
 زدن و بوصفه که با کینز آمده بود اشارتی کرد و وصیفه
 بر رفت و در حال باز آمد و بر بطی بیا و زد که بیکوی چون خداوند
 بود کینز آت را بستند و بیاخت و بر زده بزد که من
 من هرگز مثل آن ندیده بودم و نشنیده و این بیات که قابل
 آن بودم آغاز کرد و گفت شعر
 واذا ما قنعت بالیاس منها ادخلت شبهة علی ظنون
 فی المخی وقته وان عللتا من هواها یعض بالاکون
 ما دما فی الهوی الیک ولاکن باسم داعی الهوی دعسی المنون
 و بر غیب آن این پنهانی خفیف از گفته من بخواند شعر

او ابل الحب حلا وادب و آخر الحب مرار است
 و منزع الحب دواعی الردى و منهل الحب منيات
 مثل قلبی فایض منه فکان فیہ منک آیات
 که که اباد الحب من شعر اضحوأ و هم فی الزاب سوات
 و نحن ان دام بنا ذا الهوى غوت والله کما مات
 جعفر او را گفت میداد که تا بل این بینها کیست گفت یا سیدی
 چنین میگویند که این مردی گفته است از اعراب که او را صریح
 القوافی خوانند جعفر بن تکریب و تبسم کرد و کنیزک
 از شعر من این ابیات بر خواند شعر
 ابصر عاشق حیر الجبیا اخن فواد حنا عجیب
 ولو حلت غیر القبر قلبی لکان القبر فی قلبی غریبا
 اها بک ان ابوح بدلت نفسی و اخفی ان لکن ان اخیبا
 و اهرها حی حجر الفیثی علیه اذا تجنبت الذنوب
 و این ابیات خفیف که هم از گفته مثل از زبان آورده شعر
 خلنها غیر ناعنت حین بالجر آذنت
 وعدتنا فاخلفنا فریت و آخرت
 عدک بیننا الی الی اسام و احسنت

تدعی الشوق اذا نانت و نجت اذا دنت
 سد فی لوصبر عثها فحزنی باجنت
 جعفر گفت احسنت بیا زان کنیزک این ابیات هم که من
 گفته بودم بخواند شعر
 و ساعرق العین رو دشیلاها منعة بیضا طیبة القصر
 صیور بعینها خلوب بد لها سلوب لا لباب الرجال و ما نذر
 نظرت اینها نظرن فکانتما سفنی بعینها سلا فام الخمر
 فرحت و فی قلبی من الشوق و الهوى کجرا الغضا لا بل اخر من البحر
 و این خفیف هم از شعر من در چه آن بگفت شعر
 حبیک من ذی و یجحنی فبغضها فی هوی کفیفی
 حبیک من تنفید مشهک بالیت و الاخران مقرون
 مسهر فی الغنی قد سمع شوقان مزاد و مکون
 لا تغد لی فی الصبی و اقصد فلیس ما بی منک بالدور
 جعفر گفت احسنت این ابیات که گفته است گفت هم صریح
 القوافی راست جعفر گفت و یحک صریح اینست که پیش تو
 نشسته است کنیزک گفت حیا الله و قریب که نیکو گفته
 است دستوی ده مرا یا سیدی تا او را بیدری قبول کنم

جعفر گفت اختیار بیکو کردی دستوری دادم پس مرا گفت یا سلم
آن بیتها که اول روز بعد از سلام خواندی بگوی و من آن
بینها بدیده گفته بودم و بر باد نداشتیم پتی می خواندم و می بینادم
تا دیگویی بیا د آوردم جعفر گفت یا سلم چنان گمان می بری
که تو این ابیات بر دیده گفته بودی گفت بل جعفر خادیم را
که اینجا ایستاده بود گفت برو چهار درم بیا و رو یا سلم ده
من با خود گفتم ای سحاز الله چنین مردی مرا چهار درم میفرماید
خادم رفت و چهار درم نقش من در مضروب بیاورد و بنفش
بنهاد جعفر گفت یا سلم اگر تو شمر پیشتر گفته بودی ما شدا
صلت پیشتر فرمودمانی من در آن نقش نامم کردم آنرا هم
بر وجه دینار زده بودند الا آنک نقش آن شهر بر بود بر
لیک روی آن بنشته بود **شعر**
واصف من ضرب دار الملوك بلوح علی منبه جعفر
یعنی زری زرد از سرای ضرب پادشاهان که نام جعفر
بر روی او می درفش و بر دیگر روی بنشته بود **شعر**
برید علی مائنه واحد اذا ناله معرابر
یعنی بر صد دینار یک دینار افر زنت چون درویش آنرا

مطلوبه
فرستاده بنام جعفر

بیا بد توانست که شود من چون نقش آن بخواندم بدانستم که آن
چهار نقشه چهار صد دینار و چهار دینار است پس مرا گفت
یا سلم چه حاجت داری گفتم غلامی را بستم باز داشته اند
و خواستم که قصه بگویم جعفر گفت سخن دراز مکش که اگر آن غلام
کشند عثمان بن عفانست ما او را بسوی تو اطلاع کنیم نام
او چیست گفتم فلان جعفر نام غلام بر رفته بنوشت و بخادم
داد و بفرمود تا دسوی جامه منجا کند او پوشید بود بسیار زدند
و در من پوشانیدند و دو خادم با چوبهای خود و نور غالی
بیا آمدند و مرا مانند یاره مشک کردند و در حال خادم بیا آمد
و رفته بجعفر داد بخواند و مرا گفت یا سلم آنکس که تو شفاعت
میکردی بر درست چون دستوری رفتن یابی او را با خود بیا
بر خواستم و او را دعا گفتم پس گفت یا سلم این کنیزك منم
شعر گوید با او مطارحه بکن من با خود گفتم که این زلف است
و مکر شعر متین قیام تواند کردن این مصرع بگفتم **مصرع**
و خاص یا مولا کنیزك بریطمی زرد رخا
گفت **مصرع** یا زینب الدنيا و منهاها من گفتم **مصرع**
بنظر مولاها الی وجهها او گفت **مصرع**

در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

فعل ما یفتم مؤلاها ناده بنیت بکفت هر چه بنی من بکفتی
 پیش از آنکه من تمام بخوانی او بنی بخوانده بودی کفتم اعز الله الامیر من
 شود و سیم است سال مقام کرده ام و از آن اعراب هیچ کس ندیده ام که
 باین رفودی شعر کفت خدای امیر را یقینا و حال او بر خور داری دهاده
 جعفر کفت با مسلم هر وقت که خواهی بیدام برو کثیرک برخواست
 و کفت امیر دستوری دهد که بجای پدر میرقی کم کفت دستور
 دادم کثیرک وصیفه را کفت با طریفه آن سفت عطر و زوهرها
 و آن تخت جامها که فلان جای نهاده است و با پدر من برین مرا کفت
 یا ابیه وصیفه هم ترا که کینه کلی لطیف و سبک روح است
 جعفر کفت ای قلام اسب او بیا و رند کفتم اعز الله الامیر من بیاحده ام
 الابرار شب پدر ما آدم علیه السلام جعفر بخندید و کفت ما ترا برین نام
 استری بسوی او زین کشید کفتم اعز الله الامیر ما ستر با ستور
 داری و منوئی محتاج باشد بخندید و کفت سنور دار و منوئی با او
 باشد من از نزدیک او بیرون آمدم با چهار صد و چهار دینار و
 خلقی و وصیفه و استری با زین و کلام و بند و با سفتی که
 هشتاد و هشت دانه مروارید و سیصد و چهار شقال ذر در آنجا
 بود و با تخت جامهای قیمتی برید و در دست پس آن مرد را که شفیع او

بودم بن تسلیم کرد و باز گشتم و انسلام **حکایت**
 معبد صغیر حکایت کرد و کفت من خدمت پرامک کردم و پیوسته
 با ایشان بودم روزی در سرای خود نشسته بودم یکی در من بکوفت
 غلام برفت و باز آمد و کفت مردی از اهل مروت بر در است
 و دستوری میخواهد تا در آید من دستور دادم جوانی در آمد
 که من هرگز نیکو روی ترا ندیده بودم الا آنکه اثر بهاری بر
 ظاهر بود کفت مدتی است تا میخواهم که همراه بنم و بتوراه
 نمی یافتم اکنون بیامدم و تو حاجتی دارم کفتم بگوی
 جوان سیصد دینار بیرون و پیش من بنهاد و کفت خواهی
 که این قدر از من بپذیری و در و پست که من کشته الحنی بکفی
 و بسوی من بگوی کفتم بینها بخوان آن جوان این
 چون این دو بخواند **شعر** والله یا طرفی الجافی علی بدنه
 لنظفین بد معی اوعه الخشنة اولابوحن حنی محبوا مشکنی
 فلا راه ولواد رجفی کفنی من انرا حنی بکردم و بسوی او کفتم
 مرد بهوش شد تا من چنان گمان بردم که بر دپس باهوش شد
 و کفت فدای تو بادم آن صوت دیگر بار بگوی کفتم ترسم که میری
 کفت من بدیخت ترا زانم که تو می پنداری و تخضع و تضرع میکرد

تا دیگر بار آن صوت بگفتم مرد سخت تر از اول بیفتاد تا گفتم چاش
به کلو برآمد چون اندک مایه هوشی باقی ماند من دینارها باو دادم
و گفتم ز خود باز گیر و از نزدیک من برو که حاجت تو بکنم
و آنچه بخوای بیا فنی و من نمی خواهم که در خون تو شریک باشم گفت
مرا بر حاجت نیست و این و من چندین تراست و سبب دینار دیگر
پیرون آورد و گفت آن صوت یکبار دیگر بگوی و الا من فارغ شد
گفتم لا والله بنکوم الا بجد شرط گفت چیست گفتم آنکه
انجا بایستی و طعام من بخوری و قدیمی چند پند ما فتن آن کنی
تا دل تو سخت نرکند و پاره ساکن نشوی پس قصه خود با من بگوی
گفت چنین کنم من دانیان را و بیستم و بگفتم تا طعام و شراب
بیا و درند جوان اندک چیزی از آن بخورد و از شراب قدیمی و من شعر
غیری لیکن هم در آن معنی بسوی او غنا میگفتم و او شراب میخورد
و می گریست پس گفت عزت الله الشیخ من صوت او بگفتم و او در
میان می گریست و می نالید من توقف میکردم تا شراب در او اثر کرد
و دل او قوی یافت و اندک سکون گرفت پس صوت او چند بار مکرر
کردم و گفتم اکنون قصه بگوی گفت من مردی ام از اهل مدینه
دورنی با جوانی چند از افغان بر سیل نزهت بظاهر شهر شدند بوم

که عقیق بیامده بود زنان جوانان را دیدم که هم تماشا میامده
و بر یک جانب از ما بنشینند از قضای بدبختی من برخی از ایشان افتاد
پنداشتی نصب درختی است که شب نم برآمده باشد و صبح باز
جستم بزم نمی زدا لا حال آنکه که در روی کردیدی برد ما بسیار بنشینیم
و ایشان هم بنشینند تا مردمان برآیند و ما نیز باز کشیم
و از آن زن حراختی در دل ما ماند که هرگز بهتر نشود من شکسته زن
و خسته دل با خانه آمدم و دیگر روز با کنایه عقیق رفتم هیچ کس را
انجا نیافتم و از آن زن ندیدم پس از آن در کوچه ها و بازارهای مدینه
تفتش او میکردم پنداری زمین او را فرو بردم من بیمار شدم چنانکه
اهل و خویشان از کار من نا امید شدند و روزی دایه مرا بود با
خالی کرد و از حال من پرسید من قصه با او بگفتم گفت دل فارغ دار
که ترا هیچ پاک نیست این وقت ایام ربیع است و اسال سال ما رفته
است و دور باشد که باران بیاید و عقیق دیگر باره برود و من بفر
پیرون رفتم و چون زنان بنظره آمدند من آن زن را طلب کردم
و بری او بروم تا حال بدام پس از آن میان تو و او درم بندم و می
کنم تا او را بشویم نفس من بسختی دایه اندکی بیارامید و قوت
گرفت و هم در آن روزها باران بیامد و عقیق برفت و مردمان

پیرون شدند و من باد و سنان رفتم و هم آنجا که بار اول نشسته بودم
 بنشینم آن زنان در حال بیامدند و بندهاشی ما و ایشان اسبابیم
 که روزگرو بدو استند تا کدام سبقت کنند من بدایه اشارت
 کردم و آن زنها با و نمودم و دایه از ما و ایشان بر کانه بنشست
 من روی بدو سنان خود کردم و گفتم نیکو گفته است **شعر**
 و منشی بهم اقصا القلب و انشفت و قد غادرت جرحا نه و ندوبها
 یعنی مرا بتری بزده که دل من بشکست و باز گشت و در دل من جراحتی
 بگذاشت زن با همراهان خود نگرید و گفت بل نیکو گفته است
 و آنکه جواب او گوید هم نیکو گوید **شعر**
 بنا مثلا ما تشكو فسر العلنا تصادف ما منشی السقام قریبا
 یعنی بیا همانست که تو از آن عیالی صبر کن تا مکر روزی چیزی
 یابیم که بیماری ما را شفای یابد من جواب دادم از بیم آنکه
 نباید که چیزی از من ظاهر شود که مرا و او را رسوا کند و از آنجا
 باز گشتم و دایه من را ترا و بر رفت تا خانه او معلوم کرد و باز نزدیک
 من آمد و دست من بگرفت و نزدیک آن زن رفتم و یکدیگر را
 بدیدیم و هر وقت زیاده در بوده میکردیم تا کار ما ظاهر
 شد و اهل او را از من باز داشتند و پدرش کار بر و سخت

گرفت و بر و دست من با فیم نزدیک پدر خویش رفتم و از عشق
 خویش با او بنا بیدم و از و درخواستم تا او را بسوی من خطبه
 کند پدرم به رفت و مشایخ قبیل را نزدیک پدر او برد و خطبه
 او بگردد پدر زن گفت اگر این خطبه بابتد کردی پیش از آنکه
 کار او چنان مشهور شد من حاجت او روا کردم ولیکن پدر
 تو دختر مرا فضاحت کرد من سخن مردمان در حق او تحقیق نتوانم
 کردن اکنون یحیی که از کار او نمیدانم و دل از جان
 خود بر گرفته معین گفت از و پرسیدم که خانه تو کجاست جوان
 بگفت و میان ما معاشرت بدیدار آمد دوران روز یکجا جعفر
 بچی شیراب بنشسته بود من نزدیک او رفتم و اقل صوتی صوت
 و شعر آن جوان بگفتم جعفر بران طریق عظیم کرد و گفت و بجا
 این صوت تو از کجا آورده ای من قصه آن جوان با او بگفتم جعفر
 بفرمود تا جوان را در ساعت حاضر آوردند و آن حکایت از و
 باز خواست جوان حال خویش را اقل تا آخر بگفت جعفر
 گفت در ذمت منست که شما را بهم رسانم جوان دل خوش
 آن شب با ما میبود و با مندا جعفر نزدیک رشید رفت
 و آن حدیث با او بگفت رشید تعجب کرد و بفرمود تا مرا و جعفر

حاضر کردند و آن صوت از من درخواست و من بگفتم و رشید
 بران شراب خورد و حدیث جوان بشنید و در وقت بزم نمود
 بعامل مدینه در احضار پدر و دختر و خویشان او نامه نوشتند
 و مدت قطع سافت پیش نگذاشت که ایشان را بیاوردند
 و رشید فرمود تا پدر دختر را بحضرت آوردند و دختر را بسوی
 آن جوان از وی بخواستند و هزار دینار بجهت دختر و دویست
 دینار بسوی نفقه راه و جهاز بدو دادند و رشید جوان را
 هزار دینار داد و مدینه بعد از آن از جمله ندیمان جعفر بن
 یحیی شد و جعفر هر وقت او را ماله ای وافر میداد و اقطاع
 کرانما به او را بخت کرد **حکایت** حماد بن اسحق موصلی
 از پدر خویش روایت کند که چون رشید بزم حج به بصره
 رسید من با او بودم و روزی جعفر بن یحیی مرا گفت یا اباحمد
 ایحما را کنیزک زوی و خوش کوی صفت میکنند که بمیفرشند
 و میگویند که خداوندش میگوید او را الا در سرای خوشتر عرضه
 نکنم و من عزم کرده ام که پنهان بر نشینم و بروم و او را به پشم تو با من
 مصاحبت میکنم گفت سمعاً و طاعة چون وقت نماز پیشین
 رسید نحاس بدرسرای جعفر آمد جعفر مرا از حضور نحاس

خبر داد و نزدیک او رفتم و او با طلسان و عامه و غلین عربی
 بر نشست و مرا بفرمود تا همان لباس بپوشیدم و مرگ بر من
 نشستم و میان راه بر فتم و هیچ کس را انباشت تا بدر سرای
 رسیدیم ایوان بلند بر کشیده که دلیل بود بر آنکس سرای صاحب
 نعمتی بوده است نحاس در سرای بگرفت جوان بیکور و بی جانه
 پوشیده و از درویشی و بی برکی بر ظاهر گشته بیرون آمد
 و گفت در آید ای سادات ما در سرای رفتم دهلیزی نشوید
 دیدم و سرای فراخ سقفها بشکافته و در دهلیز خانه در بسته
 جوان در خانه رفت و پاره حصیر خلق بیرون آورد و بکس زد
 و ما بر و بنشینیم نحاس او را گفت کنیزک را حاضر کن که
 مشتری حاضر آمده است جوان در رفت و کنیزکی بیرون
 آمد من بآن پراهن که جوان پوشیده بود و بر بطنی بردست گرفته
 و با آن ستبری و درشتی که پراهن بود از غایت حسن
 و جمال پنداشتی در میان حله و زبور است جعفر او را بفرمود
 تا سرودی بگوید و بر بطنی بنزد کنیزک بر بطن بیا لید این
 صوت بگفت **شعر** ان یس جلیک بعد طول نواصل
 خلفاً و یصبح بینکم محجوراً قلنا دارانی و الحمد لله الی البلی

دهر ابو صلك فانما مسرورا جدا بمالی عندك ولا ابغی
 بدلا بوصلك صله و عشیرا كنت المني و اعز من و طو الحوی
 عندي و كنت بذاك منك جدیرا پس كرستن چنان بر و غالب
 شد كه اورا از غنا باز داشت و از خانه بنز او از كرستن جوان
 بیرون آمد و كنیزك برخواست و برفت و با آن پیراهن پیروز
 نادر خانه رفت و هر دو فریاد و كرستن و فاری بر آوردند پیران
 ساعتی او را از ایشان بنشست و ماكان بردیم كه مكر برودند و خوشیم
 كه باز كردیم جوان هم با آن پیراهن بعینه بیرون و گفت ای زنان
 مرا بهر چه گویم و كنم معذور دارید جعفر گفت هر چه
 خواهی بگو كه تو معذوری گفت خدا را بر شما گواه میگیرم
 كه این كنیزك را لوجه الله تعالى زاد كردم و از شما دری خواهم
 تا او را بنكاح بمن دهید جعفر از سخن او متحیر شد كه طمع داشت
 كه كنیزك را بخرد و وی با كنیزك كرد و گفت توجیه میكوی چه
 خواهی كه تا بزنی بمولی تو دهیم كنیزك گفت خواهم جعفر هم
 مقرر كرد و خطیب بخواند و كنیزك را بخوان داد پس با جواد
 گفت ترا چه برین داشت كه او را بزنی كدیدی جوان گفت قصه
 درازست اگر نشاط استماع كنی بگویم جعفر گفت كمتر ازین

نباشد كه سخن تو بشنوم مكر دین ككردی ترا معذور داریم
 جوان گفت من فلان بن فلان بصیری ام و پدرم مردی از وجوه
 و توانگران اهل این شهر بود و مرا بكتاب فرستاد و این كنیزك
 كودكی بود از آن مادرم همزاد من و مادرم هر روز او را با من بكتاف
 میفرستاد تا هر چه مرا میاموختند و نیز میاموخت و با من بسرای
 میآمد چون بالغ شد او را از مكنت باز گرفتند و غنا بیافزودند
 و من ارادوستی كه او را میداشتم هر چه او میاموخت من از او می
 اموختم و دوستی او در دل جای گرفت و چون بحد بلوغ رسیدم
 پشتری از وجوه و اهل بصره بسوی دختران خویش خطبه
 من كردند و پدر مرا در مناكت مخیر میكرد من گفتم ای پدر
 من رغبت نزدیج ندارم و روی بخصیل ادب آوردم و در غایت
 پدر بخوشی روزگار میگذاشتم و بسبب آنكه دل من باین كنیزك
 مشغول بود تعرض كارهای كچوانان كنند نمی كردم و رغبت اهل
 شهر درین هر روز می افزود و می پنداشت كه عفت من از صلاح
 است و غیبه استمكند كه بسبب عشق این كنیز است و اگر رغبت
 من از وی جای دیكوی نمی رود و كنیزك در غنا باین حدافست
 رسید كه بشنیدید و مادرم نمی دانست كه از او در دل من چه نعمت

بکار خرم کرد که او را بفروشد من بهلاک خود بقیه شدم و از حکم
 اضطراب احوال خویش برآستی با ما و بکفتم و مادر باید بگفت
 و رای ایشان بر آن قرار گرفت که کنیزک را بمن بخشیدند و چنانکه
 اهل بیوناث دختران خود را چهارگانه کردند و عروسی
 نیکو ساختند و من در خوشترین عیشی با او بگذاشتم پس بدین
 پدر من ببرد و من که خدای فی دانستم و ندیدم معیشت بعبور
 بجای می آوردم و دست در شراب خوردم و کنیزکان فتاحند
 کشیدم و هر روز بجاه و بازیادت بمطربان میدادم تا نعمت
 من تلف شد و حال درویشی بآن رسید که سرای بیایست سکافتن
 چنانکه شامی بنسید و انفاض آن بفروختن و چند سال است
 تا حال من چنین است و درین وقت شنیدم که امیرالمومنین وزیر او
 جعفر زنجی و بیشترین اهل دولت به بصره رسیدند کنیزک را
 یا اخنی جوانی تو میرود و عمر تو در تنگ حالی میگذرد و
 بخدا این که من اینک میگویم بسوی خود نیکویم زیرا که میدانم که هر
 وقت از تو مفارقت کنم جان از من مفارقت خواهد کرد
 و بکن هلاک خویش اخبار میکنم تا تو نعمت و رفاهت رسی
 دستور ده تا ترا بفروشم مگر یکی از ارکان دولت قرار بخورد

و تو در نعمت افنی و اگر من بمیرم از دوی خود ایست و مرد و
 ازین شقاوت باز رهیم پس اگر خدای تعالی حکم دیگر کرده
 باشد و اجل من بسر نرسیده بقضای رضادم و بران میرکنم
 و پشهای تو روزی چند میرآورم کنیزک بکویت و جرع کرد
 پس گفت چنانکه صواب می بینی میکنم بر این نحاس رفتم و او را
 بر کار خود مطلع کردم و او غنای این کنیزک در روزگار نعمت من
 شنیده بود و حال من و او شناخته نحاس را کفتم که من او را آلا
 نزدیک خود عرض کنم که او مرکز پای برآستانه سرای نهاد آت
 و باین آن میخواستم تا مشتری تنها او را بپند و بازار و سرای
 مردمان نرسد و دیگر اگر بیرون این پیراهن که پوشیده بودی
 جامه دیگر نداشتیم و درگاه است تا این پیراهن میان من
 مشترکست هر وقت که من بیرون روم تا قوتی بخرم این پیراهن
 بپوشم و او ازاری در خود بجد و چون من با خانه آیم پیراهن
 او بپوشد و من از از در خود بچشم چون شما بیامدید تا او را بپوشد
 و او بیرون آمد و شما را سرود کفش مرا از پی و آفتاب و کار عظیم
 پیش آمد و بگریتم و او در خانه آمد و مرا گفت یا هذا چه عجب
 است که تو از من ملول شدی و فراق من اختیار کردی و اکنون

که خدایا با من آمد چندین بر من می گویی که گفت یا هانا والله که
 وفا جان بر من اسنان تراست از وفا تو انما من جان خواستم
 که تو از پنج بر می گفت والله یا مولای جانم که تو خداوند منی
 من خداوند تو بودی هرگز ترا نبهر و خنی و اگر چه از کرسی
 بر می نایمرون مرگ ما را اجبزی از هم جدا نکردی من گفتم اکنون
 هیچ چیز نیفتاده است خواهی که صدق سخن من بدانی گفت
 خواهم گفتم چه گویی در آنک این ساعت نزد بیک مشتری روم
 و ترا پیش او آزاد کنم و هم حالی زنی کنم و با تو هم برین حال
 عصری می گذارم تا آن وقت که خدای تعالی ما را فرج فرستد
 بعضی که ما را بر سر داشت دهد گفت اگر راست می گویی بر خیز
 و همچنین کن که مراد من الا این نیست من بیا آمدن و این که شما
 بدیدید بگردم چشم دارم که مرا معذور دارید جعفر گفت معذور
 و برخاست و من و نخاس بر خاسیم چون خزان پیش ما آوردند
 تا بر نشستم من جعفر رفتم و گفتم ای سبحان الله چون نوبی این
 جو و سخاوت مگر منی چنین می بینی و فرصت در آن نگاه نداری
 والله که دل من باری بسوی این جوان و کنیزک بسوخت جعفر گفت
 و بخت که دل من والله همچنین است ولیکن ختم آن کنیزک که آن کنیز

که از من فوت شد مرا از کرم منع کرد گفتم پس رغبت بشوایم بجا
 باشد جعفر گفت راست می گویی والله و نخاس و الفاغی کرد
 و گفت در آن وقت که من بر نشستم آن خادم چند مال بتو داد تا
 در بهای کنیزک بدی گفت هزار دینار جعفر گفت بجا است
 نخاس گفت غلام من دارد جعفر مرا و نخاس آن مال بر گیرید و ببرید
 و بان جوان دهید و او را بگوید که بسوی خود اسی و جانه بخرد
 و فردا نزد بیک من آید تا بجای تو احسان کنم و ترا خدمتی فرمایم
 من گویان با نزد بیک جوان آمدم و او را بگفتم خدای تعالی را
 فرج داد آن مرد که از نزد بیک تو بیرون رفت و ز جعفر بر خیز
 خالد بود و ترا این مال بخشید و چنین چنین گفت مرد از هوش
 برفت چنانکه من گفتم که ببرد پس با خود آمد و جعفر را دعا گفت
 و شکر کرد من بر نشستم و بر اندم تا در جعفر رسیدم و خبر جوان
 با او بگفتم جعفر خدای را جل و علا بران توفیق که او را داد حمد
 و سپاس کرد و با سری آمد و من با او بودم چون نماز شام آمد
 نزد بیک رسیدیم رفتیم خبر آن روز از جعفر پرسیدن گفت و
 جعفر در کارها و سلطانی با او می گفت پس در غیر آن با او معاوضه
 کرد تا حدیث جوان و کنیزک بر خواند رسید گفت آنگاه تودر

ایشان چه کردی جعفر حدیث روز که بدو فرستاده بود میگفت رشید
رای او صواب شمرد و گفت آن جوان را بر روی سلطانی برسم خداوندان
نعت توقع تو پس یعنی در هر ماهی دو بیت و پنجاه دیار و بین
از آن هر اخسائی که خواهی بجای او میکنی دیگر در روز جوان
نزد یک من آمد براسی نشسته با جامه نیکو و هیأتی زیبا
خود برادیدم شرمین و تمام ادب او را با خود نزد یک جعفر بن
یحیی بردم و مجلس او بنشاندیم و جعفر بفرمود تا هر وقت که حاضر
آید حاجیان او را منع نکنند و او را در جمله حاشیه خوبتر نشاند
کرد و توفیق که خلیفه فرموده بود یا و داد و از جهت خود هر مای
صد و پنجاه دیار با آن اضافت کرد و حدیث او در بعضی شایع شد
و هیچ کس از اهل طرف و غزل نماند الا او را هدیه بیکو فرستاد
و چون ما از بصره بیامدیم آن جوان خداوند نعمتی تمام شده بود
حکایت عبدالملک بن قریب الاضمری گفت و فقی
ملازم درگاه رشید بودم و حال من از فاقه و درویشی بجای رسیده
که بیم بود که از درویشی هلاک شوم و از ناامیدی در ضلالت
افتم پس عاقبت صبر بیاوردم و گفتم مگر خدای تعالی فرج فرستد
و اتفاق محمد افند که حال من بدان اصلاح پذیرد و بر و انجا

حقیم می بودم و شب با پاسیانان مساجرت میکردم و در
انتظار فرج و طالعی سعد روز کاری گذاشتم شبی در آن وقت
که مردم بخوابیدند رفتم حاجی از سرای بیرون آمدم و گفتم
بر درگاه کسی هست که شعر نیک داند کفتم آه اکبر رب
مضیق فکته التیسیر یعنی بسیار کارهای نیک شده که
اسباب ساخته شود و آنرا بکنایه اینک منم آن مرد حاجب
بیامد و دست من بگرفت و گفت در رو که اگر ترا سعادت
نماده است این ساعت رای تو صواب شمرند امشب آن شب
که عروس نو انکری در کار تو نشاند من گفتم بشارت الله بخیر
و در رفتم رشید را دیدم در صفا نشسته و خادمان بر سر
او ایستاده و جعفر بن یحیی بر یک دست او حاجب گفت انجا
که دانی او از سلام بایشان رسد بایست و سلام کن من سلام
کردم رشید گفت اگر از خویشی حسن هیبت و روعت می
ماند که باز پس دو من با خود کفتم این فرصت که اگر بسبب فرج
فایت شود در مدت عمر از آن عوض میسر نکرد و تا آن وقت
که سر کور من محکم کتد این حسرت بامن باند کفتم شعاع کرم
امیر المومنین و بهادر کواری و هر کس که بجال او نکند از برج

بخوان که مطلعش اینست **مصراع** امن خذر الهجران قلبك يطعم
كفتم این قصیده عروس شعر است رشید گفت دامادش کدامست
كفتم این قصیده که گفته است شعر ما باليمنك منها الماء ينك
گفت بخوان من آن قصیده ابتدا کردم تا اینجا رسیدم که ذوالرمه
صفت شتر خویش میکند جعفر گفت اشب مسافره ما بصفت
شتری که کن زبان خواهی آوردن رشید گفت خاموش که این
شتر است که تاج ملک از سر تو بر آورده است و ترا از مفر خویش
بر آید و تو و قوم ترا امروز از بوی آن شتر ناز یا نها ساخته اند
و هر که خواهد بآن می رسد جعفر گفت الحمد لله که من باری بی
کافی عقوبت خویش می افتم رشید گفت این سخن هم خطا کفنی
اگر کفنی استعین بالله صواب بودی زیرا که حمد خدای در نعمت
گذارند و در بخشها با استعانت کنند پس مرا گفت یا عبد
الملك من از خود این ساعت ملائقی می یابم و جعفر نزد يك هم
پس جعفر را گفت ای برادر اشب ما او مسافرت کن و فردا با مددا
رضای خادم بین نامی هزار درم باور رساند رشید این بگفت
و برخواست و من نعلین پیش او نهادم و خادم پاشنه نعلین در پای
او راست میگرد رشید گفت آهسته باش که پای من ریش کردی

جعفر گفت فان الله العجم اگر بجای نعلین کفنی سندی
بودی امیر المومنین را این رخ نرسیدی رشید گفت نعلین من
و پدر من اینست ای جعفر میگویم خود را بجای نعلین رسد که آنرا که این
داری چون رشید برفت جعفر گفت این مجلس امیر المومنین است
و اگر و ابودی که من اینجا همان فرمودی که او فرموده است ترا هیچ
درم دادی و لیکن ترا بیست و نه هزار درم فرمودم با مدد این مبلغ
فبعض کن و ملازم خدمت باش اصمعی گفت دیگر زور ناز بشین
بمن بخواه و نه هزار درم رسد و تو آنکر شدم و درگاه ایشان را
لازم گرفتم و آن دو رویشی را بلب شد **حکایت**
ابرهیم موصی گفت روزی رشید معینان را اجازت داد
تا با خانها روند جعفر بن جی مرا گفت اکنون از دو کار
کدام دوسترداری آنکه بوجه خویش وفا کنم و ترا مالی تمام
بخشم یا ترا هزار هزار درم کسب کنی راه تمام کفتم آنکه مرا
بجیزی چنین هدایت کنی که آن بجای عطای نیکو بایند
گفت بد آنک امیر المومنین شعر ذوالرمه یاد دارد پسنداری روز
ایام کودکی یاد گرفته است و آنرا آن شعر خویش می آید و آنرا بر
شعر ایشان میکند و چون در آن غنائی شود طرب او بان از غنای

شعر که یاد ندارد زیادت می باشد پس ازین چون تو غنا کنی
 و او ترا اجازه فرماید بر دوای بایست و زمین پیش او بوسه ده و بیا
 بگوی یا امیرالمؤمنین مرا برون ازین جایز حاجتی هست که
 امیرالمؤمنین آنرا روا کنند مرا بجای همه فایده بایستند
 و امیرالمؤمنین داهیج مضرتی نکند او گوید چیست آن
 تو گویی افطای میخواهم بر امیرالمؤمنین سهل و آسان که آنرا
 قیمتی هست و نه کس را ازان منفعتی چون اجابت کند گویند
 که چیست آن تو گویی شعر ذوالرمله که هر چه ازان اختیار
 آنرا صوبه بنهم و در خدمت امیرالمؤمنین میگویم و دیگر
 مغنیان یا من دران مداخلت نکنند زیرا که من شعر او دوست
 دارم و آنرا نیکو شمرم و نخواهم که غیری آنرا بر من منقص
 کند یا ابرهیم باید که درین وثیقتی از و بیستانی ابرهیم گفت
 من آن از جعفر قبول کردم و جعفر مرا اجازه عظیم فرمود و
 دیگر روز که مرا پیش پشید بردند برخاستم و چنانکه جعفر
 فرموده بود بکردم خرمی در روی رشید دیدم گفت
 شططی بخواسنی آنچه خواستی ترا افطاع کردم مغنیان
 و حاضران از سخن من بخندیدند و گفتند افطای کران خواستی

و رشید هیچ نمی گفت من کفتم یا امیرالمؤمنین دستور
 دهی که برین وثیقتی بروم گفت چنانکه خواهی وثیقت
 بیستان کفتم بخنی و غنط خدای تعالی و بخنی رسول صلی
 الله علیه و آله و بخنی بیت امیرالمؤمنین مهدی که مرا وثیقتی
 دهی بآنک سو کند خوری که هیچکس دیگر ازا ازین مغنیان
 بر شعر ذوالرمله عطا ندی رشید سو کند خورند مغنطه
 که هیچکس را ازا ایشان بر شعر ذوالرمله جایز ندهد
 و میرت نکند و غنای او دران نشنود من او را شکر کردم
 و زمین پیش او بوسیدم و پس ازان حد صوت و زیادت
 در شعر ذوالرمله بکردم که هر چه رشید یک صوت
 ازان بشنیدی در طرب آمدی و ساعت بساعت طرب
 او می فرودی و مرا صلت و اجازه میدادی آن روز بیرون
 از من هیچ مغنی از و انشاعی بیافنی تا هزار هزار درم از و
 بیا فتم و آن همه از جعفر بن یحیی میداشتم **حکایت**
 از ابرهیم بن مهدی روایت کنند که گفت وقتی بار رشید
 برقه بودیم یک روز بوقت صبح دعد در بنوست و باران
 در ایستاد و ما شنیده بودیم که رشید آن روز بماد فرزند

که او را نمیگفتند خالی خواهد بود هر یک در منزل خود
بنشینیم و بکار خود مشغول شدیم دیگر روز دشید کس فرستاد
و ما را همه بخواند و از ما هر یکی پرسید که دی چه میکردیت
و در چه بودیت و ما میگوئیم تا نوبت بجعفر بن یحیی رسید از وی
پرسید گفت بوزگار اعمی و بوصدقه نزد یات من بودیت
و مرجه بوزگار صوتی اشد کردی هنوز از آن فارغ نشده
بودی که بوصدقه از وی شنیدی و چون دور بوصدقه رسیدی
همان صوت از کفنی و حکایت و حرکات و شبابل بوزگار
باز کردی و بوزگار حیران می یافتی و از ختم آن محرومی و بوصدقه
دشنامهای فاحش دادی تا آن وقت که ملول شد و بوصدقه
او را جواب نمی داد و دست از عیبت با او نمی داشت و من از ایشان
می خندیدم تا شراب در ما اثری نکرد و ما را از بازی بوصدقه
با بوزگار ملاول گرفت من بوصدقه را گفتم دست از این هرزه
بدار و با سرغشای خود درو و بوصدقه صوتی در رمل از صنعت
خوش بجگفت و مرا یا امیرالمؤمنین جان در طریقت
آورد که از منم که باز مثل آن یاد نمی دارم و آن صوت اینست

شعر

فتنی بفاحم اللون جفک و تبع رکاته نظم در
و بوجه که آن طلعه البید و عین فی طرفها نقت عین
گفتم احسنت و الله با ابا صدق من هنوز این کلمه بنگفته
بودم که او گفت یاسیدی سرای بنا کرده ام و مرجه داشتم
بر آن بکار بردم و صبح چیزی ندارم که آنرا فرشی بخزم سرای
مرا فرشی فرمای که خدای تعالی ترا در بهشت هزار قضا بپاراید
من خود را از سخن او غافل ساختم و او دیگر بار با سرغش رفت
من متعبد اگفتم احسنت تا او با سر سؤال رود و من با سر تغافل
ردم او با سر حدیث فرش رفت و من جواب او ندادم گفتم
یاسیدی ترا این تغافل از که باز حاصل شده است بخدای
و بجای بدرت بر تو که سخن مرا جواب دهی و اگر چه بدشنا محبت
من روی بدو آوردم و گفتم و الله که توفیق کسی آید
خاموش باش ای بفیض و با سر سؤال مرو و دست از آن بدار
بوصدقه را دیدم که از پیش من بجست فریفت و من بنداشتم
که بجای پیرو می رود بنکریدم جامه خود بر کشیده بود
و برهنه شده وزیر آسمان بایستاده و باران در سر او می آمد و او
سر بر می آورد و می گفت ای بار خدای تو میدانی که من مظهریم

نوحه کریم و این جعفر که توانا و راکشیده و مراد و چنین محتاج
 گردانیده بنده قنات مرعاف مرا میگوید نیکو آوردی
 هیچ نمی گوید که بد آوردی و من تا پیش او نشسته ام و او را میگویم
 سرای بنا کرده ام نمی گویم سرای بکوفته و او بر تود لیر می کند
 و منو سو کند بخورد که من بیضم ای بار خدای میان ما
 حکم کن که خیر الحاکمین تویی یا امیرالمومنین خنده
 از سخن او بدین غالب شد و بفرمودم تا او را بچس آوردند و بعد
 میگردم تا با سرغنا رود و او امتناع میکرد تا بچیوت توای
 امیرالمومنین سو کند خوردم که فرش سرای او بدم اما او را یا
 امیرالمومنین بفریفته ام و مستی نکرده که چه فرش رشید
 گفت و الله چه خوش آوردی امروز لھو ما تمام شد اکنون
 او را بخواهیم که چون ترا ببیند لانت تقاضای فرش کند
 و گوید بچیوت او سو کند خورده باید که در حضرت او
 وفای و عدل خویش کنی توانا و را کوی من سرای ترا فرش
 بود یا بدم و او حکوت باز دیک من آوری پس بفرمود تا
 ابو صدقه را حاضر کردند و سوزد در مجلس قرار گرفته بود
 که جعفر بن یحیی را گفت که آن فرش که بچیوت امیرالمومنین

سو کند خورده که بسوی سرای من بدهی بفرمای تا این ساعت
 حاضر بیاورند جعفر گفت اخیار کن تا بوریا میخواهی یا
 حصیر و دوح ابو صدقه فریاد برآورد و در اضطراب آمد رشید
 گفت یا اباصدقه خطا کردی که نام فرش ببردی و قیمت
 آنرا حدی تنهائی هر وقت که او سرای ترا ببورد یا بکشد
 و سو کند خویش و فا کرده بود ترا بفریفته است و توانا نشسته
 و حق خویش ضایع کرده ابوصدقه خاموش شد و گفت
 ما بوریا یا حصیر او توفیر کردیم و معنیان با سر و دگش
 رفتند تا دور با ابوصدقه رسید او غناء ملاحان و سقا بان
 و بشاءان و آنچه بدان ماند رشید گفت و بچک این چه
 غناست گفت هر کس که فرش سرای او حصیر باشد چنین
 غنا از و بسیار آید رشید بخندید و در طرب آمد و دست
 بر هم زد پس او را هزار درهم فرمود و گفت سرای خویش را
 باین فرش کن ابوصدقه گفت بچیوت تو یا امیرالمومنین
 من این صلت بنسنام الا انک حکم کنی که جعفر با و عدل
 کند و اگر نه در حسرت بمنزم رشید بر جعفر حکم کرد تا قبول
 فرش ببرد پس جعفر فرش با و داد و مالی بسیاری اضافت

کرد و ابو صدقه را شاگرد کرد ایند **حکایت حسن سلیمان**
 اللطفي روزی فضل بن يحيى و جعفر را بهمانی خواند و ایشان
 او را اجابت کردند و حسن چند کس را از مغنیان که ابو صدقه
 از حمله ایشان بود حاضر کرد و ابو صدقه تو مردمی و بسیار
 سوال مردم از اصداع دهی مرا بر چیزی مصادق کن تا بنور سالم
 و امروز از ایشان چیزی بخواه ابو صدقه او را مصادقه بداد و
 مغنیان سرود گفتند و حاضران همه بغنای ابو صدقه متعجب
 شدند و چند صوت از غنای این سرخ و معبد و این محرز و غیر
 ایشان برو افترا ح می کردند و او می گفت تا این صوت
 از صنعت خویش در رمل بگفت **شعر**
 یا و یح من لعب الهوى بجانیه فاما نه من حین قبل عمانه
 من ذاکذا کان الشقی فیما دن هاروت بن لسانه و طمانه
 و جیوع من الهوى فانی لم اکن یوما لا حلف کاذ یا بجیانیه
 یا خالفن عواذلی فی لذنه ولا سعان اخی علی لذانه
 جعفر در بطری آمد و گفت احسن نیکو آوردی و جعفر
 دواچی با بطنه سمور پوشیده بود چون آن نحسین بکرد ابو صدقه
 دیگر بار با بر طبع خود رفت و نثره برو استیلا یافت و گفت

را گفت

الکامل

اگر نیکو گفته بودی این دواج بر پشت من بودی نه بر پشت تو
 جعفر دواج باوداد پس چندان میگردیدم و حدیث بگفت و پس
 از آن این صوت هم از صنعت خویش در رمل بگفت **شعر**
 لم یطل العهد فنسافی ولما غلب عنک فنبغانی
 بدلت بی غیری و یا مثنی ولزیکن صاحب بهنایه
 لا وثقت نفسی بانسانه بعدک فی سری و اعلوانه
 اعطیننی ما شئت من مؤثقی منک و من عهدی و ایامه
 فضل گفت احسن نیکو آوردی ابو صدقه گفت اگر نیکو گفته
 بودی جنبه که بر شکل این دواج باشد در من پوشیدی فضل
 جنبه برکشید و بدوداد چون اهل مجلس مست شدند و رفتند
 حسن بن سلیمان بر حست و ابو صدقه را گفت من با تو موافقه
 کرده بودم و مال مصادره که تو بدان رضا داده یوی
 بتو داده بشرط آنکه از کسی چیزی نخواهی بخدای که از بن
 بشود اده اند بنگدارم هیچ وجه و دواج از و باز سهند
 و او را کسب کرده ابو صدقه این شکایت با نزدیک فضل جعفر
 برد و ایشان بخندیدند و او را بعوض آنچه حسن بن سلیمان
 از و باز سهند بود مالی وافر بخشیدند و السلام

حکایت از دانشمندان ابو نصر قنبری روایت
کنند که گفت در مسایکی جعفر خیاطی بود او را ابو هشام
گفتندی و دکان برای جعفر نزدیک داشت و هر وقت
که شعر از دیک جعفر آمدندی و شعر بخواندندی و صلیتند
بدکان خیاط آمدندی و در پیش او قنیت کردند یکی روز
صلت عظیم بنشد بودند و بدکان او آورده و بر عادت معروف
قنیت میکردند درزی با خود گفت بسختی که اینان نمی گویند
چندین مال می سناسند و من بامداد نایب خیاطی می کنم
و رنج می برم تا دود دم بدست آورم چرا با این صناعت
که ایشان دارند مشغول نشوم و حرف خیاطی بخنایند
بگذارم و با اتفاق جعفر در آن روزها صنایع قنیت ساخت
و خلق را بطلیس مردی درزی خود را در میان شاعران
تعبیه کرد و در سرای رفت و بر کنار صنفه بایستاد
و این بیت بخواند شعر ابامشام بیابان قدیم ریج کبابک
ولیس برج حتی بدو قن جوید ابابک یعنی ابو هشام بردست
که بوی کباب نوشینید است و از شما نخواهد رفت تا از
کرداب چاشنی بگیرد جعفر بچی گفت چرا که نیت خود را

برنج نکنی یعنی ابتداء مرفوع باشد درزی گفت که نیت از آن
منست خواهم نصب کنم خواهم برنج جعفر را سخن او خوش آمد
و او را صلح تمام فرمود درزی مال بزرگرفت و بعد از آن بفیلم
ادب و شعر مشغول شد تا بدجه شعر بکار رسید و از شعرهای
او که در مدح جعفر گفته است بقطعه اینت شعر
لایم بحیضایل لمرالعبین مثلها
اکسبتنی فضایلا لمریکن فی قیلها
جاد شعری بخوده واللهم یفتح اللهی
کسی که نقد شعر تواند کردن داند که از آن دو بیت اول
تا این سه بیت ما بین چندست و سبب آن هیچ دیگر نبود
الا احسان که جعفر بجای او کرد تا همت در آن کار بست
و از خیاطت بدجه صناعت رسید و عبارت و معنی
چنین او را دست داد و بالله التوفیق و علیه الشکر
اخبار جعفر بچی فی فصاحت و بلاغته و کماله
از فرج مولی جعفر بن بچی روایت کنند که گفت جعفر روزی
در سایه قصر خوش بنگام بنیست تا آفتاب باور رسید پس
قبه ترکی بر سر او بردند و او بر هزار و دویست توفیق کرد

و برخواست و دیر از آن گفت این قصه مصنف کنند که در میان
این قصه‌های هست که با فاضیان در آن مناظر می باید کرد و در
بهری با بازار کمان و در آن آن قصه مجلس کردند و بر قضا
و تجار غرضه داشتند بخدای که هیچ کس از ایشان بر هیچ توقیع
از آن عیبی نتوانست گرفت و نه بر صحتی که او کرده بود اعتراضی
آوردن و نه یکی از ایشان نتوانست گفتن که بیدل فلان لفظ چنین
گفتی نیکوتر بود و بلیغ تر نمودی **حکایت**
هم فرج بر اثر این حدیث حکایت کرد که وقتی به بصره میان دو
مرد از عرب که هر یک نعلنی و از ادبی کامل و مرتبه بلند
و بلیغ بسیار داشتند و در صنعتی نفیس شان مخاصمتی اتفاق
افتاد و در آن ایشان را منازعه رفت پس مجلس قاضی بصره
حاضر آمدند و آن دعوی کردند و گواهان آوردند و حجت‌ها
گفتند و کار ایشان بر قاضی مشکل و از فضل آن حکومت
در ماند و صورت حال با یوسف قاضی بنوشت ابویوسف
نامه او بر رسید عرض کرد رشید او را گفت چون قاضی
بصره بکار ایشان در مانده است از قضا که بحضرت
ماند یکی را اختیار باید کردن و بفرستادن تا کار ایشان

بگذارند ابویوسف فقیه ترین کسی که بدگاه خلیفه بود
برگزید و بصره فرستاد مرد برفت و باز آمد و در کار هیچ
اثری نمود رشید بفرمود تا مدعی را بحضرت آوردند
و بحضرت بنی را بگفت تا سخن ایشان بشنید و خصومت
ایشان بقطع رساند جعفر ایشان را روزی مطالب طلب کرد
و گفت سخن خویش بگو بید یکی از دو کانه ایندا کرد و حجت
و شای خدای تعالی و صلوات بر پیغمبر و آتش به نیکوترین
عبارتی بگفت پس خلیفه را دعا گفت و دولت و عقل او را
صفت کرد و در آن معنی فصلی مشبع برآمد و آنرا در قصه
و دعوی خویش پیوست و بر صحت سخن خویش دلیل واضح
و براهین قاطع نمود چون او خاموش شد دیگر عرب سخن
آمد و تحجید و صلوات و دعای خلیفه و وصف و صفت
دولت عدل او همچنانکه آن پیشین بگفت و قصه خویش
در آن پیوست و حجت‌های دیگر مدعی را به نیکوترین سخن
و روشن ترین حجتی معارضه و مناقضه کرد فرج گفت چنان
من سخن از دو مرد بشنیدم و با خود بگفتم و الله که جعفر امروز
دسوا شود و از حکومت ایشان در ماند راست آن مرد سخن

پیردخت جعفر افشاح سخن بکرد و خدای تعالی را بجمیدی
 نیکو نرازان که دو مدعی گفته بودند بسنود و بر بجز صلوات
 تمام نرا ایشان بفرستاد و دعای خلیفه بلیغ نرا ایشان بگفت
 و مخلص بقصه ایشان رسانید و یک مرد را گفت تو چنین چنین
 دعوی نکردی و صاحب تو دفع دعوی تو بختی چنین و چنین نکرد
 و او را بر تو چنین و چنین لازم شد پس بدیگر مردان التفات کرد
 و همچنان بامدعی اول گفته بود فصلی بگفت و آن حکم میا ایشان
 امضا کرد و هر دو بدان راضی شدند و حاضران تعجبها کردند
 و آن دو مرد بحاجت بصره بازگشتند **حکایت**
 در سینه ثمانین و مائه میان اهل شام عصبیت بیدار آمد
 تا بر فتنه دران بلاد بالا گرفت و هر روز از رشید بدان سبب
 غمگین شد و جعفر بن یحیی را بخواند و او را بروایت شام لواست
 پس او را گفت یا نراییا بگذشت یا مرا جعفر گفت یا امیرالمومنین
 نه که من و قایت تو بنفس خود میکنم و جان در پیش تو دارم و میا
 قایدان بزدک بر جانب شام مرفت و عمل شرطه بعباس بر محمد بن
 المسیب بن زهیر داد و حرس بشیب بن حمید بر فخطبه سپرد
 و یک جندی بولایت شام مقام کرد و کار آنجا با صلاح آورد

و در داری و مفسدان از یکشت و همه شام اسبی و نیزه بنگذا
 تا اهل شهر ساکن باز شدند و آتش فتنه بنشت و جعفر
 بلقا بصلاح بن سلیمان داد و عبسی را علی را بر شام خلیفه
 خوش کرد و با بعد داد آمد و رشید در اعزاز و اکرام او
 پیافرو و چنین گویند که چون جعفر پیش رشید آمد دست
 و پای او داد پس برخواست و گفت یا امیرالمومنین سپاس
 آن خدا را که وحشت من بیدار تو با نس بدل کرد و دعای
 من بشنید و بر نضرع من بچشود و مرا چندان زمان داد
 که یکبار دیگر روی خداوند خویش ببیدم و مرا
 بقربت خدمت او دیگر بار کرامی کرد و بدست بوی او
 بر من منت نهاد و مرا با خدمت حضرت او رسانید و بجد
 که من هر وقت او را یاد میکنم و مفاد پری که مرا
 از خدمت او دور کرد و در خاطر می آورم میدانم که آن نتیجه
 کاها که بایر من بود که در من رسید و عفویت معاصی که
 بمن بخشید شد و اگر مقام من اینجا دراز تر شدی و اجازت
 بازگشتن نیافتمی از اختلال عقل خویش تر رسیدی زیرا
 که من طاق مفارقت خدمت تو ندارم و هر وقت که جمال

مبارک تو نبینم مناسف باقم سپاس آن خدایا که مراد رغبت
 از آن آفت نگاه داشت و بعاقت بر خورداری داد و استجابت
 دعای من مرا بنمود و مرا بر طاعت توانست گردانید و از معصیت
 تو معصوم گردانید و فرمان تو مرا فرمود و بدستور تو باز آمدم و از سعاد
 خدمت تو یکبارگی محروم نشدم بخدای یا امیرالمومنین
 که بزرگ ترین ازین سوگند نیست که اگر ملک همه دنیا بر من
 عرضه کنند من خدمت تو بران اختیار کنم و آنرا از ملک
 روزه مقام بحضرت عوض نشانم پس گفت یا امیرالمومنین
 خدای تعالی ترا در خلافت خویش نگاه میدارد بر حسب
 آنچه از نیت تو میداند و آنچه غایت نیت است در احوال
 رعیت تو نویسی نماید و جماعت ایشان را بسوی تو نگاه میدارد
 و میان ایشان الفت و مودت می افکند و بر پیشانی کارهای
 ایشان درم می بندد نام ترا در میان ایشان محفوظ داشته
 باشد و مرا برایشان بقای تو رحمت کرده این همه بسوی آست
 نا ایشان بطاعت تو مشت کنند و دست آویز خویش رضای
 تو سازند و الحمد لله علی ذلک كما هو مستحقه و من از شما آن
 وقت باز گشتم که اهل بلاد و دیار فرمان ترا منقاد شده بودند

و برگزیده نداشت می نمودند همه که تو را بخوانند و بحکم تو واثق
 و عفو ترا طالب و بفضل تو طامع و از عقوبت تو امن امروز
 موافقت ایشان در اختلاف همچنانست که پیش ازین مطابقت
 ایشان بود در اختلاف و چنان میخواهند که عفو و نعتهد
 امیرالمؤمنین از ایشان بر معذرت ایشان سابق باشد
 وصلت و تعطف او بر مسائل ایشان متقدم و بخدای
 سوگند میخورم یا امیرالمومنین که من از نزدیک ایشان
 بیامدم الا آن وقت که خدای تعالی آتش فتنه ایشان
 بشانده بود و ناپره عصیت ایشان منطقی گردانید و ما را قاتل
 و عاصیان را از انجا براند و خلل های دیگران با صلاح آورد
 و مقصود امیرالمؤمنین در کار ایشان بواسطه من محمول
 رسانید و بردست من داد از ایشان بسته و این همه نبود الا
 بهم و برکت تو و دوام دولت تو و آنکه بهم از تو می داشتند
 و امید تو یا امیرالمؤمنین بخدای که من با ایشان هیچ کار
 نکرده ام الا بوسیت تو و در معامله ایشان ندانم ام
 الا باشارت تو با ایشان بر بیرق رفتم که مثال دادی
 و طریقی پیش گرفتم که تو مرا واثق گردانیدی و بخدای که ایشان

کردن نهاده اند آلبوسی دعوت تو ویم ندارند الا از سطر
 تو ومن اگر چه درین خدمت مجهول و خویش بدل داشتم و بوسع
 طاقت بگوشتیدم هنوز جز وی از حقوق نعمت تو نیک گذارده ام
 بلکه جندان نعمت تو بر من می افزاید عجز و صف من از شکر تو
 بیشتر می شود و خدای غالی از جمله رعیت تو همچو کس را نیافریده
 است که طمع ترا از بقضای حق تو الا آنکه جان خود در طاعت
 تو بذل می کند و هر چه ترا آن موافق آید پیش می گیرم و لیکن
 یک چیزی هست که من از ایادی تو نزدیک چیزهای می بینم
 و میدانم که نزدیک دیگری نه بینم و غم دارم پس شکر تو چگونه
 گذارم و اگر خواهم که نعمتهای ترا احصی کنم حد
 و عد آن ندانم من شکر تو چگونه گذارم که بشت و پناه من
 از همه جهان تویی ومن شکر تو چگونه گذارم و توبه
 من آن نه پسندی که من بسوی خود پسندم ومن شکر تو چگونه
 گذارم که ترا هر روز نزدیک من نعمتی بخواهد است چنانکه
 نعمتهای گذشته در آن مستغرق میشود ومن شکر تو چگونه
 گذارم که تو شجده بد نعمت خویش نعمتهای سالف برد
 و خاطر من فراموش میکنی ومن شکر تو چگونه گذارم که تو فضل

و کم خویش مراد بر پیش همه نظر او اکتفی می داری ومن
 شکر تو چگونه گذارم و تو خداوند منی ومن شکر تو چگونه
 گذارم و تویی که مرا کرای کرده ومن از خدای که مرا بی استحقاق
 که دارم از تو چنین مرزوق کرده امید است در می خواهم ناچون
 از گذاردن بعضی از شکر تو بلا از قضای عشره عشره آن مقصود
 بسوی من مکافات تو باز کند که او از من فادرت باشد
 و حق تو از قبل من بگذارد که آن بدست او بهتر بر آید انه
 اقله ادر علی ما شاء **حکایت** علی بن عبد الله گفت
 وقتی وفود بدر کاه مروان الرشید بهم آمدند و مقدور از
 آنجا می آمدند روزی رشید گفت اگر خدای خواسته باشد
 فردا بسوی ایشان بنشینم دیگر روز با ما جمع من بجز را
 گفت یا فضل تو بر جای من بنشین و ایشان را دستور ده نادر
 آید جمع من چنان کرد و میان او و رشید برده بنشینند
 و رشید پس برده بنشست چنانکه سخن ایشان می شنید
 و جعفر خیل خیل را در می آورد و استماع سخن ایشان میکرد
 و کار ایشان در می گذارد چون مجلس با آخر رسید رشید صبر
 نتوانست کردن ناگاه برده برداشت و بیرون آمد و میان چشم

بوسه داد جعفر گفت یا امیرالمومنین بخدای که من دوش همه شب
 درین اندیشه پیدار بودم زیرا که تو از رای خویش درین کار مرا آگاه
 نکرده بودی تا بران واقف شدمی و جواب ایشان مباحثی چنین
 کارها اندیشه و اساسی حاجت باشد رشید گفت بخدای
 که از آنچه در دل من بود هیچ خطا نکردی **حکایت**
 محمد بن ابرهیم الوزان گفت جعفر بن یحیی را هر روز بیماری
 برزندی وزن آن صد و یک دینار و چون برنشستی و از در ساری
 بگذشتی و آن دینار با اول کسی دادی که او را دیدی و سکه
 بزرگ رویین بودی **شعر** و اصف من ضرب دار الملوك
 بلوح علی وجه جعفری و برد بگر روی نوشته بودی
 بزید علی مائة واحد اذ امته معسر فوسر
حکایت محمد بن راشد گفت روزی احمد بن یوسف
 الکاتب را دیدم که با ابرهیم بن المهدی سخنی میفکرت من بخندیدم
 ابرهیم گفت با محمد بن ابرهیم خدی کفتم زیرا که چون احمد
 با من سخنی گفتی خود را در دست او چنان دیدی که او را این
 ساعت در دست تو می بینم ابرهیم گفت بخدای که اگر تو جعفر بن
 یحیی و مرا دیدی مراد در دست او چنان دیدی که احمد را در دست

مظهر
 سکه وزن بنام جعفر

من می بینی **حکایت** جاحظ گفت یکی از اهل ادب جعفر بن
 یحیی را یاد کرد و گفت من هیچ کس را ندیدم که سخن در میانند
 و در وقت سخن تخنخ نکند و سخن نامفهوم نگوید و چون خواهد
 که بمعنی تخلص کند طلب آن بر او منفذ نشود الا جعفر
 یحیی با او را دیدم که تهذیب عبارت و جزاک لفظ
 و اطال کلام او را مجسم بود و اگر در جهان ناطقی بودی
 که از اشارت استغنی داشتی انگس جعفر بودی چنانکه از اعاذ
 مستغنی بود **حکایت** قاسم بن غسان روایت کند
 که چون علی بن عیسی از خراسان بیفداد آمد از رشید در خواست
 تا با خواص و اخصاب بر نشیند و عید آن آید و آن هدیهها و تحفهها
 و طرایف که از خراسان آورده است بیکرد رشید بر نشست
 و یحیی بن خالد بسر آن و عبد الله بن معاذ و جمله خواص با او
 بر نشستند و علی بن عیسی بفرموده بود تا بمیدان برفته بودند
 و از آنجا وارد و ریاحین بکست زده و بزرگ جانب چهار هزار غلام
 ترك بالاسها فاخر و کمرهای بیم ایستاده و بدست هر غلامی
 اسبی نیکو با جل دیبا و بر سر هر غلامی عصا هم از جنس لباس او
 و برد بگر جانب چهار هزار و صیغه ترك مویها کشاده و با جامها

دیبای و کمرهای مغروق بر فرق هر کس بزرگی تختی جامه از مخم
واضاف جامه که در خراسان خیزد و در میان میدان باطلها
بزرگ بکسترد و قطعهها بران افکند و چندان درم بران بخشد
که مثال کوه بزرگ شده بود و در مقابل همچنان مشک ریخته چون
رشد میان میدان رسید در رفتن توقف میکرد و وقت وقتی
در روی غلامان می نگرید و وقت وقتی در روی کنیزکان وقت
وقتی در اسبان نابصد رسید میدان رسید چشم او بران در مها
افتاد که می درخشید گفت آن کوه سپیدی می دایم که در مات
آن کوه سپاه باری چیست علی بن عیسی گفت یا امیرالمومنین
آن مشک است رشید گفت آن فخر مشک است گفت ملی با سپیدی
یحیی بن خالد بپوش جعفر الثغانی کوفه و با شاد گفت ای پسر
و الله که هلاک شدیم جعفر روی بر کرد ایند و بچشم اشارت
کرد که نه چنین است که تو می پنداری چون رشید
با سر ای آمد آب و طشت بیا و زدند تا روی و ریش از کرد
میدان بشت و در حال گفت جعفر کو جعفر حاضر آمد
رشید او را گفت ای جعفر ما تا این غایت ازین مال که در
خراسان می خیزد کجا بودیم جعفر او را گفت یا امیرالمومنین

تو دوست میداری که علی بن عیسی با الهای درویشان و سگینا
و پیوه زنان خراسان بشناسد و آتش دوزخ نزدیک تو آورد
و بتوبدان بدان تقرب کند بخدای که فردا که عوائف حکاها
ترا روشن شود سخن من بدانی و و خاست فایده این مالید یعنی
و بدل هر درمی از آن دیناری نفیقه کنی و هم بزرگی
حکایت گویند و قتی حارث بن نخب از هرون
الرشید درخواست تا او را کرای کند و ممان او شود
رشید او را اجابت کرد و حارث کس بندهای او فرستاد
و همه را بخواد الا جعفر بن یحیی را چون رشید خواست
که برخیزد و برای حارث رود جعفر را گفت ای برادر
برخیز تا برویم جعفر گفت یا امیرالمومنین او مرا خوانده
است و نتواند چون بیایم رشید خشم گرفت و رنگ روی
او سرخ شد و حارث را دشنامی فاحش داد و جعفر را
گفت که بسر من که براسب من نشینی و روی بیو نشینی و با
خادمان من نزدیک او روی و تا مجلس او نرسی فرو بیایی پس
بر نهال می افشینی و تا من آنجا نرسم با هیچ کس سخن نگوئی چون
من آنجا نرسم بر نخیزی جعفر بر نشست چون مردمان او را

بدیدند که بر اسب مشید آمدند و خادمان چون خس و درویش و رشید
 و خاقان و مانند ایشان کرد اگر داری دیدند شک نکردند که
 رشید است بپای آنکه جعفر روی خویش بطلسمان پوشیده
 بود بری خواهند و او را استقبالی میکردند و چون می دیدند
 که جعفر است سر باز می رفتند و رشید بر اثر او می آمد
 و یا بهیچک سخن نکفت تا مجلس جاریت رسید و با جعفر بر تالی
 بنشست پس او را گفت ای برادر چون ترا خوانده اند نشستن ما
 اینجا معنی دارد برخیز تا برویم و دست جعفر بگیر و در
 ساعت برخاستند و رفتند **حکایت** جاخط در
 کتاب التجلا گوید ابو یعقوب الخراسانی گفت جعفر بن یحیی روزی
 بجای بر پشت کراه او بر در سرای اصمعی بود و هزار دینار در کیسه
 بخادمی داد و او را گفت من بوقت بازگشتن نزد یک اصمعی فرو
 خواهم آمدن و لاشک او بسوی من خدمت کند و مرا بخنداند چون
 تو بینی که من بخندم این کیسه پیش او بده و چون جعفر در سرای
 اصمعی رفت آنجا خنجر برید و بسوی کوشه شکسته و کاسه
 سده بسته دید و اصمعی بر مصلی کشته بوسیده نشسته و بر کاسه
 فوسوده بی ریشه پوشیده غلام را بنحسب اشارت کرد که کیسه پیش

این را در سرای اصمعی
 در آن وقت که جعفر
 در آنجا بود

او من و هیچ چیزی بدو نداد و اصمعی در سخن آمد و از حدیثها
 که فرزند مرده و خشم گرفته را بخنداند هیچ چیز نکذاشت
 تا اینکه گفت جعفر هیچ نشی نگذرد و برخاست چون بیرون آمد
 یکی او را گفت من نمی دانم تا از کار تو بر کدام نتیجی کنم از آنک
 چندان مضحکان پیش تو میگفت و تو بر آن صبر کردی و بخندیدی
 یا از آنک او را هیچ چیز ندادی یا آنک بر عطای و عزم کرده
 بودی و این خلاف آنست که تو بدان معروف باشی جعفر
 گفت و بیک هر که از کت شبان سازد ظلم کرده باشد و هر که در
 تخم دارد درویشی درود و الله که اگر من دانستم که نیکویی بجای او
 کنند بفعل پوشیده دارد بان اعتماد نکردی که او آنرا بفعل
 نکر کند زیرا که مدح زبان از مدح آثار توانگری هیچ نباشد
 زبان دروغ گوید و خال دروغ نگوید خدای یار نصیب باد آنجا
 که میگوید **فعا جوا فاشوا بالذی انت اهل**
وان سکوا انت علیک الخفای تو میدانی که ناموس تار که
 مدح او پیش می کند از آنک زهر برین سلی آن سان بر حارثه را
 کرده است زیرا که شاعر وقتی دست گوید و وقتی دروغ و روشنی
 مرثی الا را است نگوید و من پیش این بجای این مرد هرگز نگویم

حکایت گویند در آن وقت که جعفر بن یحیی و فضل بن
 الریبع را پیش رشید سخن رفت و آن اول مجلس بود که فضل با جعفر
 مکاشفه کرد سلطان بن ابی جعفر خواست که میان ایشان مداخلت
 کند رشید او را گفت خاموش باش این برادر منست و آن مولی من
 مداخلت تو در میان چه معنی دارد و از چند کس شنیدم که
 فضل بن الریبع در آن مجلس در انشای سخن گفت با امیرالمؤمنین
 بن بروکاهی دهم جعفر گفت با امیرالمؤمنین نزدیک که بر من
 گواهی خواهد داد و چون او گواه باشد حاکم که خواهد بود
 حکایت این سلیمان گفت از جعفر بن یحیی شنیدم
 که در آن وقت که سرای بنا کرد روزی حاضران مجلس را
 گفت این سرای ما هیچ عیب ندارد الا آنکه خداوندش بسیار
 اینجا بخاند و باین سخن خوشش را میخواست و از دیگری شنیدم
 که گفت جعفر بسیار کفنی مرا ازین سرای هیچ فایده نباشد
 الا آنکه تاقیامت نسبت این بنا کند حکایت
 ابرهیم بن مهدی گفت روزی نزدیک جعفر بن یحیی رفتم و
 گفت تو ازین منصوبین زیاد تعجب نمی کنی گفت درجه گفت
 از ویر رسیدم که درین سرای هیچ عیب می بینی گفت می بینم درخت

خرمانیست اینجا ابرهیم گفت عیب سرای تو نزدیک تر است
 که بیست بار هزار درم بر آن بکار برده و نفقه کرده و من از آن
 می ترسم که امیرالمؤمنین آن از تو بپسندد جعفر گفت امیرالمؤمنین
 میداند که او مرا اصعاف این صلت داده است بیرون از آنکه
 مرا در خدمت او مراقب بوده است گفتیم دشمنان این بوجهی
 دیگر عرضه دارند گویند با امیرالمؤمنین چون پست بار هزار
 هزار درم بر سرای خرج کند بیاید دیدن که تقفات و صلات
 و دیگر اخراجات او چند بر آید و او را چندان مال باشد که
 نفقه باسلطه ها آن می کشد و این مجلسی است که بزودی در دل
 او اثر کند و بر تفصیل آن واقف شده کاری دراز باشد
 جعفر گفت که امیرالمؤمنین سخن من بشنود گویم امیرالمؤمنین را
 نزدیک کسانی نعمتهاست که آنرا پوشیده می دارند و کفران نعمت
 وی میکنند و از صدیکی مردم نمی نمایند و من مردی ام که او را از این
 خود نعمتی میدانم و آنرا بر هر سر کوهی بنهاده ام و مردمان را اند
 کرده که بیایند و به بینند من گفتم اگر او یا تو مناظره ایستند
 و راه سخن تو باز دهد آن وقت میگوی حکایت
 جاحظ گویند جعفر بن یحیی روزی پدر را گفت جعلت فداک

باستفهام

دین سرای هیچ عیب می بینی گفت در سرای من بیکی و لیکن در موضع
سرای من بیتم جعفر گفت آن چیست بچی گفت آنک نشاید که سرای
پادشاهان با سرای باز از آن آینه باشد **حکایت**
هم حاخط گوید در آن وقت که جعفر آن سرای بنامی نهاد بچینی
نزدیک او آمد و گفت ای پسر سرای پر امن هست و پیر امن هست
چند فراختر بهتر **حکایت** اخفی موصی گفت جعفر نیز
بچی گفت لذت دنیا دو چیز است فراخی و بسیاری باوران
حکایت حاخط گفت چون سرای جعفر بنامی نهاد
بچی او را گفت سرای تو جهان نخستین است و آخرت تو جهان
دوم و این جهان هر چند فراختر بهتر و بد آن آبادانی سرای
تو آبادانی دل هست و خرابی آن خرابی دل تو **حکایت**
جابر بن حیان صوفی رحمه الله در کتاب خواص کبیر چنین گوید
که بعد از آنک من با نواع علوم در میان مردمان مشهور و مجتهد
مولا ناجعفر بن محمد معروف شدم بودم روزی نزدیک بچی من
خالد البرمکی رفتم تا ساعتی پیش او نشینم و بشاهده او موانشی
طلیم و بچی کسب کرد داشت که بحال و کمال عقل و ادب و فنون
صناعات یکسانه و در کار بود و با اتفاق هم در آن روز و آن

سهل خورده بود و چندان برخواسنه که بهلاک نزدیک
رسیده و طمع از شفا منقطع گشته و آن ساعت با آن ضعف
و رنجوری با صاف اسهال شد و چنانک نفس بر غرقا
آوردن ناکار بچین گفتن چه رسد و دین میان یکی
از حجره مان بزور آمد و فریاد بر آورد که فلان در حال
نزع است و همین لحظه بخوابد مردن بچی مرا گفتن بایستد
این کار چه درمان داری و این ضعیفه چه علاج فرمای
گفتم آب سرد بروی باید ریختن تا خود چون شود جان بگردند
و مفید نیامد کفتم غمک کرم باید کردن و بر سینه و انجا
که معدن است نهادن و پاهای او می مالیدن بگردند و هم
سود نداشت بلکه هر لحظه رنجش زیاده می شد بچی مرا
گفت یا سیدی چون باشد اگر رنج شوی و او را به پنی من برنم
و کنیزك را بدیدم و محبت او نیکویدم قوت او بیچاره کسافط
شده بود و من از اکسیر اعظم که وصف آن دین باب بگردم مقدار
با خود داشتم بوزن دو حبه از آن در سه اوقیه سکنجبین
خالص کردم و با و دادم بالله و بختی سیدی مولا ناجعفر که هنوز
نیم ساعت زمانی بگذشته بود که آن کنیزك بهتر و نیکوتر

از آن شد که در حال صحت بود و پیش از حدوث علت بچی او را چون
 چنین بیدید و نداشت تا بوسه بر پای من دهد من کفتم ای برادر
 چنین مکن که شاید و اگر خواهی تا این قدر که با منست ترا هم مکن
 و قوی یک ترا بکار آید قبول نکرد و از آن وقت باز در ریاضت
 و در استقامت علوم ایستاد و چیزی نیک حاصل کرد **حکایت**
 هم چارین چنان گوید که جعفر بن بختیاری طایفه در ریافته تر بود از
 پدر و او نیز کنیزکی بی نظیره داشت یک بار چنان اتفاق افتاد
 که آن کنیزک در میان داریوی که مخورده یک اوقیه زنجیر زرد
 بر نامعلومی بخورد و از آن سخت رنجور شد و جعفر در معالجت
 او بمن استعانت کرد و هر دارو که داشتم که زهرها را سود
 دارد بان کنیزک دادم و هیچ نایده بدیدنیامد آخر الامر
 یک جبه هم ازین اکسیر در غسل و آب حل کردم و بدو دادم هنوز
 دارو در معده او جا نگرفته بود که قی بر داشت و آنچه خورده بود
 از او برآمد و نیک باز شد و ان شاء الله **حکایت دیگر** هم چارین
 باب گوید که روزی از سرای هرون الرشید بیرون آمدم تا پیش
 سولای جعفر دوم در راه مردی را دیدم که مرد و پهلای و چون خیز
 بیاماسیده بود و رنگ او چون برک جعفر در سبزه شده و هر جای

دارو

نقد

نقطه که بود برو افتاد کفتم با هذا نواجه بوده است
 گفتند ما را افغی و را بکنزیده است من دوجه از آن دارو در آب
 گرم بدو دادم و الله العظیم که در حال آن سبزی و کبودی که بود
 بود ناپدید شد و با حال خود آمد و آن اما سر از برفت و سخن
 بگفت و برخو است و سلامت برفت و واجب چنان بود که
 آن دارو در غسل یا مویز یا مانند آن چیزی یا و دایمی اما حال
 احتمال توفیق نمی کرد که مرد بمرک نزدیک شد و الله الموفق
حکایت دیگر هم چارین گوید که رشید را برای یکی از افاضه
 بکلی جعفر بن بختیاری و چارین را خدیو و سایر اعیان
 اکید ترین سببی که رشید را بر استیصال برامکه داشت آن بود که
 سخاوتمند برامکه که میکردند بارشید رسیده و مالهای که بخشیدند
 بشنبه و چنان پنداشت که برامکه مالی بی فایده جمع کرده اند
 طمع در مالی ایشان بست و با ایشان آن کرد که کرد و ظن او
 خطا شد و از ایشان پس مالی نیافت بر مردمان تفرقه کردی
 و بر زبان بکار بردندی و سبب دیگر آنست که رشید طاعت
 حید نداشتی و میل او همه بانس و منزل بودی و از جعفر بن بختیاری
 شکفتی و همچنین از عباسه دختر مهدی که خواهرش بود روزی

بختیاری را که رشید را برای یکی از افاضه
 بکلی جعفر بن بختیاری و چارین را خدیو و سایر اعیان
 اکید ترین سببی که رشید را بر استیصال برامکه داشت آن بود که
 سخاوتمند برامکه که میکردند بارشید رسیده و مالهای که بخشیدند
 بشنبه و چنان پنداشت که برامکه مالی بی فایده جمع کرده اند
 طمع در مالی ایشان بست و با ایشان آن کرد که کرد و ظن او
 خطا شد و از ایشان پس مالی نیافت بر مردمان تفرقه کردی
 و بر زبان بکار بردندی و سبب دیگر آنست که رشید طاعت
 حید نداشتی و میل او همه بانس و منزل بودی و از جعفر بن بختیاری
 شکفتی و همچنین از عباسه دختر مهدی که خواهرش بود روزی

جعفر را گفت ای برادر من يك ساعت از تو و عباسه صبر نمی توانم كرد
و عادت كرده ام كه هر وقت كه تو در مجلس باشی پرده بر می گیرم و با او سخن
میکوم و می دانم كه آن عبادت ميكوینت اندیشه كرده ام كه میان
تو و سبوا فتنه كنم كه روا باشد كه او ترا بشناسد و تو او را بشناسی و آن
سبب اینست كه بگوای بعضی خادمان آزاد كه موالی مهدی و موافق
منند او را با تو نزدیك كنم جعفر هیچ چیز نگفت و رشید
فهی چند را از موالی خود و پدر بخواند و عباسه را بجعفر داد
بفرط آنكه الا بشرك دیگر را نه بینند چون عباسه جعفر را
دید جمال و ادب و هیأت و طراقت و فطاحت و خلوت
و ملاحت جعفر او را خوش آمد و خواست كه او را بجلون بپیند
روزی رشید را گفت میخواهم كه امیر المؤمنین را با جمله یاران
در بوستانی كه بیشه جله است ده روز مهمانی سازم رشید
گفت روا باشد عباسه بیوسنانه رفت و تمیاض یافت و یافت
و در آن ضیافت شرایط نموق بجای آورد و رشید باند یاران
آبخار رفت و هر شب كه رشید از مجلس برخواستی و بجوابكاه رفتی
عباسه كینكی را كه شایسته خدمت او بودی نزد يك او
فرستادی چون دو شب چنین كرد رشید را گفت با امیر المؤمنین

می دانم كه ترا هیچ جعفر كوارد نه نباشد اگر دستور می دهی
تا هر شبی بیوی جعفر نزدك یزید کی بفرستم رشید ای و الله الا
چنین نخواهم عباسه دو شب جعفر را كینك فرستاد و شب
سیم خود را بیا راست و به نزدك او رفت چون جعفر
او را دید گفت و بچك و الله كه تو در خون من شدی عباسه
گفت خاموش باش ای فتنه جعفر گفت ازین سخن بدار كه این
كاری است كه نهان بماند عباسه دست از وینداشت تا با او
گرد آمد و آن شب نزدك او بود و وفات یزید بود كه رشید
از مجلس برخواستی و ایشان را بهم بگذاشتی تا عباسه از جعفر
باز گرفت و پیری بیا آورد و از رشید برخویش بنرسید
كه دانست آن حال نهان بماند دایه چند از خاص ممالك
خود بگزید و او پسر را با ایشان بكنه فرستاد و يك چنگ
آفتال بر رشید پوشید تا چنان افتاد كه يك روز میان
عباسه و یزید كراهتی حادث شد یزید خبر عباسه و كودك
بارشید بگفت و آنكه كودك را بكنه دارد بفلان موضع رشید
هیچ نگفت تا بچ رفت و آن موضع كه یزید گفته بود كس
فرستاد و كودك و دایه را بیاورد و خواست كه پسر را بكشد

اما از نگاه بترسید و بر جعفر کینه گرفت و در کار او رفت
 آنچه رفت و سبب دیگر آنست که یحیی بن عبد الله بن الحسن بن الحسین
 علی بن ابی طالب علیه السلام بر رشید خروج کرد رشید او را بگرفت
 و بجعفر بن یحیی خالد سپرد جعفر او را با خود میداشت یک شب
 او را بخواند و از و حال می پرسید و یحیی جواب او میداد در اثنا
 سخن گفت در کار من از خدای بترس و فردا روز قیامت
 بنعمه بر علیه السلام خصم خود میکنی خدای که من حدیثی
 نکرده ام و کسی را که حدیثی کرده است ما او را نداده ام جعفر
 بد وقت او و گفت هر جا که میخواهی برو یحیی گفت چون بروم
 که ترسم مرا بگیرند یا نزد یک نوبیا غیری آورند جعفر
 معتمدی را با او بفرستاد تا او بماند رسانید و فضل الرضیع
 ازین معنی آگاه شد و با رشید حکایت کرد رشید جعفر را
 بخواند و جاش بخوردند و رشید لعنه میکرد و بجعفر
 موداد در انشای سخن گفت ای برادر یحیی بن عبد الله را چه
 کردی جعفر گفت با امیر المومنین در زندان تنگ است
 بایند های کران همچنانکه بود رشید گفت بفرم که چنین
 است جعفر ذهن نبرد داشت و فکری درست در دل او آمد

که رشید از حال او خبر یافته است و گفت بفرما که نه ولیکن چون
 من داشتم که در و حیات مانده است و از و دل مشغولی نیاید
 او را رها کردم رشید گفت نیک کردی و من همچنین در حال
 داشتم چون جعفر برخواست رشید از پس او پیشگرفت
 تا از چشم او ناپدید شد پس گفت خدای مرا بکشد اگر ترا نکنم
 و سبب دیگر آنست که علی بن عیسی بن هاشم از خراسان با
 بغداد آمد رشید را گفت یا امیر المومنین موسی بن یحیی
 با مهتران لشکر خراسان مکالمت دارد و فضل بن یحیی همچنین
 و ایشان همه خواهان برآمدند و رای آن دارند که بعراق
 آیند و جان پسر ایشان بذل کنند رشید این در دل گرفت
 و حمله کرد تا خبر یحیی بن عبد الله علوی بیافت که بخراسان آمده
 است و مردی بیامد رشید را گفت یحیی بن عبد الله را دیدم
 که بر عقبه حلوان میرفت پای برهنه و دراعه پشمین پوشید
 و قصد خراسان داشت و متواری آنجا خواست رفت رشید
 علی بن عیسی ابی فرمود تا یحیی را طلب کند علی یحیی را بیافت
 و او را بگرفت و بدست کسی که ثقت او بود بر رشید فرستاد
 و رشید او را بکشت و از او بمن شد و آنگاه بکار برآمده برداشت

و کرد ایشان برآید و کرد با ایشان آنچه پس ازین یاد کنیم و سببی
دیگر آنست که مردی از عرب که او را از راه بن محمد می گفتند
برشید اتصالی یافت و رشید با او اش تمام گرفت و یک ساع
از صبر نمی توانست گذرد و پیوسته او را نزد یک خود میداشت
یک روز او را بخواند و بی حضور جعفر بن یحیی با او در سری
مشورت کند چون جعفر پیشید که رشید باز راه خلوت
کرده است دیگر روز سری او رفت و با او خلوت نشست
و گفت چنین شنیدم که امیر المومنین دی با تو خالی کرده آ
چه می گفت ز راه گفت بمن آن پسندی که بخود پسندی
اگر خلیفه ترا خالی ببیند و با تو در کاری مشورت
کند روا داری که خبری را بران مطلع کنی جعفر گفت فی و لیکر
خواهی که بگویم که میان شما چه میرفت ز راه گفت بگوی
جعفر هر چه ایشان را با یکدیگر گرفته باز گفت چنانکه بدازی
شاهد حال بوده است پس برخواست و رفت ز راه فلان
خوبش را گفت بگوید تا سیرای امیر المومنین میرود یا سیرای
گفتند بر جاب سیرای خود رفت ز راه گفت الله اکبر
اسبی بسوی من زین کنید و بر پشت و بر سیرای خلیفه رفت

و بارخواست گفت که امیر المومنین در سیرای حرم است و این
ساعت بدو راه نیانند گفت ممتی هست که لا بد او را می باید
دید خادمی رفت و با خادمی دیگر گفت و همچنین تا برشید رسید
اولا سیرای حرم خواند و گفت چه میگوی ز راه آنچه رفته
باز راند و گفت والله که از آن ترسیدم که خبری بتو رسد
و در و هم تو آید که من سری تو فاش کرده ام و آن وقت الا
کشتن سیرای من نباشد رشید گفت دلخوش دار که من
حال جعفر که او چنین پیشتر ازین داند تو میدانی که او را
مراجعه گفت ز راه گفت نمی دانم رشید گفت روزی در
موسکی پیش من می راند در میان من و اتفاق کرد و نبتی
کردم مرا گفت چرا می خندی که پیوسته لب تو خندان بیا
گفتم در چیزی فکر می کردم گفت چه خبر است گفتم چیزی
از حدیث زانست تو اسب بران گفت نبرایم تا آن وقت
که با من بگویی که چرا می خندی گفتم هرگز نه بگویم
جعفر گفت خواهی که من بگویم گفت بگوی گفت بشغای
من می نگریدی و جای شنید بر تقدیر کردی و آن سبب بخندید
و بخندای که چنان بود که گفت چون چند ماه بگذشت برین

جعفر بفرمود نازاره در سرای رشید باز نهند و حاجبان را
 اگر امیرالمومنین از پرسد گویند که او چهار سخت است چون
 زواره هر روز بدر ساری رشید می آمد و می دید که کسانی را که
 همیشه کمتر از او بودند باز می دهند و او را حجاب می کنند دل
 او گواهی میداد بر آنکه منزلت از نزدیک خلیفه از حال او بود
 بکشته است در ساری خود بنشست و رشید هر روز از حال
 او سؤال میکرد حاجبان و ندیمان میگفتند بیماری بخوفست
 و رشید حاجبان را میفرستاد تا او را عیادت کنند و ایشان
 بازی آمدند و دروغ می گفتند چون مدتی در از برین جمل
 بماند جعفر حاجبان و ندیمان را گفت امروز رشید از حال
 زواره پرسد گویند او بر دایان چنان بگفتد و رشید
 بنک عکین شد و گفت ما بکفایت او طعمه دادیم از مردم
 کشیم و استرجاع کرد و بفرمود تا در کار فرزندان و مخلصان
 او احتیاط کنند و تمام کار ایشان بکنند و هر حاجت که ایشان را
 باشد بگذارند پس از آن یکی از ندیمان برفت و زواره را از حضور
 حال خبر داد زواره گفت جز آنکه خیر اکنون این مکرمت
 تمام کن و روزی که امیرالمومنین بشکار رود مرا خبر ده گفت

چنین کنم انشاء الله و بعد از چند روز با نزدیک او آمد و گفت
 رشید غم آن دارد که شما شای شکار بفلان ناحیه رفت
 زواره بران جانب برفت و در راه حکم در رشید تمی بکرد
 و در ستم رفت و در کاوان بخار و خاشاک پوشید تا کسی او را
 نپندد و او هر کس را که گذر کند ببیند چون سوران در گذشتند
 نوبت با اصحاب عمود و مقهره رسید زواره بدانست که رشید
 نزدیک رسید از ستم برآمد و او را پیشاد نارشید او را
 بدید اصحاب گفت آن مرد که بر راه نشسته است بزواره نیک
 می ماند چون او نزدیک رسید رشید گفت تو زواره گفت بل
 یاسیدی رشید بفرمود تا جینی بسوی او در کشیدند تا سیر
 نشست و او را گفت و بیک تو مدیث نازد یک ما از حال
 مرد کافی قصه خویش بگوی زواره گفت یا امیرالمومنین
 ز حال من معلوم شود ولیکن یا امیرالمومنین این شعر شنیده
 گفت کدام گفت آنکس شاعر بگفته است
 لیت هذا الجرحنا ما تعبد و شفت انفسنا ما تجد
 و اسبقت مرة واحدا انما الهمنا جزمنا لا یستفید
 یعنی کاشکی همد و فاکردی با آنچه عده میکند و نفسها ما را

شفا دادی از اندوهی که می باید و برای خود یکبار کاری
 کردی فهم کرد و دیش خوش بدست بگرفت و گفت والله که راست
 گفتی انما العاجز من لا یستغیند و این مصراع ناسر میگفت
 و مکرر میکرد و چون از شکار باز پرداخت و با سرای آمد مطربان
 بخواند و ایشان بگفت از شما کیست که این شعر اندامه گفتند
 دایم گفت آنرا بغنا بگویند و آن روز بان غنا شرای خوردند
 و همان شب جعفر را بگشت و سببی دیگر آتش که بر فیه مری
 بود از اهل علم که او را محمد بن لیث گفتندی و مردمان از او عفت
 دادی و قتی بسی از عجبی ز خالدها یازد و برشید قصه
 نوشت که یا امیرالمؤمنین فردای قیامت خدا بر اچه کوی
 وجه عذر آوری که بجای با فرزندان بر مسلمانان کاشانه
 و همه کارها با و تفویض کرده و او محض دست و فرزندان و
 همه اهل بیت او هم برین ملت اند بجای از آن سخن آگاه شد
 و هیچ چیز نکفت تا زوری که او را گفت ای پدر در حق محمد بن
 لیث چکوی بجای گفت یا امیرالمؤمنین او مردی منافق است
 و بدکوی و بسیاری نزد من سخن او فریفته شده اند و ازین گونه
 میگفت تا رشید محمد را باز داشت ولیکن سخن او در دل رشید

جای گرفته بود و از هر کس مذهب برآمد می پرسید و هر که
 از ایشان بیاضده بود همان میگفت که محمد بن لیث گفته بود و نا
 بجای را محبوس کردند محمد بن لیث در زندان بماند و اقول غیبی
 که بجای خالده از رشید بدید آن بود که روزی پیش رشید رفت
 و جبریل بن جندشوع الطیبی انصاری حاضر بود و رشید با او
 حدیث علنی میکرد بجای میامد و سلام کرد رشید او را
 جوابی آمسنة باز داد بجای نشست و بدانت که رشید
 با ایشان متغیر شده است بجای بی باز نزدیک رشید
 رفتی رشید جبریل را گفت یا جبریل چه کس و دستور
 تو در سرای نو آید گفت لا والله و طمع نیز نکند که در آید
 رشید گفت باید که سرای ما کمتر از آن ترسای بی باشد
 بجای برخواست و گفت یا امیرالمؤمنین پیش تو میرم این
 جبریل بود که من امروز کردم که تو مذهبهاست
 تا امیرالمؤمنین مرا بان مخصوص کرد آئیده است و وقتهای
 بوده است که من در آمده ام و امیرالمؤمنین هنوز در حائمه
 خواب بوده است و قتی برهنه و قتی نه و من نداشتم
 که امیرالمؤمنین با من از آن طبع بگردیده است و آمدن مرا

کار شده اکنون ندانم اگر فرماید پس این با طفه دوم
 و سیم دایم رشید بشرم افتاد و سر در پیش افکند و در منکرید
 پس گفت من آمدن تو کاره نشده ام ولیکن خردمان میگویند
 جبر این بخیشوع گفت بعد از آنکه من جان داشتم که رشید
 آن ساعت سخن دیگر در خاطر نیامد و هم بران فضل کردی
 بیرون رفت و بعد از آن بیار پیش رشید نیامد دیگر آنکه
 غلامان و خادمان سرای رشید عادت جان داشتند که هر
 وقت که بجای در سرای رشید آمدی همه برخاستند و
 پیش او باز رفتندی و سلام کردند چون مجلس وزارت
 بنشستی همه پیش او بر پای میبایستادند چون رشید برایشان
 متکبر شد روزی سرور خادم را که مهر خادمان بود
 بخواند و او را گفت شما غلامان و خادمان منید یا ازان بخشی
 اگر از آن میشد چرا او چون درین سرای آید پیش او باز میروید
 و خدمت میکنید و چون بنشینند بر پای بایستید و اگر از آن
 اوید بروید و سرای او بایستید و آن وقت شما دانید
 هر چه خواهید میبکنید سرور زمین بوسه و دادماندگان
 امیر المؤمنین ابراهیم آن کنیم که او فرماید پس از آن چون بجای

در آمدی هیچ از جای نمیپیدی و بسیار بودی که کوزه آب
 خواستی و میخکشی سخن او التفات نکردی و آب بدو نیاد
 روزی بر عادت بیامد و میخکشی بر پای خواست و رو بخشی
 بکشت و آن معنی داشت که رشید فرموده است و مجلس
 وزارت و متعمداً او بخواست نیار دهند و هر چند غلام
 بخشی دیگر غلامان را گفت وزیر آب میخواهد هیچکس سخن
 نکفت و جواب او نداد و بخشی آن روز بخانه رفت و فضل
 و جعفر را بخواند و ایشانرا گفت بدانید که حال ما با این مرد
 بکشت و دولت ما بزر رسیده و کار ما زوال یافت
 و دشمنان بر ما دست یافتند و من چند روز است نا اوار
 کران می بینم و هر چند میخواستم که کار ما با او برقرار باشد
 و این نعمت که بقوت و دولت او کسب کرده ام بپایان آید
 خدا ای نخواست باید که طمع از خود و از زندگانی خود
 برتیرید و از دولت خود نومید باشید جعفر گفت والله
 که چنین است و من هم چند روز است نا مجلس شراب اورا
 یا خوشی بن بطبع دیگر می بینم **حکایت** ابراهیم
 المهدی حکایت کرد که درین وقت جعفر بن بجای روزی

مرا گفت یا ابرهیم من در کار این مرد بی شک افتاده ام و چنین
 میدادم که خیال است از او در نفس منست میخواهم که اعتبار آن
 بغیری کنم تا حقیقت حال مرا معلوم شود و آنکس تویی
 امروز میگویم ناله بیتی و آنچه تو در دست خود مرا خبر دهی
 ابرهیم گفت من آنروز تا آخر در حرکات و سکنات رشید و
 سخنان او مینگریدم و از پیش همه ندما برخاستم و با خود
 خویش در میان درختهای که بر راه گذرم بود بنهال شدم
 و بگفتم تا شمع بکشند و دیگر ندیمان می آمدند و یکتا
 میگذشتند من ایشان را میدیدم و ایشان مرا نمی دیدند
 تا همه در گذشتند آخر همه جعفر بن یحیی را دیدم که می آمد
 چون بر درختان رسید گفت یا حبیبی بیرون آی من نزد یک او
 رفتم گفت بگوی ناله دیدی گفتم تو چون بدانی غایت
 تو در کار خویش شناختم و دانستم که تواندیشه که بر خاطر من
 میدانی و بی روی نامرا از حال آگاه نکنی و نخواهی که دیگر
 کسی نرساند و بر راه تو هیچ جای ستری چنین نبود
 گفتم همه حال اینجا باشی گفتم چنین است گفت اکنون
 بگوی ناله دیدی گفتم آن دیدم که هر چه تو بچندی گفتی

او بهر جواب تو میداد و هر چه بوجه مطالبه سختی میگفتی
 او را بجهت حمل میکرد جعفر گفت چنین بود ای دوست بسیار است
 برو من باز گشتم پس رشید بیتی حج کرد و یحیی بن خالد و برادرش
 و برادرش محمد بن خالد را با خود گنج برد و از حج بازگشت و تا حیره
 رسید و ذلک به محرم سبه سبع ثمانین و ماه در روزی
 چند مقام کرد و از آنجا بکشتی بمقرر رفت که از نا حین تبارست
 و سه روز آنجا بایستاد و روز سیم و ذلک یوم الجمعة سلخ
 محرم یحیی را و برادرش و برادرش را بخواند و همه را خلعت داد
 و دلخوش کرد و نماز دیگر جعفر را گفت من امشب با کنیزکان
 بخوام نشستن و الا نرا بگذاشنی که بر فنی اکنون تونیز
 باز کرد و با کنیزکان خود بنشین و بر باد ما شراب خور و فرود
 بامداد بیا و آنچه رفته باشد یا ما بگوی تا ما هم بر این جمله
 کنیم جعفر بازگشت و شراب بنشست و بعد از ساعتی
 رشید کن فرستاد و گفت بجان من و سر من که امروز شراب
 خوری و طرب کنی که مرا شراب بی تو کوارنده نشود و جعفر
 بکراهت مجلس شراب بساخت و بنشست و بوزگار مغنی اعجمی
 بخواند نماز شام جعفر بوزگار را گفت من امشب نیک نندم

و البته سبب آن نمی داند بوزگار گفت ایها الوزیر هرگز امیر المومنین
در حق تو و اهل بیت تو این بزرگواری که امروز کرد نظر نمود
بدین موجب امروز دلخوش شرمی باید بود جعفر گفت اندیشه من
خود این است بوزگار گفت ایها الوزیر برو سوسه ازل بدز کن
و اندیشه مدار و دلخوش بنشین و شراب و دست از خیا لهای
فاشید باز نماز خفتن رسولی از نزد بیک رشید بیامد و رشید
از مجلس خود جعفر را نقل و بخور فرستاد چون باره از شب
بگذشت رشید از مجلس بیرون آمد و مسرور خادم بخواند
و او را گفت برو و جعفر را بخت خوزه و سرش بر کمر و نزد بیک
من آوز مسرور بر رفت و بوزگار را نزد بیک جعفر دید
که این غنا می گفت **مهر** فلا یعتقد فی کل فتنه استیاضه
علیه الموت بطریق او بعدادی یعیس هلاک میباید یا که همه
مردمان از امرک یا نبی آید یا هر روز مشرور گفت یا ابا الفضل
اینک من باین کار می آیم برخیز که امیر المومنین ترا میخواند
جعفر و دست بر آورد و در دو پای او افتاد و پای او بوسه
داد و گفت بگذار تا بروم و وصیت بکنم مسرور گفت رفتن
امکان ندارد اما هر وصیت که خواهی اینجا بکن جعفر و صیتی

که خواست بکرد و همه ممالیک را آزاد میفرمودند مسرور
جعفر را برد و رشید را خبر داد و او در جامه خواب بود
گفت برو سر جعفر بنزد بیک من آوز مسرور بر رفت و چون
جعفر بنداشت که بکشتن می آید گفت الله الله یا اباها شسم
بخدای که امیر المومنین من است و او این فرمان در من پی
میدهد در کار من توقف کن که من عیب دانه که او ازین کار
بشیران شود و فرزند از اینچون من مواخات کند مسرور
گفت ترسم جعفر گفت برو یکبار دیگر ازو پرس مسرور بر رفت
تا باز پرسد چون رشید خبر او می یافت او را دشنام داد و
گفت نه ترا کنم سر جعفر بیاور مسرور با نزد بیک جعفر
رفت جعفر گفت بسوی من یکبار دیگر باز برش او دیگر
باز رفت رشید عموئی که آنجا نهاده بود در و انداخت و گفت
از پدرم بگذارم که اگر سر جعفر بیاوردی بخت یکی را بفرستم
تا سر تو بیاورد او رفت و با جعفر بگفت جعفر گفت یا مسرور
پس آنچه ترا فرموده است بکن مسرور سر جعفر برید و پیش
رشید برد و بعضی از مسرور چنین روایت کنند که او رشید را
گفت یا امیر المومنین جعفر میخواهد که ترا ببیند رشید

گفت من نمیخواهم زیرا که میدانم اگر جنم من بدو افتد هلم بآرند همد
که او را بکشم و مدت عمر جعفر بنی و هفت سال بود و رشید
همان شب سرور فرزند نایب خاند و پسرانش و برادرش
محمد بن خالد را گرفت و باز داشت چنانکه یکی از ایشان خلوص
نیافت و مال و ضیاع و متاع هر چه داشتند بشند و هم در
یکی از برتر فرزند نایب که برآمد را آنجا بود بستاند و همچنین
بعملی هر شهری بنوشند نایب ایشان بستاند و وکیلان
ایشان را بگیرند **حکایت** سندی بن شاهک
حکایت کرد که پیش از آنکه برآمد راستیصال کردند
من روزی نشسته بودم خادمی را دیدم که بر بریدی میآمده
و نامه خردین داد من نامه بکشادم رشید بخط خود بنشست
بود بن کبسم الله الرحمن الرحیم یا سندی چون نامه من بشو
دند در حال اگر نشسته باشی بر خیز و اگر برخاسته باشی
منتش تا نزدیک من ای سندی گفت سپان مرا بیا و درند
و رفتم رشید بغم بود گفت مرا که میشدانی ترا بکار خواند ام
گفتم نمودم گفت ترا بکار میخواند ام که اگر پسران من
بداند آنرا پاره کنم یا سندی این ساعت برو و هیچ

جای توقف مکن تا عیدینه السلام و آنجا اصحاب خویش را
جمع کن و بگوی تا ساخته شوند و چون شب در آید بسازند
برام که دو و برادر مرا بر این صاحب دمی موکل کن و پسرهای
نایب که کس را بیک ندارند که در رود و بیرون آید الا برای
محمد بن خالد تا آن وقت که فرمان من بنورسد من بخیل
بمدینه السلام آمدم و فرمان رشید بجای آوردم و بر
اثر من مرثیه بن عین بخار رسید و جعفر بن بجی را گرد زده
و بر بالای استری بسته می آورد نامه رشید بن رسید
که جعفر را بدینم کن و بر سر بلایا و یزمن بران جمله بگردم
و تا آن وقت که رشید بخارشان رفت همچنان بود رشید بدو
بگذشت و التفاتی کرد و گفت شاید اگر این را بسوزند چون
رشید برفته بود من جسته او بسوختم **حکایت**
از غریب که از کار جعفر بن بجی باز گویند یکی اینست که یکی
از دهران حکایت کرد که روزی در دیوان نفقات خرج خزانه
نظر میکردند بورقی رسیدم که بنشسته بودند که درین روز
با امیر المؤمنین ابوالفضل جعفر بن بجی داده که می آید فرمان
امیر المؤمنین سپهر چندین و زرجین فرش و کسوت

چندین و عطر چندین بخریدیم قیمت آن سی بار هزار هزار درم
بر می آمد و رفتی چند باز کرد ایندم دیگر و رفتی دیدم که نوشته
بودند بهای بوری و فقط که جعفر بن جی را بدان سوخته اند چهار
درم و چهار دانگ و نیم و چون رشید جعفر را بگفت با بغداد
آمد و پس بر قه رفت و بجای و فرزندان را آغا برد و بزندان شک
محبوس کرد چنانکه شرح بر این یاد کنیم انشاء الله و مر دما
رشید را بر استیصال برآمد عیب کردند و گفتند اگر سخن خواهر
عباسه در میان نبودی روا بودی و یکی چون آن سخن در
میان است همه فضیلت او بود و اگر صبر کردی آن حدیث
پوشیده ماندی بخراصل برای او کس ندانستی و هم در آن نزدیکی
کارها بر شید مضطرب شد و خراسان بر علی بن عیسی بشورید
و رافع بن لیث خروج کرد و رشید بن خود روی بخراسان نهاد
و محمد امین را ببغداد خلیفه کرد و مأمون را با خود برد
پس از آن با بغداد می آمد و چون بری رسید خطبه کرد
و گفت ای مردمان بدانید که کار مشرق و مغرب بر من میشود
و از هر گوشه کسی برخواست و مع ذلك بجای خالدا من بشد
است و ند بر او با من بنماید و ازین غلطی کلمه چند بگفت و بر این حال

برآمد پیشمان شد و التماس **حکایت** عیسی موسی حکایت
کرد که هم در آن نزدیکی که رشید جعفر را بگفت پیش از آن
روزی بفرمود تا دجله خالی کردند و کشتیها و ذورقها
از شیب و بالا باز داشتند و در حرافه بنشت و ما را بخوانند
چون عیان دجله رسیدیم بفرمود تا بجای داف کشتی هیچ کار نکنند
و بگذرانند احرافه برقرار خویش بر روی آب میرود و بیکنار
اللفافه کرد بر کار دجله ضعیفی دید گفت این ضعیف کیست
همه گفتند محمد بن اینم و همچنین چند ضعیف میدیدند و همچنین
که این ضعیف کراست و هیچکس نخواست و همه جماعت
کسناخ وارد رخنه و مزاج آمده بودند تا جعفر بن جی بیامد
و او را باز خوانشند و او در آمد و کلاه بر سر نهاده بود
و قنای ملحم بگریبان بعید پوشیده و شش بری با کمر عیسان
بسته و اول کسی که رسم گریبان بعید نهاد جعفر بود و بیب
نشان سپید که بر کردن او دیدار آمده بود و آنرا حدیث
در از است چنانکه بر اثر آن حکایت آنرا باز کنیم انشاء الله
آن روز جعفر حاضر آمد و رشید بدو اشارت کرد تا بنشت
و همه قوم خاموش شدند و هیچکس کلمه نگفت جعفر گفت

چرا همه تن زده اید با سر سخن خویش در روید گفتند امیرالمؤمنین
از حال این ضیاع و خداوندان آن می پرسید جعفر گفت شما
چه گفتید گفتند ما هیچ جواب نمی توانستیم دادن جعفر
گفت آن ضیعت از آن فلاحت که بنوی ساخته بود و آنرا
معمور کرده و چون او میزد میراث بفرزندان او رسید و ایشان
فیلان بن فلان فروختند و اکنون در دست فلان بن فلانست
و آن ضیعت دوم از آن فلان بن فلان بود و اکنون فلان
بن فلان دارد و بیک یک ضیعت بدست اشارت میکرد
و می گفت که از آن که بود و اکنون در دست کیست
پنداشتی که از روز اول تا آن روز شاهد حال بوده است در آن
میان رشید دست بر آورد و روی خویش را آستین پوشید
جعفر همچنان کرد رشید او را گفت دست از روی بردار جعفر
دست بر گرفت رشید نیز دست فرو گذاشت عیسی موعی
گفت بعد از آن بمدت دراز که رشید بر برآمد آن وقت
کرده بوده مرا گفت یا ابا الحسن میخواهم که در کاری با تو مشورت
کنم و هیچ جای احتمال نمی کند الا دجله که با تو خالی در خرافه
باشیم و آن سرا تو بگویم چنانکه هیچکس نشود و بران واقف

نشود که قسم یا امیرالمؤمنین فرمان تراست رشید بفرمود تا
دجله بر رسم پیشین خالی کرد و من و او در حراقت شدیم رشید
فضل بن الربیع که در آن وقت مثل حاجت بود بخواند و
گفت نیک بشنو که ترا چه میگویم زیرا که امروز هجرت
نزدیک من راه ندهی و هیچ چیزی نیک و نه بد با من ننماید
فضل گفت سمعنا و طاعتنا چون او برگشت رشید گفت بشنو
یا فضل که چه میگویم و بر کار گیر اگر ملک روم بیاید در
سرای من بگوید با من انما کن فضل گفت بل و فرقت و مادر حرام
نشدیم و باره برفتم و رشید فلان را نیز فرمود تا بر بام حرام
رفتند و خود با من خالی بنشین و گفت یا ابا الحسن تو میدانی
که بر امکه متولی کار من شده بودند و میان ما و عامه متوسط
گشته کاری عظیم را را کفایت میکردند اما ایشان را بشاه
کردیم و با ایشان جای صلح نیکداشتیم و من امروز آن محتاجم
که کارهای خاصه و عامه بنفس خود میگذارم و بآن در مانده ام
و لذت زندگانی برفتنه است و در برخی هر چه تمامتر افتاده ام
و بر آن کار نمی رسم چنانکه با تو آورده ام تا تو مرا مردی دلاک
کنی از اهل بیعتی که ایشان را میبایستی و کفایتی و حمایتی باشد

نامن وزارت بدو دم و اهل و فرزندان او را بکاری که بر او
داشتند مشغول کنیم می باید که درین کار تعجیل کنی و باین
صفت که با تو گفتیم کسی را بدست آوری و ازین کار غافل نباشی که شاک
دلی و غم و اندیشه من بپزدای اگر چه من خود یقین دارم که هرگز
چون بجای نخواهد رسید و بدان او خاصه جعفری را بنام و بیل
مثال ایشان بدست بیاورم گفت و الله یا امیر المؤمنین
که کسی چنان یافت رشید کردن برافراشت و بخت من خرم شد
و گفت کیت آن یا ابا الحسن بخدای که مرا فرج دادی گفت نه آن
و تربیت خلافت گفت الحمد لله ما شکر بکوی گفت فضل بر الزنج
یا امیر المؤمنین رشید گفت هیئت ای ابا الحسن که از عرض
من دور افتادی درین میان غلامان از بام حرا قهر آواز دادند
که زلاله بیدار آمد رنگ و روی رشید بکشت و مرا
گفت و الله که کاری عظیم و شغل های افشاده باشد زیرا که
فضل بن الزنج می داند که من او را چه وصیت کرده ام و او نگذارد
که زلاله رو بیاغزد این کار بزرگ نباشد گفت باشد
الاخیر از شاء الله رشید گفت بلی و الله باشد و غلامان را
آواز داد بگریه تا کیت که می آید گفتند فضل بن الزنج رشید

گفت انا لله وانا اليه راجعون و الله که حادثه سخت افتاده
است عیسی گفت من او را تکیه میکردم و او سکون نمی
یافت تا زلاله فضل بن الزنج نزدیک حرا فر رسید و باین
خواست رشید گفت بگو میاید یا بیاید چون درآمد بر شمسیر
تکیه زد و می لرزید رشید گفت و بخت چه بوده است
هیچ کاری افتاده است فضل گفت کاری و بجه کاری رشید
گفت چیست آن گفت بیدان امروز با مقدار بدرگاه
امیر المؤمنین آمدند و چون بدانشند که امیر المؤمنین
در دجله خالیست آنجا بنشینند بن سلیمان اصم برخواست
و او پیش ازین با من حاجت کشته بود تا برزای تو عرضه دارم
مرا گفت یا ابا العباس بپای از زبان من یا امیر المؤمنین برسان
گفتم چیست آن گفت بکوی یا امیر المؤمنین چند نفر تصور
ما را از خان و مان بیاورد و میان ما و فرزندان و قبیله
و ضیاع و املاک ما جدائی افکند و از بسیاری احسان و فضل
که او بجای ما کرد و غنایت و نظر که بکار ما داشت و عطایا
و صلات متواتر که ما را می بخشید عزت و وطن و مفارقت
ار اهل بر حال ما بدد از نمی آید چون او بر حث خدای تعالی رفت

بدت مندی با ما هم بران طریقت میرفت بلکه در تعهد و مسرت
 ما می افزود امر و ز حال ما با کوفه دیگر شده است و آن تقدیر نمند
 منقطع مانده اگر ترا که امیر المومنین چنانکه پدر و جدت را تو
 بما حاجتی هست با ما همان طریق باید سپردن که ایشان می سپردند
 و بدان سیرت باید رفتن که ایشان میرفتند و الا ما را دشواری
 باید دادن تا با بلاد خود رویم و عمارت صنایع و املاک
 خویش بردست گیریم یا امیر المومنین چون اصرار این کلمات
 بگفت من خواستم که ششیری بر سر او زخم و شید گفت چرا
 فضل گفت پسر سلیمان اصرار محل بدان رسیده است که با امیر المومنین
 چنین پیغام فرستند رشید گفت انا لله وانا اليه راجعون
 باید که این ساعت باز گردی و با خاندان خود روی و آن جماعت را
 که با مدد حاضر شده بودند بخوانی چنانکه بکبر از ایشان بگذارد
 و پسر سلیمان اصرار بگوید امیر المومنین ترا سلام میرساند
 و میگوید که رسالت تو بشنیدم و در آن نامل کردم همچنانست
 که تو گفته اید اما شغلها حادث میگردد که ما را از قضای حق تو
 و امثال تو باز میدارد و امیر المومنین در مستقبل نالا و کوشش
 بکند و نظر و احسان خویش بنو متصل دارد چنانکه تو بپسندی

باید که دلخوش باشی و بشارت پذیری که ترا نزدیک امیر المومنین
 آنست که جنتم بود و سلطان تو بدان روشن شود انشاء الله تعالی
 فضل گفت یا امیر المومنین درین پیغام فساد بسیار باشد
 و شید بانگ بر وزد و گفت برو که مادرش بمبارد و یا مثال
 فرمان مشغول باش فضل نا امید از اینجا باز گشت و باز لاله
 خود شد و برفت و رشید مرا گفت یا ابو الحسن این آن مردی
 که تو صفی وزارت را بشاید چه جای نیست حقا که هیچ
 خلیفه را ویزی چون جعفر زخمی بوده است باید که این
 سخن از تو هیچکس نشنود یا دمیداری که ما فلان روز در
 حراره نشسته بودیم و شما هر کس سخنی می گفتید و در انواع
 حدیث و غزل خوض می کردید و میخندید من از شما آن ضیعتها
 می پرسیدم و هیچ از شما خبر آن نداشتید تا جعفر حاضر آمد
 و شما خاموش گشتید و بحضور او تخضع نمودید زیرا که ادب
 او می شنید و او شما را گفت با من سخن روید و شما با او
 بگفتید که امیر المومنین حال آن ضیعتها از ما می پرسید و ما
 از آن خبر نمی داشتیم و جعفر گفت بی و اشارت بیک یک
 ضیعت که بر کار دجله بود میگرد و قصه آن بشرح می گفت

پنداشتی و از زندگانه کرده است و با حال علمدارش آورده گفتیم
یا امیرالمومنین یاد می دارم گفت یاد می داری که من آن ساعت
روی بپوشیدم و جعفرم چنان کرد و من گفتم دست از روی
بردار و چون او دست از روی برگرفت من نیز دست از روی برگرفتم
گفتم بی یاد می دارم گفت دانی که معنی آن چه بود گفتم
واقع که نمی دانم گفتم من آن ساعت چون براعت و فضیلت او
بر شما ندیدم و آنکه شما در پیش او چون خاموش شدید و اوصاف
آن ضیاع می یافت و شرح و بسط آن بلد یک می کرد چنانکه اگر
مثلا بیرون از آن چیزی نداشتی و من بسیار بودی مرا بجای
برو بیدار آمد چنانکه نزدیک بود که بر خیزم و میان دو چشم او
بوسه دهم بر عقب آن گاهی که بردست او رفته بود یاد آوردم
و آن عجب با غضب بدل شد چنانکه خواستم که از نهالی برجهنم
و او را در شمشیر گیرم و بر سیدم که اثر غضب بر روی من بیدار
آید دست بر روی نهادم تا او روی من نبیند چون او روی
خوش بپوشید ترسیدم که بر خیزم و واقف شد با شد
و آنرا فهم کردم و فکر آن بر غالب شد تا گونه روی او بدست
بکشته باشد و میخواهد که از من پنهان کند او را گفتم دست

از روی بردار چون او دست برداشت در روی او هیچ اثر تغییر
ندیدم من نیز دست برگرفتم و بدانستم که او آنچه من اندیشیده
بودم بجای نیامده است و آنکه که او چنان چیزها و بار یک نفر
از آن بجای آوردی خدای برو رحمت کاد یا ایا الحسن میدانی
که او در روی مرا چه گفت گفتم نمیدانم گفت وقتی در پیش من
میراندی یک بار بمن التفاتی کرد و من تنفسی میکردم گفت
یا امیرالمومنین چرا می خندی گفتم اندیشه میکردم از آن
چندیدم گفت چه اندیشه میکردی گفتم نمیگویم گفت
خواهی که من بگویم گفت بگوئی گفت بقضای من میگردید و جای
شمس بر نظیر کردی تا از آن بخت دیدی و بخدای که چنان بود
که او گفت یا ایا الحسن تو باید که دانی که هرگز خلفا را چون جعفر
بجای وزیر نمی نهند و این سخن از تو کسی نشنود اکنون با سر
حدیث جعفر بر بجای دویم و آنکه رسم کریمان بهمن او نهائی
نامردمان آن شکل بگویند و او را بردست گرفتند
حکایت فرج کاتب مولی جعفر بر بجای حکایت
کرد که جعفر را بر زربل زربین و برگردن و بر ناف بیدار آمد
و بیرون از من هیچ آفریدن بران مطلع نبود و رشید از غایت

عجاب که جعفر داشتی بسیار بودی که نیم شب بسوی جعفر آمدی
و او را با کتیک خفته دیدی دست کتیک بگرفت و او را از جامه
خواب برون کردی و با جعفر در جامه جفتی روزی جعفر مرا گفت
یا فرج یی بنی که خدای تعالی مرا ز دل این مرد چون روزی داده
و او را این چنین مجب کرده اند من از آن میترسم که یکبار چشم
او بین سینه افتد و من از چشم او بفرغم و بدو ل او گران شوم
و او را آن سواکت و مشاورت من امتناع کند تو دین چه
می بینی گفتن یا سیدی بخدای که غم و اندیشه من باین پیشتر
و دین بسیار فکر کردم و چنین میدادم که اگر درد دنیا کسی
باشد که معالجت این علت کند آن کس منویر اسفند فارسی
جعفر گفت راست گفتی هم دین ساعت چیزی نویسی و بکرا
بفرست تا او را برودی اینجا آوزد من نامه بنویسم چون منویر
بیامد و جعفر را بدید من و او و جعفر در یک خانه خالی بنشینم
جعفر منویر را گفت من ترا بکار میهم طلبیدم ام و میدادم
که اگر مراد آن مگر می خواهد بودن الا بدست تو نباشد منویر
گفت چیست آن جعفر آن نشانها بدو نمود منویر گفت این
ساعت باز کردم و غماز شام بنزدیک تو آمی باید که تو دین برای

بِرُؤْيِكَ تَوَاسِعُ

باغی تا من بزد یک تورسم و برقت و میان شام و خفتن باز
آمد و غلامی با او بود و کتابی بزرگ در آزاری مصری چیده
می آورد و منویلی موا کفت با فرج آن کتاب از غلام بستان مرغاب
از و بستند و باز زد یک جعفر رفتم و او هم در آن خانه که ما ماند
بودیم خالی نشسته بود منویلی کتاب باز کرد و چند ورق
بگذراند تا بیاض بر سر رسید و آن باب تمام بر جعفر خواند
و جعفر اشماع میکرد پس منویلی کفت این علت از چند چیز
تولد کند یکی از آن خونشت و علامت آن چنین و چنین است
و دیگر بغم و علامت آن چنین و چنین است و دیگر سودا
و دیگر صفرا اگر از بغم باشد علاج آن چنین باید کردن
و اگر از صفرا چنین و اگر از سودا چنین و بسیار باشد که
باهل بینی و لسد و آرزای هیچ علاج و هیچ جلیفی نباشد و ما بر سر
دیده ایم که از آن باد بدار آمده است که پدر و مادر بیا فرزند اند
و با ایشان جفا کرده چون سخن با آنها رسند جعفر گفت پس پس
و بفرمود تا اسب زین کردند و در ساعت بر نشست و نزد یک پدر
رفت و از و خلوفی خواست و پیش او بگریست و کفت ای پدر
فدای تو باد من فلان وقت بجای تو چنین و چنین کرده ام

مرید و یلیر / زینب / صبا و کریم / حوا / دلخیز

و فلان روز چنین و در فلان کار امیر المؤمنین را
بتواضع کردم اکنون بخدای از آن توبه میخواهم و استغفار
میکنم و از خدای تعالی پس از تو در میخواهم تا کناها را من عفو
کنی و از سر دلت من در گذری بچیزی گفت ای پسر چون بگاه
خود افرار کنی و بجزم معترض شوی ترا بیا میزدیم و آنچه
از تو در دل داشتم بیرون کردم جعفر خرم و دل خوش از پیش
پدر بیرون آمد فرج گفت چهل روز از این بگذرانیده بود که
جعفر روزی بمطالم بنشست و من بر سر او ایستاده بودم چون
فارغ شد و مردمان برخند و فقها از پیش او بر گرفتیم و غلامان
پراکند شدند و بیرون از او و من کسی نماند سر بزد داشت
و مرا گفت یا فرج پیشتر آنی و من نزدیک او رفتم و اول بخت
نمود و گفت بکر تا هیچ می بینی پس ناف رهنه کرد بر صرا و
بر فقه بود که گفت آنها الوزیر ترا اشارت داد که هیچ انزی
از آن نمانده است جعفر گفت خدای یا رسول الله استغفرت باد که
چون عالم مردی است اکنون با سرترین کتابت رویم
حکایت یعقوب بن موسی الهاشمی گفت پدرم حکایت
کرد که بعد از اسنصل برآمد که در آن وقت که رشید از همدان

بخراسان می رفت من عذبل او بودم روزی بادی سرد برکشید
چنانکه نزدیک بود که جانم بکلی بر آید پس گفت در بغل
جعفر بن بچی باین موسی بیا که میداری که علی بن موسی از خراسان
بیامد و بسوی ما چندان هدیهها آورد که دله و چشمهها را
پر شد و قوی تر بسبب آن که من بر برآمد که متغیر شدم آن بودم
که من از آن روز جعفر بن بچی را بخواندم و گفتم یا جعفر
ما تا امروز از حال خراسان بگذا بودیم او گفت یا امیر المؤمنین
تو باین خرم مباش که علی بن عیسی مال درویشان و یتیمان و
مسکینان خراسان بستاند و آتش دوزخ به هدیه پیش تو آورد
و با آن شو تفریب کند بخدای که تو و خاست عاقبت آن کشی
و بدل هر دردی دیناری نفقه کنی و هم بر هر کس کنون باین موسی
بدانستم که خرم بدست جعفر بود و بدل هر دردی دیناری نفقه
کردم و چنین دانم که بفرم **حکایت** قاسم بن عثمان
از پدر خویش روایت کند که جعفر بن بچی وقتی غلامی را بوی
بخزید و خدمت آن غلام او را خوش آمد و بخایل رشد درو
بدید روزی با او خالی کرد و از او پرسید که تو در دروم از کدام
شهری و پدر و مادر تو که بودند و قصه حال ایشان چه بود

گفت غلام از مادرم چنین شنیدم که او کنیزك بزرگترین مملكت
 بود پس او را یکی از بطریقها بخشیدند که مرا با آن بطریق نسبت میکنند
 چون بطریق خواست که با مادرم بنشیند مادرم گفت من از مملكت
 بار دارم بطریق رفت و آن سخن با مملكت بگفت مملكت گفت با ر
 گرفتن کنیزك سهل است و تمام دهان گویند که فرزندان زان وقت
 و من او را بفرزندی برگزیده ام و من آنک او فرزند من باشد نسبت
 آن بنو کنند و نزد يك تویی باشد دوست از آن دارم که
 نزد يك من باشد و او را نسبت بنو کنند جعفر گفت بخت
 سخن او واقف که فرستاد شاه زادگی از تو میبرد
 و مؤد بانرا بشانند تا او را در هر کجای که امثال او را بکار آید
 آموختند و غلام بالغ و کامل شد و رتبت او هر روز نزدیک
 جعفر ترقی میکرد تا او را بر جمله کارهای خویش متولی کرد
 و خدمت او از همه مقرب تر شد و حال او برین جمل بود
 تا آن حادثه برآمد که را بش آمد و رشید خبر آن غلام بشنید
 و او را بخواند و بسوی خدمت خاص صطفی کرد و با او زبان
 داد که او را بجای جعفر بگسیزد و غلام از رشید نمکینی
 عظیم یافت روزی غلام در موکب میراند و خداوندان تاجا

مایع

کرد که او گرفته بودند از دور چشم او بر سر فضل بن بخت افتاد
 تا با برافتنی و ردائی خلق و فعلی فرسوده می آمد چون بسر
 فضل غلام را بدید از راه بگسرفت تا در کوچه رود و متواری
 می باشد چنانکه غلام در موکب بگذرد و غلام چون او را چنان
 متحیر و بدحال بدید خود را از اسب در افکند و یکی از غلامان
 که با او بودند پیغمبر نمود تا بر پی او بدواند و اسب بدو دهد
 و جای و منزل او بداند و خبر او بیاورد آن غلام رفت
 و باز آمد و گفت لوراد رجوع نیک یا فتنه بازش برحالی
 هر چه بخت تر غلام روی بخت بگریست و صد هزار درم
 بدست آن غلام بدو فرستاد و غلام را نیز بدو بخشید چون
 آن خبر بر شنید رسید ختم گرفت و غلام را بخواند و گفت
 بسوی فرزند دشمنان من از اسب فرو آمدی و چنین چنین
 کردی چون بسوی ایشان چنین کردی بسوی من و فرزندان
 چه بکنان شده باشی غلام گفت یا امیر المؤمنین اگر راست
 گویم مرا سود دارد رشید گفت هر چه خواهی بگوی غلام
 گفت امیر المؤمنین دانند که من بنده بودم که برده از روم
 آورده بودند و هیچ قدری نداشتم الا آن مقدار که چون

بنده را باشد جعفر را بخیرید و تربیت کرده و از ادب و معرفت
 بجای رسانید که بدان شایسته خدمت امیرالمؤمنین شدم
 و رای بکوی او بخویشم کس کردم امیرالمؤمنین مرا ملامت
 کند که بسوی چنین کس وفا کنم و بسوی فرزندان او از اسب
 فرو آمی رشید گفت چنین است که گفتی و آنجا ز چشم او روان
 شد پس گفت والله اگر نه آن بودی که مادر کار آن قوم از
 تجاوز کرده ایم و در استیصال ایشان مبالغتها فرموده جهل
 کردمی نایب الامر با سرکار آوردی و کار ایشان با صلاح
 رساندی اکنون بامن بکوی که از ایشان که مانند است غلام
 مانند کار نام برد رشید بفرموده نامی عظیم بهر یک از ایشان
 رسانیدند از صد هزار بده هزار دهم و غلام را گفت از زبان
 با ایشان بکوی که شما بجهت کونه اینید ناظما میشوند و همیشه
 خود مشغول باشند پس ازین حکایت
 عیسی بر مردان بروز گفت وقتی برقرار بودم و مال من بپسند
 بودند و من بر جان خود می ترسیدم یک روز رشید مرا بخواند
 من ترسان رفتم و بر در سرای بایستادم و رشید بفرموده نام مرا
 بپش او بردند او حالی دیدم سلام کردم و او جواب باز داد پس

خادم را گفت شما بروید پس مرا گفت بنگرنا از خدا دمان باین نزدیکی
 کسی هست من بنگردیم کسی را ندیدیم باز گشتم و او را خبر دادم
 گفت بنشین میخواهم که از تو چیزی پرسم باید که بامن راست بگویی
 گفتم هر چه برسی راست بگویم گفت بکوی بخدای گفتم بخدای
 ناسه باز چنین بگفت پس گفت هیچ دانی تا جعفر بکوی قطع گشتن
 من داشت یا نه گفتم لا والله الذي لا اله الا هو عالم الغیب و
 الشهاده و الرحمن الرحیم که هرگز این ندانستم و از جعفر
 با تو غش نیافتم او وقتی مرا فرموده نام سلامی بخرم من او را
 گفتم چندین چه میکنی که شما وزیرانید و کار بخت با خود
 کافی باشد که بسوی شما کفایت کند گفت ما صلاح بسوی
 دشمنان امیرالمؤمنین و دشمنان فرزندان او می سازیم تا اگر
 کاری حادث شود در پیش ایشان ایستیم و دل و نیت با ایشان
 صافی داریم رشید گفت تو این سخن از او شنیدی گفتم
 ای والله الطالب الطالب الثقات الثقات رشید بگریخت و گفت
 و اسفا یا جعفر پس بفرموده نام من باز دادند و مرا با سر
 عمل طر فرستادند که پیش از آن از قبل جعفر داشتم و رشید مرا گفت
 که ترا باشد با فضل الزیغ میکوی نا او بامن میکوی والله الموفق

جمله از احوال حبیبی خالده و اولاده و مناسبات
 الی الخالده امیر المومنین و خشت یا مهر علی

بحیبی پیش از حادثه روزی فرزندان را گرد کرد و ایشانرا گفت
 نزد يك امیر المومنین ما را با مالهای بسیار نعمت میکنند
 تا هر يك مال و ضیاع خوش خوبیم و بد و فرسنگ فرزندان او را
 گفتند ما را این ساعت نزد يك او مال پیش متهم کرده اند آنگاه
 چنین گفتم که تو میگوی ما را مصدق ندارد و خطا کار ما بد و رود
 زیرا که کار ما بخلاف آنست که با او گفته و اگر ما مال بودی
 پنهان از و نداشتی و لیکن ما را مال نیست که تو ما را چنین
 فرمودی که نعمت و نام نیکو کنیم و مال و ضیاع نشانیم
 بحیبی دست از ان سخن برداشت **حکایت** یکی از وجوه
 اهل خراسان گفت که رشید بحیبی منتهی شد روزی یکی
 از مشایخ بنی هاشم با بحیبی و نسبی داشت بر نشست و نزد یک او
 رفت تا او را مشورتی کند گفت یا ابا علی این خلیفه مالیک
 دوست میدارد که فرزندان او بسیار شده اند و میخواهند
 تا هر یکی را ضیاع و اسباب بسازد و ترا و اصحاب ترا نیز یک
 او بمال عظیم متهم کرده اند چون باشد اگر در ضیاع و اموال

اصحاب خوش نظر کنی و آنرا بفرزندان امیر المومنین بخش
 و آن بد و تقرب کنی تا مگر تو و ایشان از سلامت یابند
 بحیبی گفت آنک نعمت من از من زوال شود و دست دارم که
 آنرا از قوی که سبب وصول آن بدیشان من بوده باشم بگردانم
حکایت علی بن عیسی بن اردبیلر گفت
 هر سال که از برآمدن ایشان به ایشان ده هفت هزار
 هزار درهم بود بطاذه ایشان و کسانی که بکار ایشان مقرر
 داشتند و بر مونهاء ایشان واقف بودند آنرا بسیار
 شرمند و از ان تعجب کردند و باز کسانی که بکار ایشان
 خبری نداشتند و مالی بسیار ایشانرا تقریر میکردند
 آنرا اندکی می شرمند چون رشید آن حال بدید صالح را که
 مؤلفی بحیبی بن خالده بود بخواند و گفت و بیک این مالها که از
 جهت من بدیشان میرسید کجا رفت گفت یا امیر المومنین
 در صلوات و نفقات صرف شد که ایشان چنان میخواهند
 که نعمتی که خدای تعالی بسبب تو ایشانرا داده است برایشان
 طاعه باشد رشید گفت مالی محمد بن بحیبی باری کجا رفت
 که او را از بسیاری مالی که داشت قارون خواندندی صالح

گفت برود روغ کفشد و بخدای که ایشان را هیچ چیز نمانده است
درشید در بحث مال ایشان^{ایشان} و بفتح آن بکرد و بیشتر از آنک
بشد ایشان را چیزی نیافت و گویند چون فضل بن یحیی باز داشتند
او را بهرون از جهل هزار درم چیزی نیافتند که فخریان او بفرض
گرفته بود از باز رکبانان نادران ماه در وجه از زان
عیال او کند و موسی بن یحیی اخو از مال اندک و بسیار چیزی
نیافتند بلك و امی کران بر او بود و از جعفر بن یحیی خود هیچ
چیز نماند و محمد بن یحیی را نه صد هزار درم یافتند و رشید
سخن مادر جعفر بن یحیی خوش آمدی و بمبارمه او معجب بودی
و محل جعفر خود نزد او جان بود که بود و رشید پیوسته
مادر او صلوات بخشیدی و مع ذلك از او چهار صد هزار درم
پیش نماند که آنرا ذخیره نهاده بود و التلم **حکایت**
از خلیل بن هشم الشیبی روایت کنند که چون رشید بر امکر را
چندان مال که با او نفیر کرده بودند نیافت و شک از دل
او برخاست ما ایشان از طریق درشتی و فساد دید در آمد
و در تقصیر احوال ایشان ایشان فرستاد و ایشان را بجا نیند گرفت
و مسرور خادم را به زندان ایشان فرستاد و مسرور با چندین

خادم بیامد و خادمی ازاری با خود می آورد چیزی در آن بچند
و ما چنان بنداشتیم که مکر خلیفه را بران قوم مهر بانی بدیدار
آمده است و بسوی ایشان لطف فرموده چون بزندان آمدند
مسرور مرا گفت فضل بن یحیی را بهرون آو از من فضل را بهرون آورده
مسرور او را گفت امیر المؤمنین میفرماید که ترا گفته بودم
تا حال مال خویش با من راست بگوی تو کفشی راست بگفتم اکنون
مرا معلوم شده است که ترا مال بسیار است و مسرور را فرموده
تا اگر او را بر هر چه داری مطلع کنی ترا دو بیت ناز بانه بزند
فضل سر در پیش افکند مسرور او را گفت یا ابا العباس رای
آشت که مال خویش بر جان خویش ایشان را کنی که من از آن
می ترسم که اگر آنچه مرا فرموده اند در کار تو بجای آورم جان
تو در آن برود و تو دانی که اگر ترا رضای امیر المؤمنین که تو
و ما بدان داریم حاصل شود ترا مال چه حاجت فضل سر
بر آورده و گفت یا ابا هاشم و الله که من با امیر المؤمنین و با تو
دروغ نگفتم و اگر همه دنیا مرا بودی و مرا مخیر کردند
در آنکه بیکبار از سر آن برخیزم یا مرا یک ناز بانه زنند
من بترك همه دنیا بگفتم و مع هذا امیر المؤمنین دانستند

و توفانی که من پیوسته عرض خویش به مال صیانت کرده ام چون
 باشد که امروز مال بخویش و بجان خویش صیانت کنم اگر زار و کار
 من چیزی فرموده اند بدان مشغول باش و تکلیف خود بجای آورده
 من و زبیر نمودن آن از ارباب پیشانند چند تازیانه از آن بیفتاد
 خادمان فضل را زدن گرفتند تا او را دو بیت تازیانه سخت زدند
 چنانکه نزدیک بود که بمیرد زیرا که آن خادمان نمی دانستند که تازیانه
 چون باید زدن چون رنگ و روی فضل از حال گرفت و متاثر بود
 بنرسیدیم یکی از حاضران گفتند ایچا در جوار حبس جوانی هست
 که درین علاج بهارقی دارد خلیل گفت من بر نفم و ازو پرسیدم
 مرد گفت مکر میخوانم که فضل بن یحیی را معالجت کنی که خبر بود
 بیمار شایسته گفتیم بلی مرد گفت من بیایم و او را علاج کنم
 گفتیم دلیری آن داری گفت اگر مثلاً او را پاره پاره کرده اند
 من او را نیک باز کنم مرد را بیای و ردم چون فضل را دید گفت
 ایچا تازیانه پیش زده اند گفتیم نه که دو بیت زده اند
 گفت برو اثر دو بیت تازیانه نیست الا اثر چاه و لیکن بان حاش
 آید که او را بر نورانی خوابانم و پای بر سینه او نهیم فضل را
 کرد و از آن بنرسید مرد با او بی لطف درآمد و ما او را

سو کند میدادیم و او را از هلاکت می ترسانیدیم تا اجابت کرد
 و مرد او را بخوابانید و پای بر سینه او نهاد و او را فرو
 می گرفت پس مرا گفت دست او بکیر من یک دست و او
 یک دست بگیر و از رویا بکشیدیم و بگریه سرنا سر
 گوشت پشت او بر بود یا بسته بود مرد گفت بهتر ازین می آید
 لابد با سر باید گرفتن و دو یکبار همچنان بکزد و بعد از آن
 هر وقت نزدیک او آمد شد میگرد بگرد و بیامد و او را بگریه
 و بیخود افتاد گفتیم با همدانرا چه بود گفت والله که
 ابوالعباس نیک باز شد پاری پیشتر ای من پیشتر شدم
 همه پشت او گوشت دیدم که بر مثال کخلیره دراز و سرخ
 که در آب باشد باز رسنه بود پس مرا گفت یاد میداری که من
 آن روز که من او را چاه تازیانه پیش زده اند و این اثر که بروست
 اثر دو بیت تازیانه نیست گفتیم آری گفت بخدای که اگر او را
 هزار تازیانه زده بودند اثر آن سخت تر ازین نبود و لیکن
 من آنچه گفتیم بسوی آن گفتیم نادل او قوی باشد و قوت دل
 او بر معالجت او یاری دهد چون مرد بیرون رفت فضل مرا
 گفت یا ابایحیی خوام که بروی و بگری از دوستان ما را بیخنی

و با او بگویم که ما را این هزار درم حاجت است من برفتم و از آن
 ده هزار درم بسندم و نزدیک فضل آوردم فضل گفت حاجتی
 دیگر دارم گفتم بگوی گفت آنکه درم بیری و بان مردسانی من درم
 بر گرفتم و برفتم در سرای آن مرد بستانه دیدم در مسجد رفتم و می بودم
 نا آن مرد با آمد بر خواستم و در سرای او بگو فم مرد بیرون آمد و گفت
 یا اباجیی درای من در رفتم خانه دیدم با دو چاره خبیر و دو بالی
 و طنبوری از منج آویخته و در گوشه خانه صراحی و قدحی نهاده
 مرا گفت بچه کار آمده من از زبان فضل بن یحیی از و عذر مرا
 خواستم پس حدیث ده هزار درم با او بگفتم مرد بحسب بکرد
 که من از آن پرسیدم و گفت ای ده هزار درم من جهد کردم
 تا قبول کند نکرد باز گفتم و باز نزدیک فضل آمدم و با او بگفتم
 گفت والله که سب اندکی قبول نکرد گفتم نه پندارم گفت علی
 چنین است و آنچه معنی آنست که ده هزار درم اکنون یا یحیی
 مرا با تو حاجتی دیگر است هم با نزدیک آن دوست مارو و بگو که بده
 هزار درم دیگر حاجت دارم من برفتم و درم بسیار رفتم و با آنچه
 پیشتر آورده بودم نزدیک آن مرد رفتم و آنچه زفته بود با او بگفتم
 مرد سخت تر از اول کرد و گفت من جوانمردی چون فضل بن یحیی را

علاج کنم و بران مرد سنانم که مه طبیب بخدای که اگر بپشت
 هزار دینار بودی هم قبول نکرد من از سرای او بیرون آمدم
 و از همسایگان او پرسیدم که این مرد چه کس است و معیشت
 او از چه باشد گفتند هر روز با مداد بر برج کبوتر دو
 و کبوتر چکارا بنفشه و بد آنچه تو دیدی مشغول باشد
 من نزدیک فضل رفتم و با او بگفتم گفت یا اباجیی با من بگوی
 تا آنچه از مادیده و شنیده ترا چه نکوز آمده است من
 افعالی که هیچ کس پیش از من مثل آن نگرفته بود بر می شمردم
 چون بدید که من سر اطمینان دارم گفت دست ازین قصه بردار
 و بگوی تا این افعال مایه کنی تراست یا آنکه این جوانمرد کرد
 پس افعال خویش را می بگوئید و فعل آن مرد را می شنود
 و گویند فضل بران رنجها صبر عجیب بکرد و نزدیک او مالی
 نیافتند و حال محمد بن یحیی از دن و عذاب کردن هم نزدیک
 ان فضل بود و او را چیزی نیافتند و اما موسی بن یحیی او را
 تا زیاده تر دهند زیرا که بدو تمثال مال نداشته **حکایت**
 از فضل بن یحیی چنین حکایت کنند که گفت روزییم از
 کشتن برادر من جعفر رشید بزدان من آمد چون او را

بدیدم برخواستم مرا گفت ای برادر بر بخیز پس دست مرا بگرفت
 و با خود بنشاند و گفت چرا اینک روی تو زرد است ترا هیچ باک
 نیست دوزی چند صبر کن که من بجای تو آن کنم که آن دوست
 داری آن فاسق خون تو میخاست و بر سعایت می کرد من گفتم
 الحمد لله که مؤمنت او مرا کفایت شد رشید دواج بنوی
 بر پشت داشت آن دواج بر من افکند و بفرمود تا از طعام
 خاص او چیزی بپاوردند و سوگند بر من تا با او بخوردم پس مرا
 دلخوش کرد و گفت دل فارغ دار و هیچ من تر فضل من بجستی یا
 این وعده ها داد و پس ازین با او از نازیانه و دن و جفا کردن آن
 کرد که کرد و التلم **حکایت** از خلیل بن هبیم روایت
 کند که گفت برآمد مرا از ان حبس با حبیبی دیگر بردند و در راه که
 میرفتند یکی از غامه فضل بن جی را دید و او را گفت سپاس
 خدا را که بسر تو این بلا فرود آورد فضل از ان سخن سخت عکیز
 شد و ما او را بر صفتی بدیدیم که هرگز چنان ندیده بودیم پس
 التفاتی کرد و گفت یا اما بجستی بخدای که ما بیوسنه بر دمان
 خیر خواسته و با نصاب راضی نبوده ایم تا با ایشان تفضل کرده ایم
 ولیکن من این بنا را از انکس که این سخن گفت نه از ان باشد

۲۲۸

که در چشم عوام صورت تقبیح ما کند خواهیم که از ان مرد پستی
 که او را نزد یک ما چه مظهر است من باز کشتم و از ان
 مرد پرسیدم گفت بخدای که او هرگز بر من ظلم نکرده است
 و بجای من هیچ گناه روا نداشته است ولیکن چنین شنید
 که ایشان مذمب و نادق دارند من با فضل بگفتم آن غم از او
 زایل شد و گفت الحمد لله که آنچه گفت نه بسبب ظلم بود که
 از ما برورفته بود و التلم **حکایت** از خلیل
 روایت که خلیل بن هبیم که راوی این حکایات است مردی
 حرد مند بود و حال او بدان رسید که نزد یک ما موز مشیه
 بلند یافت و هر ثمن بن اعین پدرش هبیم را مشولی حبس
 برآمد که کرده بود و خلیل بیوسنه نزد یک ایشان بودی
 و از ایشان سخنهای شیبیدی و ادبها آموختی پس از ان شنید
 و انبار شد بغرم آنکه بر فرود و بجی خال را مطلق بی
 موکل با خود نبرد و فضل و محمدا را با ما در ایشان و با موکل
 در جای نشاندند و بی بند بردند و بر هبیم بن حمد المروا رود
 برایشان موکل کردند و مالی با ایشان بفرستادند و اشتری
 چند تا ثقل ایشان بر کبرند **حکایت**

این از کتب
 بهادر از کتب
 بهادر از کتب

بنویسند
 بنویسند
 بنویسند

حسین بن عیسی دین عمرو بن سعد حکایت کرد از مردی که نام
او بکشت الا انک مرا میاد نیست گفت چون رشید از ایشان
برکت نابرقرار بود بجای زخالد را دیدم راه او را نزد یک من
نفسها بود پدر را گفتم بخدای که من او را درین وقت از خوشین
بجیزی منع نکند که پیش ازین با آن بذل کرده ام و از اسب
فرو آمدم تا نزد یک او روم بجایی بانک بر من زد و گفت زینهار
زینهار تو من بشی اول الفات نکندم گفت سخن من بشنو و بدان
اگر این کار دولت بر کسی پیش از ما باقی ماندی بیاخر سیدی و اگر
بیا نماندی بجایی که پیش از ما آیند نرسیدی و ما پیش ازین
دارو می بودیم اکنون در شده ایم زینهار که دیگر با حسین
نکنی بعد از آن در آن سفر او را دیدی و از اسب فرو نیامدی
حکایت و علی بن عیسی بن مروان برون این حکایت
بگرد و گفت آن مرد عبد العزیز بن عبد الحمید الکوفی که با جعفر
بجی بسیار شش و جوان بیگور روی بودی و کیسوی یافته
داشتی و زبان بدویان گفتی مرا این حدیث بگفت و یاد کرد
که ما روزی شراب میخوردیم یکی سیامد و گفت جعفر بن بجی را
بکشند من گفتم خاکت بد من بیرون آمدم بجای زخالد را دیدم

اسب را ناز یا نه زدم تا با و رسم بجایی را گفت ای برادر حسین
کان می برم که می آید که مرا نصیب کنی گفتم بلی بر آن کلمات
بگفت که در ما قبل یاد کرده آمد و گفت مرا شراب و جوافی بران
حمل کرد و چون بر امکو برقر رسیدند در دبر فاسم که پیوسته
بجی و جعفر در ایام وزارت آنجا نزول کردند و فرو آمدند و
بجی در جزیره که آن را جزیره فاضی گویند بمصر بی فرو آمد رشید
کس بد و فرستاد و پیغام داد که ششیدم تو بمصر برو
آمدهی کجا دوسترداری که نزول کنی بجی گفت نخواهم که
از اهل و فرزندان جدا باشم رشید گفت رعنا دهی که با ایشان
برندان باشی گفت دم گفتند مرا کجا خواهی باش و هرگز بن اعیان
پیش او فرستاد هرگز با او برشت و او را باز ندان برد و با فرزند
بنشاند و بفرمود تا کادر ایشان فراخ دارند و رشید بفرمود
تا از بغداد مرا که خواهد از سرم و فرزندان ایشان با نزد یک ایشان
آوردند و بران جمله بگردند و جماعتی از زنان و کودکان ایشان
بیاوردند و رشید مسرور خادم را بفرمود تا خادمی چند را
بفرستاد که در اندرون حیران بنشینند و از پاساگان که
بیرون در باشند کسی را نگذارند که نزدیک ایشان روند

و گفته حرمیای ایشان حرمیان شدند و چون سرما سخت شد رشید
بفرمود تا ما در فضل بن عیسی اسبید هزار و سیصد تا جامه از
ووشنی بفرستادند و همچنین انگشت و هیزم و آنچه بدان مانده
و بد و بپغام فرستاد که ای مادر من امر و حق تو بر خویش واجب
کرده ام و واجب از آن می دهم که پیش ازین می دادمم و فرزندان
تو برادران منند و از من ایشانرا هیچ مال نیست و رشید نام
جعفر و حمد و نورا که دخترش بود و دیگر زنان را بفرمود تا
بهیوسته بمادر فضل رسولان و الطاف فرستند و تعهد بجای
نیک دارند و بفرمود تا بشه و ضیاع او باز دهند و گفت
من از آن تو هیچ چیزی نمی ستانم و ضیاع خویش بنویس که
من بفرمایم تا با تو دهند و رشید از رقیف داد نوشت
بسنگین شاهک تا قضا را بقیف داد جمع کنند و عباس بن
فضل بن عیسی را حاضر آوردند و ام علی بنت محمد بن خالد بن برمک را
که زن او بود از وجد کند سندی را بخاکه کرد و چون بر روزگار
مأمون رسید بفرمود تا عباس زنا با سرای آورد و رشید
برقه و قنای کار بر او سهل می گرفت و وقت و قی
برایشان نشدید می کرد و چون از ایشان چیزی پرسیدی

بر وفق مراد او جوابی ندادندی با ایشان سختی کرد
حکایت از آن جمله آنست که سرور خادم را
نزد یک عیسی بن خالد فرستاد و گفت عبد الملك بن صالح
خواست تا بر من خراج کند و در ملک با من سازعت نماید
و تو میدانی با من میگوی تا تو از آن چه خبر داری اگر کسی
ترا با حال پیشین رسانم و وزارت با تو دهم عیسی گفت و الله
یا امیر المؤمنین که بر عبد الملك بهیچ چیز از آن که تو میگوی
مطلع نشده ام و اگر واقف شدمی خصم او من بودی و کنار او
با تو نکذاشتی زیرا که ملک تو ملک من بود و سلطانی تو سلطانی
و خیز و فرمان بسوی من و بر من حکومت باشد که عبد الملك در پیش
چنین طمعها کند و اگر چنان بودی آخرت هم مرا زیان داشتی
ایمید که باقیه یا امیر المؤمنین که من چنین کار نمی و لیکن
عبد الملك مردی متحمل است و من بآن حرم بودم که میان آنها
تو مثل او کسی نباشد و من مفتی شرف و طریقت او را و لا بد
میدادم و بسوی ادب و اخلاص او مایل بودم چون سرور
باز نزد یک رشید رفت و بپغام بگذازد و رشید او را باز کرد و
گفت یا ابوبکر اگر مقر نشوی فضل را بکشم عیسی گفت تو بر ما

مسأله مرجه خواهی میکن با آنکه اگر این سخن اصلی داشتی گناه
 در آن هم مرابودی فضل را در آن چه گناه باشد مسرور و فضل را
 گفت برخیز لابد مرا فرمان خلیفه در کار تو بنماید باید سائیدن
 فضل شک نکرد که او را بخواهد گشتن پذیرا و داع کرد و گفت
 ای پدر از من راضی هستی بچینی گفت ششم خدای از نورانی که
 مسرور دست فضل گرفت و او را برد و سه روز ایشان را از
 یکدیگر جدا کرد چون رسید از حدیث عبد الملك بن صالح نزد يك
 بچینی چیزی بیافت بدو و میرا باز زد يك هم بردند چنانك
 بودند و در آن روزها با ایشان نزد يك با آنکه بگفتم بهما منها
 میفرستاد و دشمنان ایشان را اغرام میکردند و تصفیة
 می ساختند **حکایت** و عباس بن دختان شاه گفت
 چون مسرور دست فضل گرفت و او را بر پای کرد بگفت بچینی
 از تو تا امید گشت آنچه در دل داشت ظاهر کرد و مسرور را
 گفت یا ابا هاشم اولاد بکوی مرجه با من و فرزندان من و حریمه
 میکنی فردا همان باز بینی بعد از آن چون ختم رشیدان
 شد مسرور را گفت بچینی آن سخن چون گفت مسرور آنرا اعادت
 کرد رشید گفت بخدای که من از سخن او بترسیدم زیرا که او کم

سخن گفته ایست الا که من بنداری تاویل آن معاینه میدیدم
 و بچینی این سخن پیش از آن با فرزندان بسیار گفتی والسلام
حکایت محمد بن احمد العبدی گفت رشید
 در آن وقت که بر فر بود یکی را از خادمان من فرستاد و مسرور
 طلب کرد من برفتم و وقت بخار پیشین رسیده بود بر در
 کوشك سپیدی که رشید آنجا بود تا آخر روز با من نشام
 بوقت آفتاب فرو شدن رشید با خادمی بیرون تا بقتی
 دیگر روز گفت تو اینجا می گفتم نعم یا امیر المؤمنین گفت
 یا من بیا من با او برفتم گفت هیچ کس را سپیدی که چندان مال
 جمع کرد که من کرده ام گفتم نمی دانم گفت هیچ کس را می
 دانی که چندان مال بفرزدان داد که من داد و ام گفتم نمی دانم
 یا امیر المؤمنین خدای تعالی ترا عزم دارد و نعمت و دولت
 تو زیادت کند گفت کاشکی من از این همه بیرون آمده بودم
 و آنچه با اصحاب تو کردم نکردی گفتم یا امیر المؤمنین
 اصحاب من کی اند گفت برآمد من از آن سخن بترسیدم و گفتم
 یا امیر المؤمنین ما کی ایشان را دوست می داشتیم گفت دست
 ازین سخن بردار که بخدای که حال ایشان نزد يك من ایست که با تو

بگفتم چون بدانستم که جد میگوید کفتم یا امیرالمومنین
پس چه منع میکنند از آن که ایشان را با حال اول رسانای گفت
چگونه کم نادلای ایشان با من صافی شود و یکن مرادین کا
نظری هست پس آن قصه رفت که میخواست و مرا فرمود تا بیان
کنم و آن عندی برآمد که دوست میداشت و ایشان سایل
بود و چون گفت بوسف الوضاح بن حنیف بن زید القیمی زن او
و بوسف هم از خواص ایشان بود **حکایت** بصد
این خدمت حکایت کنند که ابرهیم بن عثمان بن نهیک برآمد
دولت داشتی او برایشان بگویی و باید ایشان بسیار کرد
و چون شراب خوردی و با کنیزکان مجنون بنشستی با غلام
کفنی آن شخص را که آزاد و المیندی خواهم بیاور غلام
ششید را بیاور و ابرهیم دادی و ابرهیم کفنی و ابرهیم
و اسید انجادی که کشنده تو این شمشیر بگش و چون از آن
خواهم چون آن شخص بخانه بسیار میگفت پس عثمان بیامد
و با فضل بن الریبع میگفت که پدرم چه میگوید فضل از شنید
گفت رشید گفت عثمان را طلب کن فضل عثمان را بیاورد
رشید گفت چیست که فضل از زبان تو باز میگوید عثمان

بگفت که پدرم چه میگوید وجه میکند و شنید گفت پروت
از تو هیچکس دیگر از این سخن شنیده است گفت نعم خادم
او هم شنیده است و شنید خادم را در هر بخواند و بنشیند
خادم گفت چنانست که عثمان میگوید و نه یکبار رود
این گفته است و شنید گفت نشانید که من دوستانه ای از آن خود
بقول کودکی و خادمی بگش مکر ایشان بسبب مناقش پدر
و پسر و دشمنی خادم بر مولی موطنی کرده باشد و چند
روز این سخن بگذاشت پس خواست که ابرهیم را امتحان کند
و شک از دل خود برگیرد و آن و هم از خاطر خود ببرد فضل
الرابع را بخواند و گفت که میخواهم ابرهیم را درین رفع که برش
برو میکند بیازمایم امروز که خان بر میگیرند بگوی که تا
شراب بیاورند و با ابرهیم بگوی که امیرالمومنین میخواهد
که امروز ندیم او باشی زیرا که تو در خدمت او آن محل رسیده
که شاید که منادمت او کنی چون او شراب بخورد تو باز کرد
و مرا با او بگذر فضل از آن جمله بگردد و ابرهیم بنشست تا شراب
خورد فضل برخواست تا برود ابرهیم نیز برخواست و رشید
گفت یا ابرهیم تو بنشین ابرهیم بنشست چون شراب چند بگشت

و ابرهیم خوش شد و رشید بعلامان اشارت کرد تا برفتند
 پس ابرهیم را گفت جوهر کسیر را با تو بگویم گفت یاسیدی من کمترین
 بندگان توام و مطلع ترین خد متکاران تو رشید گفت
 چیزی در دلم میگذرد میخواهم که با تو بگویم و آن سدا
 تو و یقین تمام که پیوسته دل من از آن نلک می باشد و شب
 مرا بیدار می دارد ابرهیم گفت یاسیدی هر سدی که تو یا من
 کوئی من با تو هم باز بگویم تا که از بغیری چه رسد و از دل و جان
 خودم پنهان دارم رشید گفت و بیک از کشتن جعفر بن
 یحیی بشیمان شده ام ندانم که وصف آن غی توام کردن کاشکی
 که این پادشاه از دست من بشدی و او ایمانی که از مقدار
 او متلاشه ام و خواب در چشم من نمی آید و نا او را بکشته ام
 و از زندگانی پس لذت نیافته ام چون ابرهیم این سخن بشنید
 اشک از چشم او روان شد و خود را ز کاه نتوانست داشتن
 گفت خدای برابو فضل رحمت کند و گاهان او بیامیزد
 عبادی که یاسیدی در کشتن او خطا کردی و در کار او غفلت
 و دزدیدی و در دنیا مثل او نیابنه که او بطیر نداشت و او تربیت
 همه خلفان جهان بود رشید گفت برخیز یا ابن الفاجس

که لعنت خدای بر تو باد ابرهیم برخاست و ندانست که بهتر
 می رود یا پشیمانی رشید مرا استغاف بگوید خدای اگر مصلحت
 جان دارم بگو بکنار بزم چون شی چند برین پسرش برفت
 و او را بکشت و از کار او دل قانع کرد پس رشید از رفقه
 با بغداد آمد تا بچ رود و بر امیر را در حرا فرستاد و با خود
 بود چون بعانه رسید مادر فضل بچ را می برد رشید بفرمود
 تا بستانای ده خرب که آنرا وادی القناتر گویند برکنار
 فرات بخیزند و او را آنجا دفن کردند و سفایه آنجا بنا نهادند
 و آنجا یکاه امر و بکوری می که مشهور باشد و رشید گفت
 او هر چه بداند حاجت بود با سرور خادم بفرستاد تا او را
 در آن بچیدند و بچ و فرزندان بر و غان کردند و او را در
 حالت نهاده و رشید از ماه برگرفت و با بغداد رسید
 بشما شیه فرآمد و ایشان را در سرای کشیک که خال عباس بن فضل
 بچ بود فرود آوردند و روی بنگه نهادند و ایشان را برافته
 فرستاد که و خاتم بن خرمنه با ایشان رفت و در راه کار
 برایشان تنگ گرفت و ایشان را در محامل عدیل لشکر بان کرد
 چون رشید بشنید بچانم کس فرستاد و او را دشنام داد

و بنمودن ایشان را دیگر عدل لکن کشتن بپل ایشان را در بعضی از
 کوهها را فتنه در برابر مسجد و بیت المال فرود آوردند و ایشان
 روزهای آدینه بد فقیه آمدند و نماز امام نماز بکردندی
 و چون رشید از حج باز آمد مولی خا لدی بزمک مجتمه شدند
 و از آن خواستند رشید ایشان میخواهند که شغف کنند
 نذا کردند که آل بزمک از بغداد بروند و هر جا که خواهند
 شوند الا محمد بن خالد و فرزندان و ختم او و محمد خا لد را
 بکوشه منوطی فر آورده بودند از آنجا با سری خوشی رفت
 که باب شماسیه است و آل بزمک بدر کاه رشید آمدند
 و فرهاد کردند که بیرون تو بجائی ندامم و آلا در کاه تو
 حوز را پناهی نشناسیم و محمد بن خالد نزدیک رشید
 بر مرتبه خوش بماند و او در آن وقت عادت داشتی که
 روغن خوردهی عهد کرد که بار رشید در کاه اهل خوش
 سخن بگوید آتش و دهن بپاشد و موی خضاب کرد تا
 دیگر روز بر نشیند و هاشم بر مردمان گفتند خضاب
 او را کشت و چند کس را نام بردند که در خضاب خفته بودند
 و برده و کفشد روغن بغم آورد و محمد بن خالد شب آدینه

در صورت

در عصر سه شنبه ثمان و ثمانین و مائت برسد و سق او بجاه و سه بود
 و رشید گفت او با مال بسیار و با جامه مانم با اهل او فرستاد
 و بنمودن ایشان را او را رشید مدینه که بیاب شماسیه بود بر جانب
 شمالی دف کنند و رشید حاضر شد و بر و نماز کرد و بر سر
 کور او بایستاد تا او را دف کنند پیش بازگشت و بنمود
 تا او را او بچندانکه باشند بگذارند و بر فرزندان او جرایات
 برانند و ایشان را بقتل بردان در برابر خرمایان سر او بچسبند
 و مدینه ایشان به پشت هزار دینار از ایشان باز خرید
 و ولایت موصل به عبدالله بن محمد بن خالد داد و عبدالله
 القسیم المعروف ابن سبیا را با و ختم کرد و چون محمد بن خالد
 بر رشید بنمود تا آل بزمک را در بغداد بگذارند از آن
 جعفر بن یحیی ایشان بمدا بن رفتند تا آن وقت که رشید بر
 پیران با بغداد آمدند و چون محمد بن خالد بر رشید بر
 دختر اوام علی شغف کرد و گفت نیاید که چون پدرش
 بر ضایع بماند و او را با دختر خوشی دهد و نه ضم کرد و السلام
چکایت چون بر امکر از آن حادثه رسید
 از دوستان و ضعیفان ایشان جماعتی چون از اسوار بن

افسر عمر که بفرستاده

و ابرهیم بن عثمان بن فضال و عمر و المذوی و ریاح جوهری مولی
صاحب الموصی ایشانرا و فاکر و شد و محمد بن احمد بن ایصالدم از آنان
بود که وفای ایشان ظاهر کردندی و بر فرد حاجت های ایشان آمدند
و شد و داشتی حکایت کرده که فضل بن یحیی من پیغام فرستاد که یحیی
معاذ و محمد بن العباس را بهین و ایشانرا از صورت حال ما آگاه کن
تا اگر رشیدان ایشان چیزی پرسد جواب آن ساخته دارند من نزدیک
یحیی بن معاذ رفتم و او را قوی دل یافتم محمد بن العباس را دیدم
و آن سخن با او بگفتم مضطرب شد پس از آن رشید یحیی بن معاذ را
بخواند و گفت فضل را چیزی فرستادی گفت بل با امیرالمومنین
فرستادم و تحت آنکه میدانم آنچه بدو فرستادم و بیوشسته
پیش ازین خلفا بر او لیا ختم گرفته اند و بین زنان راضی شده اند
من ندانم که امیرالمومنین کراهیت دارد که من او را چیزی
فرستم اکنون اگر نمی باید فرستادن بعد ازین نفرستم رشید
گفت احسن و محمد بن العباس را بخواند و پرسید محمد انکار کرد
مگفت با امیرالمومنین خواهر من در خانه فطرت مکر و فرستاد
باشد رشید بفرمود تا او را چهار ماه باز داشتند و فضل
پیش ازین بوقت حاجت یحیی بن معاذ پیغام فرستاده بود و ازو

بیت هزار دهم خواسته و یحیی گفته بود که بیت هزار دهم
چه محل باشد ولیکن من بدو و بخند فرستم که برانی او باشد
و فضل انا کرد که لا والله وقت را آنقدر می خواهم که بدان بخان
و یحیی آن مبلغ بدو فرستاد و بعد از آن رشید ازو آن پرسید
که در ما تشکرم باز کرده شد و التلم **حکایت**
محمد بن یحیی گفت فضل زنی که او را کنین می گفتند نام جعفر
که مادر امین بود فرستاد و از و اندکی مال خواست ام جعفر
گفت این قدر بده که او بپسندم علامتی نزد یک من فرستاده
که من بدان واثق باشم تا خبر واری خواهر بدو فرستم فضل
جواب داد که مرا به بیشتر ازین حاجت نیست ام جعفر آنچه
خواسته بود بدو فرستاد و غصیبی که مادر فرزند رشید بود
هم بیوشسته ایشانرا صلت فرستادی و تعهد کردی و مبریت
ایشان بجای نیکداشتی و رشیدان حال معلوم بودی و بزبان
اجازت دادی **حکایت** گویند رشید در
آخر روزگار خوش بسیار گفتی که ما را بر فاضلان و کافیان
حکم کردی و با ما گفتند ما بجای ایشان بایسیم تا مادر کما
ایشان چنانکه مراد ایشان بود برینم پس ایشانرا گفتیم اکنون

که ار مارا کفایت کینه بخندای که نکردند و سر آن ندارند که
 کنند و چنین سخنها بیشتر در آن وقت گفت که رافع بن
 العلی بن سيار ^{نفسه} بر و خسروچ کرده بود و بر ما و آه انهر استیلا
 یا فتنه و کار خراسان نیز بر و بریان آمده و ابو علی فرای که مرده
 ادیب فصیح بود و با پادشاهان مجالست کرده گفت رشید
 در آن وقت با این بیت تمثیل کردی **شعر**
 افلوا علینا لا ابا الا یکم من اللوم اوسد و المکان الذی
 یعنی یا کم کنید این ملامت ملا که پدر شما را پدر ما که
 آن کار کفایت کینه که ایشان میگویند و محمد بن عمر الزهری
 گفت از موالی رشید بیرون پدرم کسی برام که مایل نبود
 چون رشید بداشت آنچه در خوایشان میگفتند باطل بود
 قصد ساعیان ایشان کرد و پدرم بیوی پیشی که با ایشان
 سلامت یافت **حکایت** از چند کس شنیدم که
 علی بن عباس بن ماهان در آن وقت که والی خراسان بود و در
 نوروز با همگان هزار بده جز بر زد و سبز و سرخ بر پدرم سپرد
 رشید فرستاد بمدينه السلام و رشید را آن بیکو آمد
 و خرم شد چون یحیی بن خالد درآمد رشید گفت ای پدر

بهرت فضل در ایام تولیت خراسان از مالهای چنین کجا
 بود بجای گفت یا امیر المؤمنین خراسان بجای است که مال از
 دیگر جایها بجای نهند و از آنجا بجای دیگر نهند فضل مال ^{خراسان}
 آنجا بشکر بخور و علی بن عیسی مهتران و بزرگان را آنجا آورد
 و بکشت و مالهای ایشان بشد و اگر تو اجازت دهی من بیک
 در باب از درهای صیارت فرسخ اضعاف آت را حاصل کنم
 و آن می بینم که بجای هر در می ازین ده درم صد درم نفقه
 کنی و هم هیچ سود ندارد رشید را آن سخن دشوار آمد
 و پس از آن چون رافع خروج کرد و رشید بخراسان رفت
 آن حدیث یاد میکرد و با سر می گفت که بخندای که بجای است
 گفت و بخیل کرد پس رشید بری رفت و علی بن عیسی نامه
 نوشت و او را آنجا طایبند زیرا که با او گفته بودند که کار علی
 بخراسان قوی شده است و اگر تو او را بر افرافی خواری اجابت
 نکند و در میان مردمان ظاهر شود تا او را بری خوانند
 و امتحان کرد و یحیی بن خالد و فرزندان را در آن وقت که بری
 میرفت برافتنه بگذاشت و چون از وی باز گشت و با رفیر رسید
 یحیی بعد از سه روز فرمان یافت رحمه الله و ذلك فی محرم

سه تبیین و مانع و سخن بجای شخصیت و چهار بود و نخست
فرزندان او در قصر بود و نماز کرده پس او را پیرون آوردند
تا بیکومردمان پرو نماز کرده و برکنار فرات که با باب الحجاج
در رقص هر نه او را دفن کرد **حکایت** ذوالربیعین
فضل بن سهل حکایت کرد و گفت از مامون شنیدم که چون بر قم
خبر وفات بجای نعلالدین رسید بگفتند من حاضر بودم رشید
استرجاع کرد و بر وترجم فرستاد و گفت امروز عاقلترین همه
خلق جهان مرد اگر بماندی او را با حال اول رسانیدی و سبب
وفات بجای چنان بود که او بعد از نماز دیگر بخفت و فرزندان
کود او نشنیدند بودند چون وقت نماز شام رسید فرزندان
خواستند که او را بیدار کنند او را مرده یافتند و رشید
کن بر فرستاد و از فرزندان او پرسید تا هیچ وصیتی کرده است
گفتند نکرده است و بعضی گویند فرزندان بجای رسول
رشید را کشتند تا مرگ نبوشت و مرگ کرد و زبیر نهالی که
بران فرمان یافت نهاد و کسی نمیداند که در آن نامه چیست
و نامه بر رسول رشید دادند و رسول نامه بر رشید رسانید
و رشید مهر بکناد بخواند بر این جمله نوشته بود که خضم

در پیش رفت و مدعی علیه بر اثر آن می آمد و فاضل آن حکم
عدالت که ظلم نکند بخواه محتاج نباشد و رشید آن روز
ناشب می گرفت و چند روز عیش برو منقض شد چنانکه
اثری آن بر روی او بیدار آمده بود و بعضی هم گویند در زیر
بالین بجای رقصه یافتند که بخون بر آن نوشته بود
شعر وصنا الله ان الظلم لوم
وما زال المبی هو الظلم الى الديان يوم الدين
و عند الله يجمع الخصوم یعنی بخون خدای که بیدار کردن
الهی است و همیشه بگذرد او و بیدار کار باشد نزدیک
خدای که حاکم روز قیامت است می روم و نزد خدای
همه خدای خصمان بجمع شوند **حکایت**
جنبین گویند که پیش از آنکه که برآمدن آن واقعه
پیش آمد در سرای بجای رقصه دیدند خط بجهول بر آن
نوشته که **شعر** انعموا بالبرکات وانظروا ما می
واخذوا اللهم بجل علیکم مدامیه یعنی خوش بزیست
ای آل برکت و بگردید تا نوشت دولت شما کی بسر آید و آن
روز کار حذر کنید که تا **شکاه** بیدار می شود شما فرات آورد

چکایت گویند در مدینه جوانان بودند
 که هر شب بیرون شهر بام نشستند و سرگشته می و حدیث
 کرده یک شب برآمدن نشسته بودند چون پاره از شب
 بگذشت حاضران آواز داد که **شعر**
 صاحب الزمان بآل برکت منجه خروا بصره علی الاذنان
 یعنی روزگار با نالت زود بآل برکت که از هول آن همه
 بر روی افتادند چند روز برین بگذشت که خبر بخدایه
 رسید که ایشان را چه پیش آمد **چکایت**
 بخیتی ز خالداران وقت که رسید جعفر را بکشت و ایشان را
 بازداشت و کار ایشان سخت گرفت از حبس این رقصه
 برشید نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم لا میرالمومنین
 و خلف المهدین و خلیفه رب العالمین ازین که عیوب
 او او را فرمودند گناه است و ذنوب او او را هلاک کرده
 و برادران و دوستان بزرگ او بگفته اند و زمان برویرون
 آمده است و حدشان نزدیک او نزول کرده تا بعد از فراخی
 بنگری رسید است و بعد از راحت در مشقت افتاده و خواب
 سکوه و بیداری مبتلا شد شاعری بر ماهی میگذرد

و شبی روزگاری و از غایت جزع با امیرالمومنین خدای
 تعالی مرا پیش از تو ببینم و وفات تو مرا میاید هر که
 معاینه می بیند از سبب زوال و فساد نعمتهای دنیای
 بل بسبب آنکه از قربت و حضرت تو دور مانده است زیرا که
 اصل و مال در دست من جاری بود و از قبل تو و عاریتها
 لا محاله باز باید دادند و اما آنچه با فرزندان من نمودی و او
 با جانی که با نفس خود کرد معاقبت کردی او شده از زندگان
 فرمود و من برتر از آن نمی ترسم که در کار او خطا کردی
 یا ارحم الراحمین اهل آن بود در گذشتی یا آنکه بقای او
 نزدیک دوستش از موافقت رای تو نبود یا امیرالمومنین
 بر بری و ضعیفی من رحمت کن و از سرگناهی که خاص من
 است درگذر و مرا برضای خویش حرم کردن که ازین صفت
 ذلت باشد و ازین قوی قانت من از تو هیچ چیزی
 عذر نخواهم الا با آنچه اقرار بان واجب باشد تا آن وقت
 که تو از من داغی باشی چون داغی شد باشی امید دارم که
 خدای تعالی ترا از کار من و برائت من عفو کند
 تا ترا مشتی که عفو و رافت و رحمت بر من نهاده باشی

برك تبارك يا ابي المومنين خذني تعالى برحمتك وتوفيقك اياك
وميزك بفضله بذي مراد من قدامك وديارنا ملين ابياسيه
بنوشت **شبهه** نقل للخليفة في الصنيع والعطايا الفا
واين الخلائف من فريش والملوك العنادية
سلك الملوك بغير من ساس الامور الماشيه
ان البرامكة الذين رموا لذيالك بداهيته
لهم منكم لك خط لزم منق منهم باقيه
وكما هم متابعهم اغماز نخل حاسوبيه
منذ الوجوه عليهم خلق المذلة البادية
مستضعفون مظرورون بكل ارض قاصيه
بعد الاماره والكوارث الامور الساميه
وتحريم رضاع اوص في موضع لك فاذهبه
فاليوم حين رموا لذيالك بما يسبب لنا صبه
اضحو وحل منا هم منك الرضا والعافيه
فاذا رصيت فان انقضم بحكمك راضيه
انظر الى الشيخ الكبير نفسه لك راجيه
لوما شئت مقالي يا ذا الفروع الراكبه

٢٩٠
قد كنت ارجو غير ذاك اليوم خاب رجائي
واليوم قد سلب الزمان كرامتي وبعايه
واليوم قد انقضى الزمان حرايه بفضائيه
ورعى سواه مقالي فاصار حين رمايه
يا من يزيد في الردي بكيفيك عني ما يسيه
والوعد بكيفيك ما انصرت من ذكي وذل مكاشيه
بكيفيك الذي من باح معشري ومساويه
الوارث ما لي كلة وفداء الخليفة ما اليه
ان كان برحمتك الى ان افوق حما ميه
خلفد رايت الموت من قبل الممات عاليه
تجمعت اعظم جمع موقعت قبل قاسيه
وليس اقول بالذليل ولم يكرا يا ميه
وعطيت في خطه الامام على وفع شاميه
فانظر بعينك هل ترى الا فصور خاويه
وخرايبا مفوميه فمن قبل ما شايه
وحراريس بن ضاعه على وباكيه
ومصارعنا ونجا ومصايبا متواليه

وتواد ما سد مني تحمداً الذي بركا نبيه
يا ابا ابي الزمكي فيما اجيب الداعيه
وتاد من لفة سمعت مقلدا احسانيه
اخليفة الله ارضا لا تشمتن اعدائيه
واذكر عهودي لوما اعطيتني بوفائيه
واذم مقامات الامور وخذ مني وصائيه
ارحم جعلت لك الفدا كبرى وشدة خاليه
ارحم اخاك الفضل والباقي من اولاده
فلقد دعوت وقد دعوتك ان سمعت دعا ساليه
اخليفة الرحمن انك لو رايت بنايشه
وبكاه فاطمة الكبرى ما لداع جاريه
ومقالها توجع لا يسقوت وسقايه
من لي نقد عذر الزمان بيا دلي ومما نيشه
من لي وقد غضب الامام على جميع الزجاليه
ومن لي ومن لكم وقد فطم الزمان فيا ساليه
وعد من صفو معيشتي وتغيرت حالتيه
يا اخوتي ومصيني ما خجلتني ودعاييه

يا ناظر

يا حافظه الملك الرضي عودي علينا يا نبي الله
وشيد بعد از مطلع ايات در آخر قصه او بنوش **شعر**
يا آل برك انكم كنتم ملوكا عانيه وظفينم وبغيتم وكفرتم بغمايه
هذه عقوق من عقوق من نور عظامه ذو قوا بال اموركم حتى ضلوا هاديهم
يعني اي آل برك شما پاوشاها ن جبار بوديد طاغي وياغي
شدديد وكفران نعمت من كرديد اين عقوق انكس كذا انكس
كه بالاي ويا شد عصيان آورد وصرب الله مثله قريبه
كانت امينه مطمئنه يا نبيها رزقها رعدا من كل
مكان فكفرت يا نعم الله فاذا قها الله لئاس الجوع
والخوف بما كانوا يصنعون كوييد جون بجي جواب
رشيد بخواند مزك خويش يفين شد وطمع از حيايت بريد
وخون از پني بياورد وبان خون بنوش كه سبق المظلمه
والظالم على اثره وسيعلم الذين ظلموا اني منتقل بتقليوت
وكذلك يقول امير المؤمنين علي عليه السلام **شعر**
اما والله ان الظلم لوم ولا زال المني هو الظالم
الذي ديان يوم الدين يفتي وعنده الله يجمع الخصوم
تنام ولم تسم عنك المنايا نبيه للثنيه بيا بدوم

تروم الخلفه في دار المنايا فكم قدر ام مثلك ما تروم
حکایت از علی زنجی که روایت که
 گفت رشید را در کشتن برامک را می بود اما چون جعفر را
 بکشت اصحاب اخبار که در باز اوها گفتند با او گفتند
 این ایات شنیدیم که یکی میخواند **شعر**
 قل للامام علی اکثفانه **دو** الا نام بفضل راته
 اما مبادات بجعفر فاسوالیرامک من آفات
 واخصب بصد رمهد غشون بجسی من ومانه
 فلقد تشوقت الاله والتهوف اشق لقات
 ما بر مکی بعضیها **ثقف** القنور علی وفاته
 چون رشید این ایات بشنید ایشانرا مناصل کرد و
 بعضی گویند این شعر بریان گفتند **حکایت**
 چنین گویند که رشید بخط خویش بسوی بجی برخاسته
 عهدی نوشته بود و سوگندان مغلظه دران یاد کرده
 که هر کویای او و فرزندان او بد نکند و مال ایشان نبندد
 و ایشانرا بجهنم نفرستد و عبدالقصد بن علی و عباس بن محمد
 ابرهیم و موسی عیسی و جماعتی بنوهاشم از اولاد خلف را

و غیر ایشان از مشایخ و بزرگان فائدان بدان کوه گرفتند
 بود و ایشان هر یک بخط خویش بران شهادت نوشته بودند
 و بجای آن عهد نامه پسرش فضل داده بود تا نیکاه دارد
 و فضل آنرا با خود میداشت و صبح وقت از خویش جدا نمیکرد
 تا آن وقت که ایشانرا آن سال حادث شد و آن عهد نامه
 با دیگر منافعی ایشان میسر دند پس کار خراسان منقض شد
 و رافع بر ما و راه الهه استیلا یافت و علی بن عیسی از بلخ بمرزو
 و پسرش بجای الکتبی با و القسم را بکشند و رشید بن خود
 بخراسان آمد تا بار رافع جنگ کند و مامون با او بیامد
 و فضل بن سهل ملازم مامون و مامون هر وقت در خلوت
 او را می طلبید و از چیزهای پرسید تا دران سفر بر مامون
 رای میگرفت و چون رشید بطوس رسید علی او محبت شد
 و هر روز غم و دلشکی او می افزود و مع ذلك رافع نزدش رسید
 بود و از ثقات شنیدم که رشید آن وقت در طلب فضل بن
 بجی ایستاد و بفرموده نامه نویسد و او را بیا و رند و فضل بن
 الریبع را دشنام داد و بر و خشم گرفت و میگفت تا برامک
 از من جدا شده اند که از من بزبان آمده است و فضل بن

می خدمت بیا که در می در کتبه باشان بوری ۱۷۴ $\frac{۱۷۴}{۲}$ برسد که دی چه میگردد
 چندی بکنی و سوی می بگوئی ۱۷۴ $\frac{۱۷۴}{۱۱}$ در چه بپزد ۱۹۵ $\frac{۱۹۵}{۳}$
 گفت لا والله بنگویم ۱۷۵ $\frac{۱۷۵}{۷}$ و دست از عیب با او نمی داند ۱۹۵ $\frac{۱۹۵}{۱۱}$
 این صورت از کی آوردی ۱۷۸ $\frac{۱۷۸}{۱۴}$ دیگر بار با سر غنچه رفت ۱۹۶ $\frac{۱۹۶}{۷}$
 مگر ما را بنشیند ۱۸۰ $\frac{۱۸۰}{۳}$ و بهشت ام اسبی و نیزه بنگذاشت ۲۰۹ $\frac{۲۰۹}{۱۱}$
 اگر کار مال بوری نهان از نهان است ۲۵۹ $\frac{۲۵۹}{۹}$ صبح هر بنگذاشت ۲۱۶ $\frac{۲۱۶}{۳}$
 که قدران او قرض کرد از بار گمان ۲۶۱ $\frac{۲۶۱}{۱۱}$ و لیکن حسن بستم که ایشان از نهان نماندند
 این نام قدران در این وجه می آید که آورده ذکر است (شاید تفسیر سال در سال زمان) ۲۶۸ $\frac{۲۶۸}{۵}$
 در بعضی نوع خدمتی بود ۲۷۱ $\frac{۲۷۱}{۱۱}$ گفت این از توسع هر غمی ستانم
 پیش از آن که نرسد به نیت خالص بگوید ۲۷۱ $\frac{۲۷۱}{۱۱}$ ضیاع خوش بوس که نرسد نام با تو نمید ۲۷۱ $\frac{۲۷۱}{۱۱}$
 بگوید که این حسن است ۲۸۲ $\frac{۲۸۲}{۱۳}$ و برت ایشان بجای بنگذاشتی ۲۸۲ $\frac{۲۸۲}{۱۳}$
 و او طیبان و عامه و نفس عربی ۱۸۰ $\frac{۱۸۰}{۱}$ بگوید او غنا میگفت ۱۷۵ $\frac{۱۷۵}{۱۱}$
 و هلیزی میگوید ۱۸۰ $\frac{۱۸۰}{۷}$ ساکن تر نوی ۱۷۵ $\frac{۱۷۵}{۹}$ و سحر بنگذاشت ۱۹۵ $\frac{۱۹۵}{۷}$
 من نه بندها پرت بدم ۱۴۸ $\frac{۱۴۸}{۳}$ سکونه گرفت ۱۷۵ $\frac{۱۷۵}{۱۵}$
 نیدار بعضی مکار آمد

گفتند ما و الله طالع او گرفته بود و آن حکم کرده
 اندیشمند گردانید ۱۵۳ $\frac{۱۵۳}{۱۷}$ ۱۵۳ $\frac{۱۵۳}{۱}$
 قلی داکتیم در دست داشت و با آن عیش میکرد ۹۹ عاره کاغذ برگرفت و حاجت می کشید ۱۰۱
 در آن مردنیک شده ۹۹ حوال به درگاه حوصل می کشید و خطبری می کشید ۱۵۳ $\frac{۱۵۳}{۱۳}$
 از آن مردنیک شده در لک بوم ۹۹ و سوری بیای در آن که باز آن بفرست ۱۳۲ $\frac{۱۳۲}{۹}$
 در سوری آید به سوری خود ۱۴۲ این است که در آن مقام
 در سوری بیای در دست ۲۷۰ $\frac{۲۷۰}{۸}$ ۲۶۸ $\frac{۲۶۸}{۳}$
 رسم گران بپوش حیف می کشید (چند نماند است) بپوش که موضوع چه بوده حوال در اینجا
 و بنا به مطلب حسن آمده تا مردمان آن مظهر مکتوبه ۲۵۰ $\frac{۲۵۰}{۱۳}$
 در یکت جامه خواب خفتن رسید با حیف ۲۵۱ $\frac{۲۵۱}{۳}$
 علاقه سخی تعلیم بخوم و فطره او با ما در آن اسفن ۲۸۴ $\frac{۲۸۴}{۱۳}$
 حکایت راجع تعلیم زجر الفال که از علوم عربی ۲۸۶ و ۲۸۴
 سفر او در ملک علاقه بر هدا و تقصیر که از او خود میا در ده نده هزاران دینار
 نقد هم میرا میا و در ده اند تا هر چه در نیاور یافت و مورد علاقه وزیر (خضر)
 و امثال او بجهت خرد از وی در عدم نماند مانند حکایت صفر ۱۱۲ و ۱۱۴

۲

الرزق در آن مداخله می کند و امروز و فردا می گوید و از فضل بن
 یحیی بر خویش می فرساید و می داند که رشید او را بجه می خواند
 تا آن وقت که خبر ملک فضل بن یحیی در رسید و فضل بن یحیی
 گفت من نمی خواهم که رشید نمیرد گفتند بخواب که از بخت فرج
 یابی گفتی کار من بکار او نزدیک است و فضل را علی در زبان
 و لبها به یاد آمد و زبان کران و ماهی چند آن اهل ج ساخت
 تا به فرزند چنانکه حدیث می کرد **حکایت**
 احمد بن فضل گفت که در آن وقت فضل بن یحیی با ما گفت
 روزی یحیی بن خالد را در یکی از فرزندان شکی بود و مرا فرمود
 تا آن فرزند را بکشم من او را و پسر خود عباس را ببرم چون بکشم
 رسیدم برادر و پسر را با من موضع بردم که پدرم گفته بود خیمه
 موین بر تنک دیدم و پسر مردی با سنی و عیانی می گویان خیمه
 بیرون آمد گفتیم بکر حفظک الله تا این پسر از من چه باشد
 و این دیگر چه پس مرد بهرم را گفت این برادر است و برادر من را
 گفت این پسر است گفتیم سبحانک الله محبت از آنکس است
 که گوید شما چیزی دارید بزمزد از سخن من نمکین شد و گفت
 بخدای که محکم مرا بخطا منسوب کرده است تو چون می گویی

اکنون بگو تا اینان از تو که باشند گفتیم آنکه تو گفتی پسر من است
 برادر من است و آنکه گفتی برادر من است پسر من گفت
 الله اکبر چون بجد رسند همه یکی باشند پس چرا مرا بخیلی
 میداری من آن سخن از و قبول کردم و بار کشتم و برادر با خود
 بیاوردم و با پدرم که فرزند او ثابت کرد **حکایت**
 هم احمد گفت فضل حکایت کرد که یحیی بن ابراهیم المدنی با حیل
 در رفته مخاصمت کرد و این ابراهیم بقول اهل مدینه گفتی
 و یحیی بقول اهل عراق این ابی مزیم با نزدیک پدرم آمد و گفت
 جعلت فداک با حیل بر ملا خصومت کردم و او بچوب من
 در ماند و آنچنان بود که من از او پرسیدم که معنی قول خدای عز
 و جل و قبل من را فی جه باشد او گفت چون مردم بمیرند
 فرشتگان بعضی بعضی را کوبند که است از شما که روح او
 بر بالابرده یکی گویند تو و دیگری گویند نه که تو من گفتیم و الله
 که ایشان خدای را مطیع تر باشند که در کار او مدافعت
 کند بخدای که بوالو زبرد راضی نباشد که بکار دیوان دیوان
 در کار او مدافعت کنند خدای از فرشتگان با این چون راضی
 باشند نفس بر آن این است که چون مردم پیمان شوند کوبند

گفت که این را فیه کند پدرم بخی گفت چنان بایستی که نویسد
 این بخت کردی که خدای تعالی هم آنجا میگوید و قلن انه انکرانی
 این سخن دلائل میکند بر آنکه مرگ در آن حال هنوز زنده باشد
 برای مزیم گفت اگر مرا این عقل بودی بچشمی بخالد بودی فضل مانند
 این حدیثها میکرد تا دیگر باز علت برو سخت شد و زبان در بست
 و از حرکت باز ماند و در روز بر آن حال بود و در شبانه با هم داد
 پنجم محرم سه ثلاث و تسعین و مائید فرمان یافت و سرت او
 چهل و پنج بود و همه مردم بدو عزها کردند و خلفی عظیم بسو
 جنازه او حاضر شدند چنانکه از بسیاری رحمت و آنکه خوشتر تا
 بر جنازه او میمالیدند ایشانرا بنایانه میزدند و پیش از آنکه
 او را از قصر بیرون آوردند برادران بر او نماز کردند و او را به بلوی
 افارب دفن کردند و پیوسته مردمان میآمدند و بر کوفه او
 نماز میکردند خدای برود رحمت کند **حکایت**
 مامون گفت شنیده اند که مسیح بنی با پدر آن میراث کرده است
 که فضل بن بجی با پدر خویش کرد چنین شنیدم که چون فضل با
 با پدر باز داشتند پدرش عادت داشتی که وضو آب گرم کردی
 و زندان بان بخی گذاشت که ایشان همیزم بر زندان بودند

و آب گرم کرده ندی و بر فضل آن کساره شوی آمد زیرا که
 میداشت که پدرش الا باب کرم وضو شوی اند کردن قندیل در زندان
 آویخته بود شبی آن قندیل بدست بگرفت و افتاد آب تا با هم داد
 بر سر قندیل بدست تا حار شد و وقت وضو بدست بخی داد
 بخی و او گفت ای پسر این آب جو که بگزدی که ما اینجا هستیم
 نداریم گفت چراغ قندیل گرم کرده ام بخی او را گفت
 خدای تعالی جزای تو خیر کند تا دیگر روز چون زلفه
 از آن حال خبر یافت شب دوم قندیل بر گرفت و جای دیگر
 که دست فضل بآن نرسید بیا و بخت فضل آفتاب بر لب کرد
 و در زیر دامن گرفت و تا با هم داد بر شکم خویش میداشت تا اندک
 مایه نبشی یافت و بخی داد بخی گفت چون کردی فضل بگفت
 بخی گفت با رخدای او را از آتش دوزخ نگاه دار که حق
 دودینا بگذارد و شاعران ایشانرا مرثیها بسیار گفته که از جمله
 یکی اینست که عباس بن رستم فضل را گفته است **شعر**
 خدا الفضل والاسلام والباس والکفا عداة الفضل بن بجی الی الخضر
 وکان اذا ما حل فضل یلک رجل من سکانها الخرف والنس
 فصر له فی لجة موفشاته وکن وایام الحیوة له حمر

والله الدنيا قايماً لفضله وكانت بوجه الفضل ظاهر النصر
فقل الذين يبيعون أيمانهم بغير ثمن لعلهم يرجعون
وصالح بن مسكين المهدي هم در معرفت ایشان گفته است

شعر

كيف لا نخطب السماء على الأرض ونهتد شامحات الجبال
وتعوت العباد من حد القصر وتبكي الملوك خور الزوال
بعد فضل وجعفر وإبيه كغلاء الأذنان والأجال
بل چون علت رشید در طوس بخت ترشد و ببرد و ذلك في عين
جمادی الأولى سنة ثلاث وتسعين وخمسمائة
بغداد و بخلافت بنشت کس مردان و زنان آل برمک فرستاد
ایشان همه بر نشینند و نزدیک او رفتند و مردمان باری
استظهار نمودند و غزم شد و از هر ناحیت روی بایشان
و در راهها و بازارها بر کف در ایشان با ستادند و درم بر
ایشان شمار و بهیچ بازار نکند شندی الا که بآدم و شکو
و زیجان بر ایشان شمار کردند و مردمان را خبر از شکو و سپاس کردند
و بکبر و دعا میکنند و محمد امین مردان و زنان ایشان را مالهای
عظیم و صلتهای بسیار میداد و وعدهای بیکو میبرد

و بکشت شما گوشت و خون میشد و من شمارا بحال پیشین رسانم
یکی حکیم استخفافی و دیگر انگه رشید در کار شما هیز
داشت و عباس بن فضل بر بحی در پیش ایشان داشت و او را
با خویشین مقرب کرد و عباس بن جواد او بودی و از وجدانشدی
نام و مان بدو مایل شدند و در کاه او ملازم گرفتند
و در موکب او بر رفتند و از میان ایشان احمد بن علی خالدا کحول
و احمد بن یوسف الکاتب بران مواطبت کردند و ملازم او شدند
و امین بر قریه بنش موسی نوشت تا محمد بن یحیی و موسی بن یحیی
خالدا را بیا کنند موسی ایشان را بیا کرد و با ام جعفر زیاده
بمدینه السلام آمدند و امین بجای ایشان اکرام و مبرت
کرد و ایشان را امیدوار گردانید و هر روز ایشان را با مشایخ حضرت
بار میداد و محمد بن یحیی را بفرمود تا هر شبی حاضر شود
و منادمت او کند و پیش او با طیلان آید چنانکه یحیی خالدا
نزدیک رشید رفتی و امین عادت داشتی که از حاضران
مجلس و خبر آن برسیدی چون نزدیک ایشان هیچ یافتی محمد
او را از آن خبر دادی و امین باین اسباب محمد متعجب شدی
و لطف و منزلت محمد نزدیک او بدیدار آمد و اهل حضرت

بدان موجب نيك نمکین شدند و بر محمد بن يحيى حمله
کردند و امين هر وقت کس بخمد ميگرساند و از بد بيه عطسه
و طعنهها ديگر طرايف ميخواست و بسوی محمد و ز طعام و خنده
که سالها پياييدن بران بغيته شدی و محمد بزور عبد الله بن ابي
عتان نزد يك کسي ديگر ترفيع زياده که حقير ميان او و امين
در حاجتهاي که او را با امين بودی محمد او را دوست داشتی
و تعظيم او کردی و پيوسته زيارت يکديگر ميشدند پس از آن
فته بد بآمد و امين بدان مشغول شد تا بدان رسيد که
حسين بن علي بن عبي اورا بگرفت و در مدينه بر جعفر
سه روز باز داشت تا غوغا او را پيرون آورد و در خلد
بنشانند و کار او ضعيف شد و لشکرهاي و فرقيت کردند
و لشکرهاي هر ثمة بن اعين و طاهر بن الحسين الزوزني و طاهر بن
السبت کرد او در گرفتند و او را در حصار کردند و السلام
حکاييت بشار نرکی حکايت کرد که چون کار
بر محمد امين سخت شد و محمد و موسى پسران يحيى خالدهم
بنشاندند و مشورت کردند و بران قرار دادند که يک برادر
با محمد امين باشد و يکی با جانب مأمون رود تا کار

رومي

بر هر يکی از امين و مأمون که رسد يك برادر آن جانب باشد
و يکبار برادران قيام کند و موسى با امين بايستاد و محمد
بدو الزياستين فضل بن سهل که زير مأمون بود نامه نوشت
و از طاعت خویش و ميلی که بان جانب دارد او را خبر
داد و آنکه اگر دستوري باشد نزد يك ايشان رود و احمد
محمد بن يحيى نزد يك هر ثمة بن اعين رفت و هر ثمة او را
مکرم و مقرب کرد و بعد از آن عباس بن الفضل بن يحيى
نزد يك هر ثمة رفت هر ثمة هم او را کرامت داشت و هم احمد بن
محمد بن يحيى با و حال ايشان مأمون نمود و مأمون بران
اجازت داد و احمد بن محمد بن يحيى و عباس بن الفضل بن يحيى
بهر و رفتند و ذوالتر يا ستين را بديدند و ذوالتر يا ستين
ايشان نزد يك مأمون بود و پياي بايستاد مأمون ايشان را
بجويشتن نزد يك او بوسه دادند و او دست از ايشان
در ميکشيد و ذوالتر يا ستين را ميگفت بنشين و بر پاي
مايت و او ميگفت يا امير المومنين ايشان را بر من حفظات
و من چنان ميخواهم که ايشان را بران مکافاتي کنم چون
مأمون ايشان را باز پرسيد ذوالتر يا ستين بر عادت برگشت

پس مأمون بفرمود تا احدی بخشد و عباس بن الفضل را خلعت
پوشیدند و هر یکی را امینی در کشیدند و بیوی ایشان معلوم
و زنها فرمود و ایشان را با اصحاب حجج باز میداد و اصحاب
حجج آنان بودند که اول همه نزد پادشاه میر رسیدند و ذوال
الحر استن بخواست جواب نامه محبتی که خط خویش نامه که
تلفیق اینست نوشت **بسم الله الرحمن الرحیم** خدای تعالی
نگاه داران و از آنان که نامه که بختر خلیفه او الا امام مأمون
امیر المومنین قیام کنند و اگر نه آن بودی که مرا اهل بیت شما
عنافی هست و آنکه میخواهم که بختر آل شیخ ابو علی رحمه الله رعایت کنم
کارهای هست در پیش من که مرا از آنان که با خط و صلاح
خویش مشغولند و با اهل عذر و نکست دست یکی دارند مشغول دارند
و اما با امروز با دو قوم جنگ پیش آمده است یکی جنگ شرکانه
که در مجاورت ما اند و دیگر جنگ ناسانی که از چهار سال
باز در شهرهای ما رها شده است اکنون خواهم که بدانم تا فرس که
او را از دین و دنیا نصیبی می باید هیچ عذری مانده است در
ترک معاشرت این امام عادل یا هیچ حاجت فروع و صاحب
خطر را چنانست در تکلف از و از اولیای او اگر چه از و

مسافت دور باشد یا هیچ منافع را بعد از آنکه روایسته
که در آیات سپاه آمده است و آنکه از مشرق بیاید تا بدجله
و فرات و نیل برسد و تا محقق شده باشد هیچ دست او نمی ماند
است با سبب نفاق یا هیچ بد دلی را که خود را پیش از
کشیده شدن لعین ماهانی و عافی مهلبی و ماورد دنیوی
و جان بهر مکتب معذور میداشت امر و عذری مانده است
یا هیچ مومنی را که جستم میدارد که فردا محقق گوید بعد از
آنکه ظاهر شد که بر ابواب جسد روزهای زنند و خون
مسلمانان بر سر و رخسار خدای تعالی ایشان پیشین را بر
عذاب کرده است و بکمتر از آن بر مسلمانان قتال با ایشان
کرده می زنند هیچ جخت مانده است **سبحان الله العظیم**
من بیوی اهل بیت نمی خواهم که شما خویشین دین دعوت تائید
که هر کس که در آن وضع شود بعد از آن هرگز رفعت نیاید
و حامل کشته اگر قدرت آن دارید که بآن درجه رسید که ما
بیوی شما تنها می کنیم هان ناچه کنید که من اگر را هست
یا بم بقضای حق که شمارا بر خود واجب می دانم آن راه تفصل
اثر شما باشد که در طاعت امیر المومنین اطال الله بقاءه

نمایند و باد از السلام آید تا عواطف امام شما را رسد و غیرت
 و عدل او شما را شامل کرده و من بمرتبت ثناء و قضاء حقوق شیخ
 شما رحمه الله در کار شما سبیل یابم و آمدن احمد بن محمد
 بیشتر از خطبه های شما با صلاح آورد و من با مداد او در
 بعضی احسان که در حق شما تیت داشتم دست یافتم و توفیق
 ما و شما بخدای تعالی است و ما را خدای یار است که این کار
 بسوی او و این جنک بسوی دین او و این جهاد در راه او میکنم
 و آنچه خلیفه او میفرماید بر کار میکنم و بر آنچه از ان
 نفی میکند انکار میکنم یا هم وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ
 الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ خدای تعالی ترانکه دارد و مکاره و
 حوادث از تو دفع کند و من این نامه بوقت قدوم احمد بن
 محمد می نویسم و او را در کف خویش میدارم و حق او سر
 خویش من واجب میدارم و والسلام چون این نامه بخدای تعالی
 رسید با جماعتی از برادران و غیر ایشان و قرابت و موالات
 نزدیک ظاهر بصیرت دقت زیرا که هر کس که میل بفضل بن
 سهل داشت نزدیک ظاهر میرفت و بسبب آنکه ظاهر صیفت
 فضل بود و حال مرثیه با فضل بخلاف آن بود و عبید الله بخی

و عباده و موسی و عیسی پسران بخی بخاله و عبید الله بن
 الفضل بن بخی با محمد بن بخی رفتند و ظاهر حال با ما مومن نمود
 و ما مومن بفرموده ایشان را بفرستند و حسن بن سهل احمد بن
 محمد بن بخی را بفرموده نایب نامه نویسد و او را خبر
 دهد از آنکه امیر المومنین حاجتهای او فساد کرده است
 و رای او است که ضیاع ایشان باز دهد و ناخبری که در آن میکند
 سبب آنست که آن ضیاع در دست هر نمره و ظاهر غیر ایشان است
 اگر کسی که این دعوت برخواستند اند و چون کار ما استقامت
 کرد و جنگ که رای او است بخواند کردن پس از آن عبید الله بن
 بخی بر و رفت و ذوالریاسین او را پیش ما مومن برد و چون
 توانست او را در حشم ما مومن بسیار است و این او با عباس بن الفضل
 و احمد بن محمد که در جمله اصحاب حجر بودند می دادند و نزل
 او هم بر فرار ایشان می دادند و کلام و عبید الله بن بخی هم در رسید
 و سبب آمدن او آن بود که محمد امین جوهری قیمتی فاخر بنام
 بهر ش موسی کرده و آن جوهر کتبی داشت که پیش از آن که ترک
 سلطه بنت خالد بن برمک بوده بود و این جمله در حال رسا
 و سخط با امین بودی و هیچ وقت از وجود نشدی چون امین

بآن جنگها مشغول شد و نهیب و غارت در بغداد از حد گرفت
 کثیر از آن جوهرها آورد و عیب داده داد و عیب داده بطاهر
 نوشت و خیر جوهرها او داد طاهر بفرمود تا آنرا نگاه دارد
 و آن حال بامون نمود و جواب باز آمد که او را بحضرت فرستند
 و دیگر بنا حجت اهلان و فارس آمدند و از آنجا نزد بیک حسن بن سهل
 رفتند و با اسلاما بدو رسیدند و حسن بن موسی بن نجی را که
 داشت و بر او ظاهر کرد و در کارها با او مشورت کردی و را
 او بر کار گرفتن و باصابت را می و بیان او معجب بودی
چکایت علای بن ابیوب گفت موسی بن امام در شراعت
 حسن بن سهل بحالت کردی و همه بجا داشت خود گرفتن و حلال
 استماع سخن او میکردندی و هیچکس را با او نطق نیارستنی زدن
 و از کثرت علم و بیان او تعجب نموده ندی و حسن بن سهل
 موسی بن نجی را از باسلاما با هم بفرستاد تا ایشان را
 بطاعت مامون خواند و با سر شنج برد موسی از جانب باب
 در رفت و یکی را بفرستاد و با ایشان داد تا کسی اختیار کنند
 که بیرون آید و سخن او بشنود مردم فریاد برآورده و نزدیک
 او نیامدند و برجستند و سرای و خان و معان او غارت کردند

و موسی از بغداد باز گشت تا با نزدیک حسن بن سهل
 آید چون بفرمان الصلح با پسران در حرافه فشت حراقه
 بکشت و ایشان در دجله غرق شدند الا هرون
 بن موسی که خود را بکنار افکند و عمران بن موسی
 روی پسر در نهان و پدرش با موج مجاهد می کرد و
 پوشینی که پوشیده بود بر و کران شده بود و
 عمران در سیاحت مهارتی داشت از پسر او در آمد
 و دست در پوشین آورد و آنرا از او باز دریند و موسی
 سبک باز شد و با ایشان خود را با کنار افکند و در پسر
 موسی عمران و هرون با او نجاش یافتند و دو پسر
 دیگر خالد و محمد غرقه شدند خالد را باز یافتند و هرون
 آوردند و بواسطه دفن کردند و محمد را طلب کردند
 و نیافتند و موسی از آنجا با نزدیک حسن بن سهل رفت
 و باین رجها که کشید محل او نزدیک حسن زیادت پسران
 موسی را بر مدینه الرسول صلی الله علیه و آله و سلم والی
 کردند و او از راه بصره بیکه مبارکه زاده ها الله شرفا
 رفت و حج بکرد و از آنجا بدمینه آمد و در نواحی مکه

دزدان و مفسدان بودند و با موسی جنگ کردند و موسی ایشانرا
 بکشت و از آن ناحیه برآمد و کار مدینه برداشت او
 صلاح پذیرفت و حال آنجا مستقیم شد و موسی خطبه
 بر منبر رسول علیه الصلوة والسلام میگرد و بر سر
 بسندید میرفت و با اهل مدینه نیکو میداشت و با فرزندان
 مهاجر و انصار احسان و مهربانی میکرد و حاجت ایشان میکرد
 و ایشان او را شکر کردند و بروشنا گفتند چنانکه علی بن
 موسی الرضا علیه النجیه و الشاه بعد از آنکه با او بیعت کردند
 بر موسی و آل برکت سابق و طاعت و نصیحت شاکردی
 و از ایشان شکر گفتی زیرا که موسی در مدینه با اهل او مهربانی
 و اکرام کرده بود و بخیرسان بولایت مر و الرود و طالقان
 عباس بن الفضل برحمتی دادند و او را بران لواستند و
 لشکری را نام ثبت کردند و او چند ماه دران عمل میبایستند
 و در جمادی الاول سنه مائین محمد بن یحیی را خالذ را
 وفات رسید و او را چاه سال بود و او بر قبر در خواب
 جان دید بود که او مرده بودی و عثم او محمد بن
 خالد بن برمک بر و نماز میکردی و از آن خواب بپوشیده



ترسان می بود تا آن وقت که محمد بن خالد بن برمک بر
 و عبد الله بن یحیی بن یحیی بر پدر نماز کرد و او را
 در بغداد در کورستان ایشان که بیاب الرمان
 دفن کردند تمام شد کتاب اخبار برامکه رحمه الله علیه
 تمت الکتاب بعون الملك الوهاب فی یوم السبت
 سنه ثمان و عشرين من الهجرة النبویه
 عینیة و الف من الهجرة النبویه
 المصطفوی بن
 در سنه ثمان و عشرين من الهجرة النبویه
 و الف من الهجرة النبویه
 المصطفوی بن



Handwritten text in Arabic script on a dark brown, textured background, likely the inside cover or endpaper of a book. The text is written in a cursive style and is mostly illegible due to fading and the texture of the material.

Handwritten text in Arabic script on a light-colored, aged paper background. The text is written in a cursive style and is mostly illegible due to fading and the texture of the material. The text is arranged in several lines, with some words being more prominent than others. The right edge of the page shows the binding of the book.

